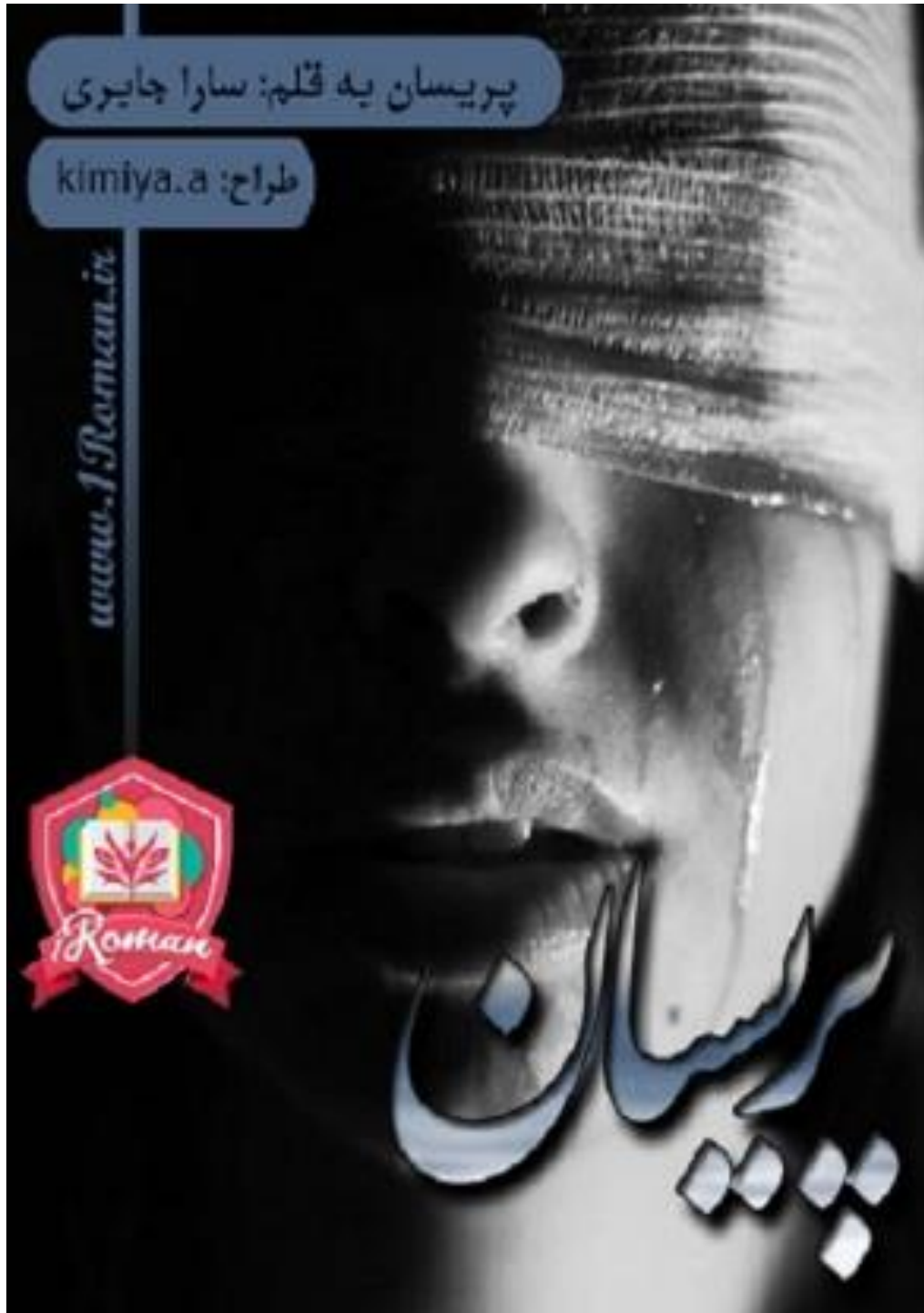


رمان پریسان | سارا جابری



پیشنهاد می شود

دانلود رمان پایگاه ویژه جلد اول

دانلود رمان چشمانی به رنگ عشق

دانلود جلد دوم رمان نقاش مزاحم

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

"منبع این رمان سایت یک رمان نمی باشد و منبع آن در سایت اشاره شده است"

بنام خدای زیبایی ها

آسمان نارنجی بود از شلاقهای آفتابی که عجله داشت برای رفتن هوای سرد و راکد، آن طرفتر صدای پای آدمها که قدم میزدند میان نبودنهایشان و او تنها خیره به سنگی سرد ، سردیش جانش را میبرد به گذشته ها آنجا که شاید هیچ گاه دیگر بازگشتی نداشت.

باد سردی وزید و موهای گندمی آشفته اش را بازی می داد اما او همچنان خیره، از گوشه چشمش اشکی سرازیر در نیمه راه محو شد ،رهایی و سقوط میان گذشته.....

آه امروزبهاری زیبابود مثل همه بهارها...،فواره روشن رنگین کمانی ازدل حوض تا ته خورشید کشیده بودصدای جیک جیک گنجشکها لای شاخ و برگ درختان آدم رایاد بازیهای تابستانی می انداخت بوی گلهای معطروچمن آب زده روح آدم راتازه می کرد استخرآب گوشه ای ازباغ که

دورتادورش چمن زاری بودسبز و خرم که جان میداد برای گلف بازی میز و صندلی چهار نفره ای در کنار استخر سفیدیش را به رخ همه ی کم رنگها می کشید گلدانی پر از گل‌های تازه چیده شده روی میز لبخندزنان همراه با نسیم بهاری می رقصیدند

آرش با گوشی همراهش ور میرفت شماره ای را می گرفت و فوری رد تماس می کرد رضا مثل بچه ها با اشتها آب پرتقال و کیکش را می خورد

آرش : میگم تو این همه عمر کردی تا حالا آب پرتقال کیک نخوردی؟

رضا کیکش را با اکراه از دهانش که پر بود بیرون کشید و گفت : چیه حسودیت میشه من اینقدر اشتها خوبه؟

آرش: اشتها چیه دیگه ترو خدا بیا زنگ بزن به این مرادی جبران میکنم

رضا صدایش را عوض کرد و صورتش را کج و کوله کرد و گفت: جبران میکنی نه بابا

آرش: چقدر بی مزه شدی امروز می خوام یه زنگ بزنی نگفتم که موشک هوا کنی

رضا: کاش موشک بود پسر دیونه این آقای مرادی زیر بار نمره دادن نمیره در ضمن نمره واسه

خودته خودت بگیرش

آرش: خیلی نا مردی

رضا: نا مردم دوست دارم تو که مردی زنگ بزن

آرش : می زنم بهم نمره هم میده از یاد آوری هم که بهش کردم خوشحال میشه

رضا: ها ها ها کی تا حالا خدا وکیلی این استاده تا حالا اصلا تو رو سر کلاس ندیده بی چاره اگه سر کلاسهش ادای صدای بی ریختتو در نمی آوردم که بیچاره تر از اینی که هستی میشدی با اون همه غیبت

آرش: یه کاری می کنم بهم نمره بده حالا می بینی

رضا: اینقدر زحمت نکش نمی ده می دونی الان چی میگه؟ رضا خودش را روی صندلی جابجلا کرد و صدایش را کلفت کرد و گفت: من نمره ی مفت به کسی نمی دم فهمیدی پسر هی نفهم آرش: چه استاد بی تربیتی

رضا: اصلا هم بتر بیت نیست خیلییم با حال و با مرامه

آرش: خوب پس بهش زنگ بزنی

رضا: آرش میدونی بهت یه مقدار شک داشتم که تو یه چیزی به نام عقل توی کلت باشه اما الان مطمئنم

آرش: اصلا نخواستم الان خودم زنگ می زنی

رضا: پس زنگ بزنی

آرش: خیره خوب می زنی

آرش شماره را گرفت بعد از صحبت کوتاهی تلفن را قطع کرد آه عمیقی کشید و خود را روی صندلی رها کرد

رضا: چرا نگفتی؟

آرش: خونه نبود یک ساعت دیگه بهش زنگ می زنی

رضا: به همونی که پشت خط بود می گفتمی خودت را راحت می کردی

آرش: یه خانمی بود چی بهش می گفتم

رضا لبخندی زد و گفت حتما دخترش بود خوب شد نگفتمی واگر نه زایع می شدی

آرش: از کجا می دونی دخترشه شاید خانمشه

رضا: نه دخترشه می دونم زنش مرده

آرش: خوش به حالت اطلاعات کاملی

رضا: چی فکر کردی ما اینیم دیگه

آرش: می گم رضا کاشکی میشد مخه دختره رو بزوم از باباش نمره بگیره

رضا: فکر خوبی همین کار رو بکن آخه میدونم تو نمی تونی مرادی راضی کنی شاید اگه دامادش

بشی بهت نمره داد

آرش لبخندی زد و به فکر فرو رفت

بهاره مثل همیشه کتاب به دست زیر آلاچیق وسط حیاط موهایش را به نوازشهای نسیم بهاری

سپرده بود پیراهن سفید و نازک با گلهای صورتی رنگ زیبا بیش را چند برابر کرده بود

صدای بوق ماشین آقای مرادی بهاره را میان انبوه رو یا های نقره ای رنگش بیرون کشید مرادی

در گاراژ را باز و ماشینش را پارک کرد عاشق خانه ی زیبایش بود هزاران خاطره لای خشت و

آجرش مدفون بود لبخند شوق دیدار عشق سفر کرده اش خستگی های عالم را از تنش بیرون

می ریخت

بهاره: سلام با با خسته نباشی

مرادی: سلام بابایی

بهاره: چه خبرا پیر مرد

خبرای یه پیر مرد برای خانمی به زیبا یی تو جالب نیست تو بگو عزیزم چه خبر از قابلمه ی روی

اجاق گاز

بهاره: شما که فقط به فکر شامی در ضمن گلم تو پیر مرد نیستی

مرادی: بابایی دو گانگی گرفتم مشخص کن پیر مرد هستم یا نیستم؟ ولی اگه پیرم باشم تقصیر

توئه

بهاره ابرو هایش را گره زد و با تعجب پرسید: من! چرا؟

مرادی: چون تو هم خوشگلی هم جون بعد پیری بنده به چشم همه من جمله جنابعالی می آید

بهاره: آها از این نظر

مرادی: بله خانم

بهاره: راستی بابا امروز تماس زیاد داشتید راستکی شدم منشی تون

مرادی لبخندی زد و گفت: این همه داری حقوق می خونی آخرش شدی منشی با بات

بهاره: توی این اوضاع بی کاری منشی شدن واسه با با غنیمته حد اقل سر کارم

مرادی: بله شما درست می فرمایید

بهاره: چند تا خانم که همشون رو دک کردم و همین آخریه که یه آقا بود

مرادی: کارش چی بود؟

بهاره: مگه من فضولم فقط اینگار کار مهمی داشت

مرادی: خوب خانما چه کار داشتن

بهاره: هیچی همشون اشتباه زنگ زده بودن

مرادی: ای شیطون

بعد از خوردن شام تقریبا ساعت هشت بود که صدای تلفن بلند شد

بهاره گوشی را برداشت و گفت: بله

آرش: سلام ببخشید استاد تشریف آوردن؟

بهاره: بله گوشی خدمتون

بهاره گوشی را روی سینه اش گرفت و خطاب به پدرش گفت: تلفن با شما کار داره

مرادی از جایش بلند شد گوشی را از بهاره گرفت و شکلکی برایش در آورد

مرادی: جانم

آرش: سلام استاد سالاری هستم

مرادی: علیکم السلام بجا نی آوردم

آرش سر فه ای کرد و ادامه داد آرش سالاری دو روز پیش هم راه دوستم آقای تقوی مزاحمتون

شدم برای اون مسئله

مرادی پوزخندی زد و گفت: تقوی بله بجا آوردم

آرش: استاد خواستم بدونم راجب اون مسئله ای که خدمتون عرض کردیم فکر کردید

مرادی: بله

آرش: ممنونم استاد شر منده کردید حتما جبران می کنم

مرادی گوشه را جابجا کرد و خیلی جدی گفت: البته که ترم بعد جبران می کنی

آرش که حسابی صورتش کش آمده بود مظلومانه گفت: یعنی هیچ؟

مرادی: بله جانم

آرش: پس باید پاسش کنم

مرادی: گفتم که بله پسر جان

آرش: پس خدا حافظ

مرادی: به سلامت

مرادی ابرویی گره کرد و سری تکان داد و گوشه را سر جایش گذاشت روی کاناپه لم داد روزنامه

را از روی میز برداشت و آن را ورق زد بهاره با سینی که دو لیوان دسته طلایی پر از چای وارد سالن

شد سینی را روی گل میز گذاشت و کنار پدرش نشست با قیافه ای پر سشگرانه به پدرش خیره

شد آقای مرادی روزنامه را تا زده کنار خود گذاشت لیوان چای را برداشت و میان دو کف دست

گرفت

بهاره: بابا این آقاهه چی می خواست؟

مرادی: فکر کن هیچی

بهاره: نمی تونم کنجکاوام

مرادی: بله یادم نبود فضولی

بهاره: اصلا بی خیال منو باش دیدم صداتون تا آشپز خونه رسیده نگران شدم

مرادی لبخندی زد و گفت: امان از دست شما جونا نمره می خواست اونم مفت

بهاره: خوب بهش می دادید

مرادی: چرا باید بهش می دادم؟

بهاره: واسه اینکه از شرش راحت بشید و دیگه قیافش رو نبینید

مرادی خنده ی جانانه ای سر داد و گفت: مسئله اینه که این پسره بس که غیبت داشته اصلا

قیافش رو زیاد ندیدم

بهاره لبخندی زد و گفت: عجب دانشجوهای پیذا میشه

مرادی: با جان علم مدرک نیست علم مثل یه بچه ی کوچیکه که باید پروروندش و تا میتونی

سالم بزرگ و بزرگترش کنی حیف مغز های ایرانی رو تنبل کنیم حیف

بهاره: مغزترین آدمای دنیا ما ایرانی اهستیم ولی یه مقدار این مغزا مون تنبل شده متا سفانه

مرادی: با جان مواظب مغزت باش باشه

بهاره: چشم

مرادی: مواظب مغز بچه هاتم باش

بهاره: بابا جون لطفا بحث رو به بچه و نوه و نتیجه نکشید

مرادی: بالاخره امشب باید بحث به اینجا کشیده می شد

بهاره: اوه بله پس شما داشتید با نقشه وارد مغز من می شدید ولی متاسفم استاد بنده امشب و

هیچ شب حوصله این بحث را ندارم

مرادی: من هیچ وقت به اون مغز قشنگ و متفکرت زور نمی گم اما بهش میگم درست سلولهایش

رو به کار بندازه چون خلیا پاشنهی این درو کردن و از من جواب می خوان

بهاره: به مغزم میگم حواسش باشه

مرادی: ممنونم

بهاره: راستی بابا فردا زودتر کلاس تمام میشه منتظرم میمونی؟

مرادی: چشم خانم خانما

مرادی بعد از کمی مطالعه روزنامه لپ سفید دخترش را بوسید و شبخیر گفت و به رخت

خوابش رفت

اتاق کاملا ساده ای داشت که با قابهای عکس خانوادگی و آیه های قرآنی دیوارهای آبی را تزیین

کرده بود تخت یک نفره گوشه ی اتاق کنار پنجره ی کوچکی با پرده ای نازک به رنگ چشمان

آبی دریا. اما چیزی که این اتاق کوچک را بزرگ به چشم می آورد کتابخانه ی پر باری بود که پر از

کتابها ی قطوری بود که خواندنش کار چند روزه می خواهد مرادی کنار کتابخانه ایستاد و کتابی را

از لای آنها بیرون کشید و چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید بعد از چند لحظه کتاب را

باز کرد و آرام زیر لب گفت: به به باز هم مثل همیشه ای مرد ایران چه زیبا می سرایی برای دلی

که یارش کنارش نیست و غم فراق سینه اش را می خورد

در حالی که کتاب حافظ در دستش بود روی لبه ی تخت نشست و دوباره کتاب را روبرویش

گرفت و این شعر را زمزمه کنان به لب آورد

بجز آنکه بشد دین و دانش از دستم بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد به باد به خاک پای عزیزت که عهد نشکستم
 چو ذره گر چه حقیرم ببین به دولت عشق که در هوای رخت چون به مهر پیوستم
 بیار باده که عمریستد تا من از سرا من بکنج عافیت از بهر عیش نشستم
 اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دست که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت که مرحمی بفرستم چو خاطرش خستم
 چند لحظه به صفحه خیره ماند کتاب را بست و روی پاتختی گذاشت روتختی را کنار زد روی
 تخت دراز کشید و به خواب رفت

فردا فرا رسید صبح قشنگی بود از بارانی که دیشب باریده بود حسابی خیابانها را خیس و نمناک
 کرده بود آفتاب میان ابرها قایم باشک بازی میکرد بهاره و مرادی سوار بر ماشین از خیابانها می
 گذشتند به چهار راهی رسیدند پسر کوچکی جلوی ماشینشان ظاهر شد با صورتی کثیف و
 لباسهای نامرتب با لنگ کثیفی که در دست داشت شیشه ی ماشین را پاک می کرد البته از
 چیزی که بود کثیفتر شد و لک های بزرگی روی آن بوجود آورد مرادی شیشه ی ماشین را پایین
 زد و به پسر لبخند زد بهاره هم با لبخند به پسر سلام کرد و یک اسکناس به پسر دادند و حرکت
 کردند مرادی نفس عمیقی کشید و حواسش را به رانندگی اش معطوف کرد در راه فقط سکوت
 فرمانروا بود هوا آنقدر زیبا بود که موزیکی به نام سکوت بر زیبای اش می افزود پس از پارک
 ماشین در پارکینگ اساتید دانشگاه به سمت محوطه ی اصلی حرکت کردند نگار دوست
 صمیمی بهاره دختری بسیار زیبا با چشمانی سیاه و بینی باریک و کوچک پوستی سفید و لبان

گوشتی صورتی دل هر بیننده ای را می لرزاند چشمش که به آنها خورد لبخند زیبایی زد و برای

آنها دست تکان داد

بهاره: سلام خانم زرنگ

نگار از جایش بلند شد و در حالی که کمی جلوی مرادی تعظیم کرد سلام کرد

مرادی: سلام دخترم خوبی

نگار: ممنون خوبم

خطاب به بهاره که تقریباً پشت سرش بود گفت: به خوبی شما تنبل خانم خوب چیه چشم نداری

ببینی یکی از تو زرنگ تره تنبل

بهاره با کنایه گفت: نه خیلی ام زرنگی

نگار لبش را گاز گرفت و گفت: خوب چرا ضایع میکنی من خیلی هم زرنگم استاد بهاره شوخی

می کنه من خیلی زرنگم همش بیست می گیرم

مرادی در حالی که لبخند می زد گفت: بله می دونم

نگار: استاد واسه همینه که با شما کلاس نمی گیرم

بهاره: تا دلت بخواد اصلاً تو کلاس بابا راحت نمی دن

نگار: خودم می دونم لازم نیست تو اینجوری ضایع کنی آخه شنیدم استاد تقلب می گیرن

بعدش رو هم که خودت بهتر می دونی بدون تقلب یه ده سالی روی یه درس توقف می کنم

مرادی: یادم باشه به بقیه ی استادهات هم سفارش تقلبها رو بکنم

نگار: لطف میکنید استاد تر خدا بگید اجازه بدن جزوه را باز کنیم

مرادی با خنده: حتما خوب دخترا من کلاس دارم بعد از ظهر می بینمتون

بهاره: بابا فراموش نمیکنیکه

مرادی: چی را؟

بهاره: اینکه امروز زودتر کلاس تمام میشه و همراهت...

نگار دوربین عکاسیش را از کیفش بیرون آورد و خطاب به مرادی

نگار: استاد میشه یه عکس یادگاری ازتون بگیرم

مرادی: البته چرا که نه

بهاره: اوه خانم کی تا حالا عکاس شدی

نگار: از دور بینم خوشت میاد هدیه ی با با جونمه از استرا لیا

بهاره: خوب، الان عکستو بگیر عکاس فیست رو بذار واسه بعد

نگار: اشش بی مزه

عکس یادگاریشان را که گرفتند مرادی با آنها خدا حافظی کرد و رفت

نگار: خیلی بی معرفتی

بهاره چشمانش را گرد کرد و به نگار خیره شد و گفت: چرا گلم

نگار: خوشت میاد جلوی استادت ضایعت کنم

بهاره خندید و گفت: ببخشید پر فسور تو زرنگی قبول

نگار صورتش را بر گرداند و گفت: نه خیرم باید جلوی استاد بگی که من زرنگم

بهاره خنده ای سر داد و گفت: ضایع میشی خوب

نگار با عصبانیت دنبال بهاره دوید و با دست محکم به شانه اش زد دخترها در حال خندیدن بودند که صدایی از پشت سر آنها را آرامش دعوت کرد

شهاب کشکولی پسر معذب و محبوب نفر دهم رسته ی ریاضی با صورتی استخوانی و قد بلند و موهای نسبتاً لخت روی هم آدم جذابی بود اما بهاره اصلاً از او خوشش نمی آمد و همیشه استدلالش این بود که روحیا تشان به هم نمی خورد

شهاب: سلام خانم ها

نگار: سلام

بهاره با اکراه خیلی آرام جواب سلام او را داد و می خواست خیلی زود از او جدا شود اما با پیشنهاد شهاب روبرو شد که گفت: معذرت می خوام خانم مرادی می تونم چند لظه وقتتون رو بگیرم

بهاره مکث کوتاهی کرد نگار لبخند زنان بازوی بهاره او هم به نگار چشم غرهای زد و گفت:

بفرمایید

شهاب: اگه میشه تنها

بهاره: غریبه ای اینجا نیست

نگار: من می رم کار...

بهاره بازوی نگار را گرفت و گفت: با هم میریم البته بعد از این که حرف آقای کشکولی تمام بشه

شهاب آب گلویش را قورت داد و آرام گفت: من نمی خوام مزاحمتون بشم احتمالا بدونید می خوام چی بگم با استاد هم صحبت کردم اما ایشون می گن شما رضا یت نمی دین ازشون خواستم که خودم با شما صحبت کنم

بهاره صاف ایستاد و در حالی که به زمین نگاه می کرد گفت: آقای کشکولی با تمام احترامم

نسبت به شما می گم که من جواب نهایی را به پدرم دادم و حتما به شما گفته

شهاب با صدایی که از روی یائس بلند می شد گفت: بله گفتن

شهاب سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم خدا نگهدار

بهاره شهاب را صدا کرد شهاب سرش را بالا برد و به چشمان بهاره نگاه کرد بهاره در حالی که

صورتش از خجالت سرخ شده بود بریده بریده گفت: ببخشید آقا شهاب ازم نا راحت نشید

شهاب: نه خیر ناراحت نشدم خداحافظ شهاب این را گفت و مانند شبی از کنارشان رد شد و

ناپدید شد

نگار به بهاره که خیلی هم ناراحت به نظر میرسید چشم غره ای رفت و گفت: چرا ردش کردی

پسر به این خوبی؟

بهاره: می دونم خوبه ولی دوستش ندارم چکار دلم کنم

نگار: مگه چشه بچه به اون خوبی

بهاره: نگار خواهش میکنم بس کن حالم خوش نیست

نگار: خیلی دیونه ای فکر میکنی تا آخر این ریختی می مونی خانم

بهاره: حالا تو چکار به من داری تو حواست به خودت باشه

نگار: هیچم هر موقع عشقم کشید میگم بابام یدونه خارجیشو واسم بخره از جنس خوبا
بهاره لبخندی زد و گفت: نه عزیزم فعلا فکر ت رو بده به درست فکر کنم بهتر باشه بریم
کتابخانه؟

نگار: موافقم منم اونجا یه چرت میزنم

کنار دیوار کتابخانه قدم میزدند بهاره دستش را به دیوار تکیه زد و پیشانیاش را گرفت و
چشمانش را روی هم گذاشت با صدای نازک نگار پلکهایش را به هم زد

نگار: چت شد دختر

بهاره چیزیم نیست

نگار: همش تقصیر این شهابست بچه پیله

بهاره: اون چکار داره

نگار: خوب ناراحتت کرد ناراحتی که واسه ی تو سمه

بهاره: اون تفری از کجا میدونست

نگار: به بابات گفتم

بهاره: نه ترسیدم بهش بگم

نگار: دیوانه اگه نگی من میگم

بهاره: نگران نباش گلم خوبم

نگار: می ترسم خدای نکرده...

بهاره: نگران نباش آزمایشام فعلا چیزی را نشان ندان

نگار: مطمئن باشم

بهاره با دست پشت کمر نگار زد و گفت: مطمئن باش

بهاره دست نگار را گرفت و خود را به کتابخانه رساند دخترها خود را روی صندلی رها کردند و کتابهایشان را روی میز پهن و شروع به برگه زدن کردند نگار نگاهش آن طرفتر از کتابها جای دیگری بود اما بهاره روی برگ کتاب تمرکز کرده بود بجز آنها چند نفر دیگر هم در کتابخانه بودند که دو نفر از آنها آرش و رضا بودند که نگار هر از گاهی به آنها نگاهی می انداخت بهاره برگه های کتاب برایش سنگین شده بود اما بیشتر تلاش میکرد که به خود تمرکز کند صداهای دور اطرافش قطع شده بود فقط نا خواسته برگ می زد یکی دوتا احساس خفگی میکرد سرش به جلو و عقب تکان می خورد لرزهای درون وجودت را احاطه کرده بود حالتی عرق پیشانی را پوشانده بود بیشتر نتوانست تحمل کند با کمک دو دستش که محکم رو میز کوبید از جا بلند شد نگار را تار میدید که روبرویش ایستاده و چیزی میگوید اما چیزی از گفته هایش متوجه نمیشد احساس سنگینی کرد و دیگر هیچ احساسی بجز تهوع نداشت

بهاره نقش زمین شد نگار دست پاچه فریاد گونه نام بهاره را به زبان آورد همه ی کسانی که سرشان در کتابها بود از جا بلند شدند و خود را به آنها رساندند هر کس چیزی می گفت: چی شد خانم؟

-بهره ببریمش بیمارستان

-سریعتر تا دختره از دست نرفته

آرش: ماشین من نزدیکه می رسونمش بیمارستان

رضا: زود برو ما هم کمک می کنیم برسه تا در کتابخانه

آرش سریع خود را به ماشینش رساند و روبروی کتابخانه پارک کرد بهاره تقریباً چشمانش باز بود

اما هوش و حواس درستی نداشت فقط بریده و نا مشخص میگفت: من خوبم... چیزیم

نیست... بابا

نگار رو به مسئول کتابخانه کرد و به سرعت گفت: ترو خدا استاد مرادی رو خبر کنید

آرش اسم مرادی را که شنید چهره‌اش دگرگون شد و گفت: سوار شید بریم بیمارستان مگه مرادی

دکتره؟

نگار: نه خیر ولی پدرش که هست

آرش نگاه معنا داری به نگار انداخت رضا درب پشتی ماشین را باز کرد و به سختی بهاره را سوار

کردند نگار هم کنار بهاره نشست دستش را دور گردن بهاره حلقه زده بود و با او صحبت میکرد

نگار: عزیزم الان میرسیم... دیدی با خودت چکار کردی... الان میرسیم

نگار خطاب به آرش که از آوردن دختر مرادی پشیمان شده بود گفت: ترو خدا یکم زودتر حالش

اصلاً خوب نیست

آرش پایش را روی گاز ماشین گذاشت و به سرعت حرکت کرد نگاهی در آینه انداخت بهاره زیبا

با چشمانی که رنگ زیبایشان را پشت پلکهایش قایم کرده بود پوست نازک و سبزه اش دل را می

برد صورت ظریف و نرمش دل را به لرزه می انداخت آرش حواسش را به رانندگیش داد و به

اینکه این دختر زیبا دختری استادی بود که تا دیشب اینقدر با او بد رفتار کرده بود از نگرانی در

بیمارستان رد شد و جلوی اورژانس پارک کرد بهاره را که حالا چشمانش کاملاً بسته بودند را به

اتاق پزشک رسانیدند و نگار همراه بهاره رفت آرش روی نیمکت فلزی که در سالنی بزرگ و آرام با

بوی تند الکل نشست کمی بعد نگار هم پیش او آمد و کنارش نشست

آرش: حالشون بهتر شد

نگار: نمی دونم چیزی به من نگفتن فقط به هوش بود حتما حالش خوبه

آرش دهانش را کج کرد و چند بار سرش را تکان داد به نگاری که مضطرب به نظر می رسید

نگاهی کرد و گفت: ببخشید راستی آقای مرادی پدر این خانم هستن؟

نگار نگاهش را به سمت آرش برگرداند و در جوابش گفت: بله... چطور مگه؟

آرش: هیچی همین جوری گفتم چرا هنوز پیداش نشده

نگار: بیچاره مرادی اگه بهاره چیزیش بشه میمیره دلم واسش میسوزه

آرش در دلش به مرادی فحش می داد و از دلسوزی های نگار برای او حرسش می گرفت

نگار: شما تا حالا با استاد مرادی کلاس گرفتید

آرش: بله متاسفانه

نگار لبخندی زد و گفت: نمره... نه؟!

آرش در حالی که سرش را تکان می داد گفت: کاملا درسته... نمره

نگار یک هو از جایش بلند شد و به طرف در خروجی سالن حرکت کرد آرش ابرویی گره کرد و از

جا بلند شد مرادی با استرس واد شده بود و دنبال بهاره می گشت

نگار: سلام استاد

مرادی: نگار جان بهاره چی شد؟

نگار: نگران نباشید حالش خوبه اصلا نگران نباشید

مرادی: اگه دیر شده باشه چی ؟

نگار با صدای گرفته ای پاسخ داد: نه نباید دیر بشه نباید

آرش که تا آن موقع ساکت مانده بود سلامی کرد و دلش به حال مرادی که به دیوار تکیه داده بود

میسوخت مرادی نگاهی به آرش کرد و گفت: شما دختر منو رسوندید

آرش: بله استاد ... امیدوارم حالشون بهتر بشه یه ضعف عادی خودتون را ناراحت نکنید

مرادی: امیدوارم اونجوری باشه که شما می گید فقط خدا کنه اون چیزی که فکر می کنم نباشه

نگار: بهاره: میگفت آزمایشاش خوب بوده پس جای نگرانی نیست

مرادی سرش را با تاسف تکان داد و گفت تقصیر منه همش تقصیر منه و قطره ای اشک از

چشمان خاکستری رنگ و چروکش پایین لغزید آرش که از مرادی احساس تنفر داشت دلش

می خواست گریه اش را ببیند اما آن حالی که او داشت دل هربیننده ای را می شکست چه

برسد به آرش ی که همه ی وجودش را احساس گرفته پس همه چیز را فراموش کرد و خود را به

مرادی نزدیک کرد و دست بر شانه او گذاشت و گفت: نگران نباشید

مرادی به چشمان زیبای آرش نگاهی کرد و گفت: چطور نگران نباشم پسر

پسر بله پسر این کلمه ی برای آرش غریب بود سالها بود کسی به او پسر ننگفته بود آب

دهانش را قورت داد و فقط به مرادی نگاه می کرد

میان این همه پریشانی دکتر از اتاق خارج شد هر سه نفرشان به طرف او آمدند دکتر به آنها

اطمینان داد حال بهاره بهتر است اما برای اطمینان امشب بیمارستان بماند

مرادی: آقای دکتر یعنی حالش خوبه می تونم ببینمش

دکتر: بله خوبین ولی بهتره که استراحت کنن

مرادی: نیازی به آزمایش نیست

دکتر: بله حتما از ایشون آزمایش اتی گرفته میشه

نگار: چند روز پیش آزمایش داده سالمه آقای مرادی فکر بد نکنید

مرادی: چطور میتونم نگران نباشم معذرت میخوام دکتر ممکنه بیماری ارثی مادرشون به اون هم

رسیده باشه

دکتر: بنده که علائمی از بیماری حاد ندیدم مادرشون چه بیماری داشتن

مرادی: یه نوع بیماری خونی که با استرس و فشار هم تشدید میشه

دکتر: خوب اینجور بیماریها با آزمایشات خاصی مشخص میشن بهتره پیش یه متخصص برن

مرادی: ممنونم دکتر

دکتر: درخدمتم

دکتر از آنها جدا شد مرادی روی نیمکت نشست نگار هم کنارش ایستاد آرش خطاب به مرادی

گفت استاد اگه اجازه بدین منم از خدمتتون مرخص میشم امیدوارم که حال دخترتون هر چه

زودتر بهتر بشه

مرادی: ممنونم پسرمر راستی فامیلیتون چی بود

آرش مکث کوتاهی کرد و گفت: سالاری هستم آرش سالاری

مرادی لبخندی زد و گفت: ممنونم پسرمر نگار جان تو هم برو دانشگاه من اینجا هستم

نگار: نه استاد من پیشش می مونم

مرادی: برو دختر برو سر درس و مشقت

نگار لبخندی زد و از جایش بلند شد و خطاب به آرش گفت: ببخشید شما هم می رید دانشگاه

آرش: بله می رسونمتون

آرش و نگار از مرادی خداحافظی کردند و به سمت دانشگاه حرکت کردند نگار از آرش تشکر کرد و

با او خداحافظی کرد اما آرش فرمان ماشین را پیچاند و از آنجا دور شد چهرهی معصوم بهاره از

جلوی چشمانش محو نمی شد یاد نقاشیهای مینیاتور افتاده که دخترهای آن با ناز به او لبخند

می زدند اما بهاره نای لبخند زدن نداشت دلش برایش می سوخت و دلیلش را پیدا نمی کرد در

حالی که سکان را در یک دست نگه داشته بود با گوشی شماره رضا را گرفت

آرش: سلام کجایی؟

رضا: دختره مرد؟

آرش: نه بابا ضعف کرده بود

رضا: سوپر من فهمیدی طرف دختر کی بود؟

آرش: آره فهمیدم

رضا: خوبه پس حالت حسابی جا اومد سوپر من جان

آرش: همیشه نگی سوپر من

رضا: چشم می گم اسپایدر من

آرش: اصلا تو هیچی نگو... فقط بگو لب تاپم چی شد گمش که نکردی؟

رضا: نه بابا فقط یه چیزی هست بهت بگم ... تو که رفتی یکی از این ضعیفه های غشو غش کرد

هر کاری کردن به هوش بیاد نیومد گفتم باکی نیست این کار منه

آرش: ماساژیا نفس مصنوعی؟

رضا: هیچ کدام... بگم میترسم بهت فشار بیاد غش کنی

آرش: بگو بابا پشت تلفنیا

رضا: داشتم میگفتم ضعیفه مرموضانه وارد شد و بد جور به من نگاه میکرد که آخرش هم

فهمیدم چرا نگاه میکرد

آرش: آره جون خودت

رضا: نپر تو حرفم این صحنه ثبت تاریخ میشه حرف میزنی صداتم ثبت میشه خلاصه دختره

نقش زمین شد و هیچ کس نتونست کاری کنه جز لب تاپت بی معرفت کجا رفتی پی یه غشو یه

زنگم نزدی کلاس داری یا زود خودتو برسون

آرش خنده اش گرفته بود: باشه حالا حوصله ندارم حالا هم دارم میرم خونه بخوابم

رضا: آها که این طور مخ استاد رو با دختر غشوش زدی نمره گرفتی

آرش: نه بابا بیچاره حال نداشت

رضا: اوه بله بله که این طور

آرش: امشب منتظرتم پیتزا بگیر بیا طرفم

رضا: سوپر من خودت که پرواز می کنی هر چی میخوای خودت بخر

آرش: حوصله ندارم

رضا: چشم فقط یه هوایی غش نکنی شرفمونو به باد بدی

آرش: منتظرتم

رضا: اوامر دیگه

آرش: بای

آرش: گوشه‌ی را روی صندلی شاگرد گذاشت و ضبط ماشین را روشن کرد شیشه را تا نیمه پایین

آورد با انگشتش پیشانی‌اش را گرفته بود و به شعر ی که خواننده با سوز می خواند گوش میکرد

می دونم تا ته قصه جدایی در کمینه

تو به من امید بده حرف من همینه

میدونم لحظه شوم نبودنت نزدیکه

امید بده تا ندونم دنیا چه تاریکه

میدونم سخته با من باشی بدونی باید

بری و تنها شم نگو نگو نگو نتونی شاید

نمی گی از هجوم عشق تودلم میگیره

می ترسی بدونمو دل از قصه بمیره

سرنوشت سنگ و منم از جنس شیشم

برات مهم نباشه بعد از تو چی میشه

تو به من امید بده آرامش بگیرم

بگو بی من راحتی تا راحت بمیرم

ضبط ماشین را خاموش کرد و شیشه را بالا زد گاز ماشین را گرفت با سرعت به سمت خانه حرکت کرد روبروی یک در گاراژی سبز تیره رنگ که قدرت خود را یدک می کشید پارک کرد در حیاط که نیمه باز بود را هل داد و وارد باغ زیبایی که تا چشم کار می کرد زیبایی بود و بس عطر گلغای تازه که با رایحه ی دل نوازشان زیبایی زیباتر جلوه می داد کمی جلوتر جاده ای از درختان انبوه و در پیچیده ای بود که نام آن را جاده عشق نهاده بود جاده ای بلند و رویایی سایه ای از عشق علم کرده بودند زیر پای عابران اما برگهایبخشک و زرد هنگام قدم زدن در این جاده موسیقی مرگ برگها را که زیر پا های مان لگد میکنیم نیز شنیده میشد به پایان جاده ه برسیم به حوض عظیم دایره شکل می رسی که دقیقا روبروی ساختمان بنا شده بود حوض آبی رنگ زیبایست فواره ای وسطش روشن است که جو را خنکتر از نقاط دیگر باغ می کند از سه پله که بالا بروی بالای ایوان که بایستی و یک نگاه به پشت سرت بیندازی بهشتی می بینی پر گل امارت بنایی سنتی و قدیمی است هیبت و قدرت خود را به رخ هر بیننده ای می کشد یک در چوبی بزرگ دو لنگه که برهر لنگه عکس شیر نشسته ای حکاکی شده است و اما فضای داخل هزار بار با بیرون فرق میکرد دکوراسیون داخلش کاملا مدرن طراحی شده بود ترکیب رنگ که بیشتر نقره ای استفاده شده بود کانپه های مشکی رنگ با کوسن های سفید و گادانهایی باریک و بلند بی گل تابلوهایی با نقش های عجیب و درهم و برهم اتاق خوابها طبقه ی دوم بودند آرش هنوز روبروی جاده عشق ایستاده بود دور اطراف نگاهی انداخت همیشه مواظب بود ولی هیچ وقت هواسش آنجا نبود روی برگها ی جاده عشق قدم می زد و از صدای مردن برگها لذت می برد وسط جاده ایستاد دیگر صدای خش خش برگها را نمی شنید اما صدای شر شر آب

حوض به گوش می رسید چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید لبخندی سرد و فکری آتشی تعادلی بین این دو نبود چشمانش را باز کرد و با خود گفت: حالا که احساس تنهایی و نیاز میکنی یکی رو میبینی و خودتو می بازی و دلت رو بهش می دی و یه روزی دوباره تنهات میزاره ولی این نیاز لعنتی داره با من چه میکنه

صدای مش حسین نوکر وفادار خانواده گیشان که هنوز هم کنارش مانده و وفای خود را اثبات کرده تمام اسرار و داستانهای زندگی را می دانست از زمان پدر بزرگ آرش که مردی پولدارو پر آوازه بود در خانه ی آنها زندگی می کرد پدر آرش که تنها فرزند سالاری بزرگ بود دچار بیماری شدید روانی بود که از جنس زن بیزار شده وجود همسرش را به خاطر زایدن آرش در آن خانه تحمل می کردحتی دختر کوچکش یعنی آزاده خواهر بزرگتر آرش را پس از به دنیا آمدن نزد دختر عمه اش که فرزندی نداشت ودر شمال زندگی میکرد سپرده بود و از دیدنش خود داری می کرد و اجازه نمی داد مادرش را ببیند بیماری روانی او تا آنجا پیش رفت که شبی مادر آرش بر دار اتاق ته باغ آویخته شده بود و مرد دیوانه گوشه ی اتاق تاریک به همسر اویزانش خیره شده بود آرش آن موقع خیلی کوچک بود که مادر را از دست داد و پدرش گوشه ی تیمارستان جان می کند و در شبی سرد و زمستانی با ملافه های تختش خود را دار زد و به زندگی پر از استرسش پایان داد آرش هم زیر سایه پدر بزرگش و با نگهداری مش حسین و منیژه همسرش بزرگ شد و حالا این پیر مرد مهربان حکم پدر نداشته اش بود که خیلی هم او را دوست داشت مش حسین: آقا شما میاید؟ مگه در باز بود حتما این باغ بونه باز یادش رفته در رو ببنده آرش: در را نبستم مش حسین

مش حسین: ای آقا تو هم که بدتر از این باغ بونی . راستی امروز زود ببرگشتی خانه

آرش: حال و حوصله نداشتم برگشتم خونه

مش حسین: آقا جوانی نگو حوصله ندارم

آرش: مش حسین خستم میرم بخوابم

مش حسین: الان نخواب کسل می شی نگاه آفتاب کن

هر دو سر شان را بالا کردند که به آفتاب نگاه کنند که ابر بزرگی روی خورشید را پوشاند هر دو

لبخند زدند و به هم نگاه کردند

آرش گفت: ببین آفتاب هم حوصله نداره

مش حسین خندید و از آرش دور شد و به سمت در خانه رفت تا آن را ببندد آرش هم سلا نه

سلانه به راه افتاد همیشه اینگونه بود قد ایستاده مثل علمی استوار خم نمی شد با غرور راه می

رفت غروری ظاهری مثل همه ی در ختان خانه بلند و سر به فلک کشیده بی کلام فقط نگاه می

کرد

اتاقی اعیانی همانند پادشاهان قاجار با طراحی شیک و سلطنتی پرده های مخملی سبز تیره

رنگ نور روزنه ای به اتاق نداشت تخت خواب دو نفره، قالیچه ی دست باف کاشان بالای تخت

آویزان بود روبروی تخت یک آئینه بزرگ سلطنتی به دیوار آویزان بود و قاب عکس های

خانوادگی دسته جمعی و تک نفره به چشم می خورد دمپایی عروسکی کنار تخت خنده تمسخر

آمیزی بر لب هر بیننده ای می نشانند تنها اتاقی که تزئینش سنتی بود آرش خود را روی

موجهای تخت نرمش رها کرد همانند پسر بچه ای زانوهایش را بغل گرفت و به آرامی چشمانش را بست

بعد از ظهر بود که رضا با سر و صدا وارد اتاق آرش شد و با تکان هایی از خواب بیدارش کرد
رضا: پا شو چه وقته خوابه بلند شو تا نزدم لهت کنم

آرش با چشمهای پف کرده و صدای خواب الود گفت: سلام کی امدی

رضا: نیم ساعته بیا بیرون ببین چه نم نمی داره می زنه پاشو دیگه

رضا از اتاق بیرون رفت و آرش آرام از از تختش پایین آمد و دمپایی عروسکی را به پا کرد و به سمت دستشویی رفت دست و صورتش را شست روشامبلی را روی لباسش پوشید و از اتاق بیرون آمد

منیژه با سینی که در دست داشت از در ورودی داخل می شد به او سلام کرد

منیژه: آقا جان برو توی ایوان آقا رضا اونجا نشسته

آرش از منیژه تشکر کرد و به سمت در ورودی رفت دسته ی در را گرفت و در را به سمت خود

کشید نفس عمیقی کشید بوی نم وجودت را سیر لذت کرد رو شامبری اش را دور خودش

محکمتریچاند و کنار رضا که پشت میز و صنلی روی ایوان نشسته بود ایستاد رضا حواسش به

بر گه هایی بود که زیر دستش داشت معطوف بود آرش یکی از صندلی ها را کنار زد و روی آن

نشست قوری پر از چای را برداشت و در فنجان سفید رنگ که از تمیزی برق میزد چای گرم را

ریخت رضا که تا آن موقع سرش پایین بود به آرش و فنجان پر از چای نگاه کرد و گفت: مثل

اینکه رسمه اول چاهی را واسه مهمان ریخت نه

آرش لبخندی زد و فنجان رضا را هم پر کرد و به دستش داد

آرش: اینا چی هستن باشون ور می ری؟

رضا: حساب کتاب شرکت جنابعالی

آرش: چایت بخور سرد همیشه

رضاز دسته فنجان را گرفت و در دست نگه داشت و به نم بارانی که می بارید نگاه کرد سکوت

بین آنها رافریاد مش حسین شکست که از ته باغ صدایش به گوش رسید

آرش و رضا به سمت صدا دویدند مش حسین داشت با دیوار حرف می زد و دعوا می کرد

رضا: مش حسین با کی هستی؟

آرش: مشته خوبی؟

مش حسین سرش را برگرداند و با عصبانیت گفت این پسره ی بی تربیت همسایه از پشت دیوار

آشغال میریزه توی باغ

رضا و آرش لبخندی زدند و آرش خطاب به مش حسین

رضا: خیس می شی توی حیاط پیر مرد بیا تو نگران این آشغال نباش

رضا به همراه مش حسین و آرش به ایوان خانه برمی گشتند به اتاق ته باغ نگاه کردند و آرش

سرش را برگرداند و زیر لب گفت

آرش: باید بدم این اتاق را خراب کنند

مش حسین و رضا به هم نگاه کردند و به راه خود ادامه دادند هوا داشت تاریک می شد باران هم شروع شده بود مش حسین چراغهای باغ را روشن کرد فنجانهای چای دیگر سرد شده بود رضا خطاب به آرش گفت

رضا: باید فردا یه فکری به حال این حسابها بکنی

آرش: چطور مگه ؟

رضا: چیزی میزان در نمی آید یک چیزی کمه خیلی هم کمه

آرش: اینقدر فکر نکن در ست میشه

رضا: باشه درست میشه به شرط اینکه تو فردا وقت بزاری بیای شرکت

آرش: رضا این روزها زیاد حال ندارم باور کن

رضا: چه مرگته

آرش: نمی دونم

رضا: خدا شفات بده

رضا از روی صندلی بلند شد و با آرش خداحافظی کرد که به خانه برود آرش هم به دا خل خانه

برگشت و روی کاناپه لم داد همانجا خواب چشمانش را اسیر خود کرد

آفتاب وسط آسمان بود که آرش مچاله روی کاناپه چشمانش را باز کرد و به ساعت دیواری نگاهی

انداخت و از جایش بلند شد دست و صورتش را شست و صبحانه ای را که روی میز آشپزخانه

بود نصف و نیمه میل کرد تعجبش از این بود که امروز مش حسین و منیژه خانم کجا رفته اند به

طبقه بالا رفت تا لباسش را عوض کند کمد پر از لباسش را باز کرد و دودل در انتخاب یکی از

شیکترین ها را بر تن کرد ادکلن خوش بویی به خود زد از پنجره به بیرون نگاهی کرد و عینک آفتابیش را به چشم زد و از اتاق خارج شد هوا کاملا با روز قبل فرق داشت لطیف و آفتابی همچنان با حرکتهای سرش دنبال منیژه و مش حسین بود که صدایشان را از پشت باغ شنید همان جای دیروزی به سمت آنها رفت هر دو روی زمین خم شده بودند و غرغرکنان آشغالها را در کیسه زباله میریختند

آرش لبخندی بر لبش نشست و با صدای مردانه و خس دارش گفت: سلام... چکار میکنید منیژه خانم دستش را به کمرش گرفت و ایستاد اما مش حسین همان طور فقط آنجا را تمیز میکرد

منیژه: این همسایه دیگه شورش را در آورده بین باغ را به چه روزی در آورده مش حسین زمزمه کنان گفت: شیطان میگه برم از شون شکایت کنم... سرش را بلند کرد و خطاب به آرش گفت: شما که هیچی نمیگید خوب من باید یک کاری کنم، به شما باشه اینجا آشغال دانی میشود

آرش لبخندی زد و گفت: این باغ دست تو هر کاری دلت می خواد بکن من دارم میرم خدا نگهدار

هر دو برایش دعای خیر کردند و دوباره روی زمین خم شدند

خیابانها مثل همیشه شلوغ بود و همه آدمها عجله داشتند آرش هم پایش را روی گاز بیشتر فشار میداد پشت چراغ قرمز دستش را از روی بوق ماشینش بر نمی داشت همه به همدیگر

فحش میدادند و کسی حاضر نبود کوتاه بیاید ازدحام و شلوغی بالاخره چراغ سبز شد آرش لبخندی زد و به سرعت حرکت کرد در شرکت ماشینش را پارک کرد و سویچ را به دربان داد شرکت بزرگ و پر کاری داشت آوازه اش را از زمان سا لاری بزرگ با خود یدک کشیده بود از آسانسور بالا رفت راهرو ساکت بود در شرکت را که باز کرد صدای شلوغی به گوش میرسید خانم فتانه رادان از پشت میزش بلند شد و در حالی که لبخندی بر لب داشت به استقبالش آمد

فتانه: سلام آقای مرادی وقتتون بخیر

آرش: سلام خانم آقای تقوی آمدن

فتانه: بله توی اتاقشون هستن

آرش: لطف کنید صداشون کنید

فتانه: چشم

فتانه با دلخوری به سمت اتاق رضا حرکت کرد و دو ضربه به در کوبید صدای رضا به گوش رسید رضا: بفرمایید

فتانه دسگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد رضای پشت میز کارش مشغول ور رفتن با اوراقی که

روبرویشش پهن کرده بود سرش را بلند کرد و گفت: بله خانم کاری داشتید

فتانه: بله آقای سالاری با شما کار داره

رضاز جایش بلند شد و با صدای بلند گفت: چه عجب این آقا آمد تا بیچاره نشه حالش جا نمی

آید

فتانه همراه با رضا از اتاق خارج شد و پشت میز کارش جای گرفت تقریباً دوازده سال بود که در شرکت مشغول به کار بود دختر آرامی بود وضع مالی خوبی داشت اما علاقه فراوانش به آرش او را در شرکت نگه می داشت با همه ی کم محلی های ارش باز هم او را دوست داشت رضا بدون اینکه در بزند وارد اتاق کار آرش شد که اتاقی بود بزرگ و شیک که با چیدمان مناسبی که داشت به سه قسمت تقسیم شده بیشترین چیزی که به چشم میخورد میز کار آنتیکی بود که آرش پشت آن نشسته بود یک قسمت هم میز بلندی قرار داشت با صندلی هایی در اطرافش که مخصوص جلسات شرکت بود و قسمتی که متعلق به کتابها و نقشه ها بود رنگ دیوارها عجیب غریب بود تند و نا مهربان چشم ها را به خود خیره می کرد رضادر بدو ورودش به اتاق محو در بی خیالی آرش شد پس با سردی سلام کرد آرش لبخندی بر لبش نشست و از سلام رضا فهمید که اوضاع بر وفق مرادش نیست پس خطاب به رضا گفت

آرش:چی شده حالا اینقدر بد اخلاق شدی؟

رضا در حالی که روی یکی از صندلی ها می نشست گفت

رضا:اصلا اوضاع خوب نیست وقتی رفته بودم شهرستان مرتب به شرکت سر میزدی؟

آرش: بله گمونم مرتب می امدم

رضاکف دستش را به پیشانیش کوبید و گفت

رضا:به گمانت که سر... میزدی عزیز من حرف یه قرون دو زار نیست که حرف چند میلیارد

آرش:خوب حالا باید چکار کنیم؟

رضا: از من می پرسی ؟

آرش لبخندی زد و گفت: خوب از کی بپرسم؟

رضا: از حساب دار محترمت

آرش: اون بیچاره که کارش را درست انجام داده

رضا سرش را پایین گرفت و بعد از مکثی کوتاه گفت: خدای نکرده نمی خوام به کسی تهمت بزنم

اما یه مقدار به این پسر شک دارم

آرش: از چه نظر ؟

رضا لبش را گاز گرفت و گفت: هنوز مطمئن نیستم باید ببینم پولها کجا رفته به حساب کی

ریخته شده اینا سوالاتی هستن که تمام فکر من را به خودشون معطوف کرده

آرش: این دختره رادان در موردش تحقیق کن یه جورایی مشکوک میزنه

رضا از روی صندلیش بلند شد و کنار میز ایستاد و دستانش را روی میز گذاشت و به سمت آرش

خم شد و گفت: اینقدر به این دختره گیر نده اون تکلیفش روشنه

آرش: گیر اضافی میده

رضا: خوب تو هم مثل یخی آب نمی شی بنده خدا خودش رو خفه کرد همه می دونن بخاطر تو

اینجا مونده اونوقت تو میگی

آرش حرف رضا را قطع کرد و گفت: من میگم کار خودشه ... بادت روی میز کارش خطی کشید

و گفت: این خط این نشون

رضا صورتش را برگرداند و گفت: فعلا جای این شکای بی خودی راه حل رو پیدا کن جناب توی اتاقم منتظرتم

رضا با دلخوری که در بدو ورودش دیده میشد از اتاق خارج شد و در را محکم کوبید غرولند کنعان از کنار فتانه گذشت لحظه ای فکری به مغزش خطور کرد که راجب حسابدارشان از فتانه سوالی بپرسد به سمتش برگشت با صدای آرامی فتانه را صدا زد که زیر میز با کیس کامپیوتر ور میرفت

رضا: خانم رادان ... خانم رادان

فتانه از زیر میز بیرون آمد و روبروی رضا ایستاد و گفت: درخدمتم بفرمائید

رضا: میخواستم اگه میشه کمی توی راست و ریست کردن حسابها بهم کمک کنید

فتانه پس از مکث کوتاهی با صدای گرفته گفت: چطور مگه؟ مشکلی پیش آمده مگه نباید آقای علوی به این کارها برسه؟

رضا لبخندی زد و در حالی که سرش را تکان میداد گفت: مثل اینکه شما وقت ندارید ... مزاحم شما نمی شم راست و ریستشون میکنم

فتانه در حالی که اضطراب شدیدی گرفته بود گفت: نه نه اصلا وقت دارم بهتون کمک میکنم

رضا: پس لطف کنید سرتون که خلوت شد به اتاق م یه سر بزنید

فتانه: چشم

رضا از فتانه جدا شد اما او به همان حالت اولی ایستاده بود و به نقطه ی نا معلومی خیره شده بود

که با صدای آرش به خود آمد و سریع خود را جمع و جور کرد

آرش: حواستون کجاست خانم؟

فتانه در حالی که با دو دست مغنعه ی کوتاهش را مرتب میکرد گفت: همین جا

آرش: پس لطف کنید هر کس با بنده کار داشت بفرستینش اتاق آقای تقوی البته قبلش

هماهنگ کنید

فتانه: چشم

آرش پس از اوامری که صادر کرد راهش را گرفت و فتانه را میان برزخی که برایش بوجود آمده بود

تنها گذاشت

آرش وارد اتاق رضا شد و با تلخی گفت: نگفتم این دختره مشکوک میزنه هی صداس می کردم

صدامو نمی شنید یه چیزیش میشه دختره خل و چله

رضا: نگران اون نباش ته توش رو در می آرم حالا بیا بشین اینجا که تا شب کار داریم

بهاره پس از سه روز از بیمارستان مرخص شده بود وضعت جسمانییش بهتر از قبل به نظر

میرسید اما روحیه اش با وجود داشتن پدر مهربان و دلسوزی که کنارش بود لحظه ها را گلستانی

پر از آرکیده های هلندی می دانست این را همیشه به مرادی میگفت و خنده را بر لبان قیتونی

پدرش می نشاند

صبح خروس خوان صبحانه ی مفصلی زیر آلاچیق پهن کرده و با هم مشغول خوردن شدند بهاره

در حالی که با کتابهایش ور میرفت لیوان آب پرتقالش را سر کشید مرادی خطاب به بهاره

گفت: امروز می ری دانشگاه؟

بهاره در حالی که به کتابها نگاه می کرد جواب داد: بله با با

مرادی: پس خیلی مواظب خودت باش اگه احساس کردی یه خورده حالت خوب نیست خبرم کن

بهاره سرش را از روی کتابها بلند کرد و به چشمان خسته پیدر نگاهی کرد و گفت

بهاره: چشم بابای مهربانم

مرادی: راستی بابا میدونی اون روز کی رسوندت بیمارستان

بهاره: نگار مگه نه؟ 1

مرادی لبخندی زد و گفت: شنیدی میگن کوه به کوه نمی رسه آدم به آدم میرسه

بهاره: بله چطور مگه؟

مرادی: چند روز پیش یه آقای زنگ زد بنام سالاری...

بهاره لبخندی زد و با کنایه می گفت: وای وای آقای نمره

مرادی از توصیف بهاره خنده اش گرفته بود بهاره درحالی که کتابهایش را از روی میز صبحانه

جمع می کرد و زیر بغلش می گذاشت نگاهی به پدرش کرد و گفت: کاشکی بهش نمره می دادی

اینجا ضایع نمی شدیم استاد

مرادی لبخندی زد و گفت: دختر بابا دیگه سفارش نکنم مواظب خودت باش

بهاره: نگران نباش رئیس ظهر به دفترت یه سر میزنم باشه

مرادی در حالی که لبخند مرده ای گوشه ی لبش نقش بست گفت: باشه جانم

بهاره سرش را این ور و آن ور می کرد تا شاید اثری از نگار پیدا کند همیشه مجبور بود هزار سوراخ

را بگردد تا بالاخره او را پیدا کند این بار او را تنها روی نیمکت پشت درختان محوطه پیدا کرد با

سماجت با دوربین بخت بر گشته اش ور می رفت بهاره از پشت سر آرام خود را بالای سرش
رساند و دستانش را روی چشمانش گرفت

نگار لبخندی زد و گفت: دستای سرد و بی جونت رو از رو چشمام بر دار
بهاره: اگه گفتم من کیم

نگار پس از مکث کوتاهی در حالی که دستانش را روی دست بهاره می کشید گفت: خوب... یه
مرده که الان تقریبا سه روزه جنازه اش مفقود شده است

بهاره دستش را از روی چشمان نگار برداشت و غر غر کنان کنارش نشست: بی معرفت این سه
روز کجا بودی؟

نگار: کار داشتم مرگ تو

بهاره: مرگ خودت

نگار: گیرنده حالا خوشحال باش که دوستت یه عکاس حرفه ای شده

بهاره در حالی که از روی تاسف سرش را تکان می داد به دوربینی که در دست نگار بود اشاره کرد
و گفت: تو عکاس باشی نمیشی اگه چی بشه

نگار: هیچم خیلیم عکاس میشم متخصص شکار لحظه ها تازه هم از یه جنتر من قایمکی عکس
گرفتم

بهاره با اضطرابی که از روی مسخره کردن بود گفت: از کی؟ فهمید باهات دعوا کرد؟ شکایت
چی؟ به اونجا رسید

نگار: گلم نگران نباش من یه خبره هستم مثل یک پاپا رازی کار میکنم

بهاره: عیبی نداره حالا بهتره بریم ازش تشکر کنیم

نگار: من نمی آیم خودت برو

بهاره مصمم از جایش بلند شد و گفت: نیا خودم می رم

نگار: خوب برو

بهاره: باشه میرم فقط از دور حواست به من باشه

نگار: برو دوربینم روشنه ... برو دیگه لغتش نده

بهاره لبخندی نثار نگار کرد او هم با اشاره ی دست موقعیت آرش را به او نشان می داد و با همان

نگاه گربه سانش بر و بر او را می پایید.

فضای محوطه سرد بود از آن سرمای پاییزی بعد از گریه ی حسابی آسمان هوا بوی خاک و برگ

نم دار به خود گرفته بود نگاهش به پایین و حواشش به برگهای زیر پایش بود تا آنها را له نکند

چون اعتقاد داشت این برگهای پاییز زده بهاری دوباره ترانه ی طراوت را می خوانند و جان خود را

از طبیعت خواهند گرفت حالا زنده اند اما خواب . در این افکار بود که یادش به مقصدش افتاد

صدای قار قار دسته ی کلاغ ها که با هم از روی درختی پریدند او را از رفتن باز داشت اما دیر

شده بود آرش نیم خیز شده بود تا به احترام بهاره از جا بلند شود بهاره چشمش که به او افتاد

آب دهانش را قورت داد و با نگاهی ظریف گفت: سلام... آقای سالاری

آرش: سلام حالتون بهتر شد؟

بهاره: به لطف شما، از شما هم خیلی ممنونم بابت...

آرش اجازه نداد بهاره حرفش را تمام کند و گفت: خواهش میکنم لازم به تشکر نیست

رضا از پشت سر به طرفشان می آمد در حالی که دهانش را به علامت تعجب کج کرده بود و ابرویش را بالا زده بود به آنها نزدیک شد و حالت رسمی به خود گرفت

رضا: سلام.... سلام خانم به سلامتی مثل اینکه حالتون بهتر شده

بهاره: بله طوریم نبود فقط ضعف کرده بودم

رضا: بله آقای مهندس گفته بودن

بهاره: با نگاهی پرسشگرانه پرسید: مهندس؟

رضا: با آرش هستم تشخیص داده بودند

آرش سرش را پایین انداخت و سرش را تکان داد بهاره خطاب به آرش ادامه داد: بازم ازتون تشکر میکنم دیگه مزاحمتون نمیشم خدا حافظ

آرش: خدا حافظ {با لحنی خیلی آرام}

رضا و آرش به بهاره نگاه میکردند که خیلی سریع از آنها دور میشد

رضا دستش را در جیب گذاشت و ژستی به خود گرفت و گفت: خانم اومده بودن تشکر کنن؟

آرش: زر زر نکن آقا

رضا: خب باشه، چرا میزنی... میگم خدایی راست شو بگو ازش خوشت اومده نه؟

آرش: بس کن این چه حرفی میزنی

رضا: بی معرفتی نکن دیگه، دیدم چطور میخوش بودی

آرش: خوب وقتی یکی باهات حرف میزنه مجبوری تو صورتش نگاه کنی ببینم نکنه تو چشمات را میبندی؟

رضا: آره مخصوص با نامحرم که حرف میزنم

آرش: خر خودتی اینقدر نامحرم نامحرم نکن برو تا گندت در نیومده برو...

رضا لبخندی زد و گفت: اصلا بی خیال ولی خدا وکیلی میخوش بودی

آرش باز سرش را تکان داد و با صدای بلند گفت: باشه تو راست میگی ول میکنی

رضا لبخند پیروزمندانه ای روی لبانش نشست و گفت: حالا بریم کلاس

آرش: حالش را ندارم

رضا: نگفتم یه خبرای عشقی هست ادما همین جوری عاشق میشن نشنیدی تا حالا... جناب

یخچال

آرش: ای بابا بی خیال شو تو چقدر گیری پسر

رضا خنده ی بلندی سر داد دستش را دور گردن آرش گره کرد و گفت: تهش به خودم می گی

مطمئنم

رضا و آرش شانه به شانه قدم می زدند و سر به سر یکدیگر می گذاشتند

آرش لبخندی زد و در حالی که انگشتانش را میان موهایش فرو برده بود گفت: دختر خوبی مگه

نه

رضا: آره آره فقط تحقیق کن ببین مثل باباش خسیس نباشه میدونی که زن آدم خسیس باشه

چی میشه

آرش: مگه چی گفتم که تو گیر میدی

رضا: نامرد پس قصدت ازدواج نیست میخوای از باباش انتقام دو نمره رو بگیری

آرش: بابا بی خیال اصلا نمی شه از تو یه سوال کرد

رضا: هر موقع عاشق شدی به من بگو البته به نظرم تو ی مراحل اولیه کار هستی

آرش: کاری با من نداری می خوام برم کلاس

رضا: آفرین، ببین زندگی متاهلی چقدر آدم را سر به راه میکنه

آرش: تو ول بکن نیستی زشته الان یکی میشنوه فکر میکنه چه خبره

رضا پشت سر آرش راه می رفت و غرولند میکرد و به سمت کلاسشان حرکت می کردند

بهاره پیروز مندانه خود را به نگار رساند و با ذوق کنارش نشست نگار متعجبانه به بهاره نگاه کرد

و با دهن کجی گفت: چیه مگه رفته بودی ملاقات پادشاه سرزمینهای گمشده اینقدر ذوق کردی

دختر خودتو جمع و جور کن زشته

بهاره اخمی کرد و گفت: نگار خیلی لوسی بخدا آدم خیلی خوبی بود اذیت نکن

نگار با کنایه گفت: حالا به میمنتی افتادیم شیرینی یا نه همین جوری در حد سلام احوال پرسی

خرکی بود

بهاره از جایش بلند شد و با لحن تندی گفت: بی تربیت بی ظرفیت اصلا پاشو بریم کلاس

نگار از جایش بلند شد و زیر لب به بهاره فحش میداد که چرا امروز اینقدر عوض شده و مثل

بچه ها رفتار می کند

سر کلاس حواس بهاره بر خلاف همه ی روزهای درسی جایی دیگر اسیر بود به خود نحیب می زد

و می گفت: دیگه بهش فکر نکن تشکرت را کردی حالا به درست گوش بده

اما این حرفها به گوشش نمی رفت به تخته زل زده بود برای خودش لبخند می زد استاد شان که زنی قد بلند و باریک بود به بهاره نگاهی انداخت و دستش را جلوی دهانش گرفت و چند بار سرفه کرد بهاره به او نگاه کرد استاد ابرویی بالا زد و به او فهماند که حواسش به کلاس باشد بهاره متوجه شد و لبخندی زد و سرش را پایین گرفت بالاخره کلاس بی بار بهاره تمام شد همراه نگار از کلاس خارج شد بهاره با نشاط و شادابی رو به نگار گفت

بهاره: بریم بوفه یه چیزی بخوریم؟

نگار: چیه امروز دست و دل باز شدی؟

بهاره: احساس گرسنگی می کنم

نگار: ای کارد بخوره به اون شکمت دختر یه کم حواست به این هیكلت باشه که اگه چاق بشی رو دست نرادی میمونی آ

بهاره حرفهای نگار را به شوخی گرفته بود و می خندید و بهاره دستش را گرفت و به سمت بوفه کشاند و وارد شدند فضای داخل گرم و مطبوع بود بر عکس بیرون که سرما تا مغز استخوان را میتراشید بهاره دو شیر کاکائو و کیک گرفت و روی میزی گذاشت و شروع به خوردن کرد نگاه با اخم و تعجب نگاهش می کرد

بهاره دست از خوردن برداشت و به نگار گفت: چیه چرا اینجوری نگاه می کنی خوب شیر کاکائوت را بخور

نگار با اشاره ی سر بی میلی خود را اظهار کرد بهاره هم شانه ای بالا زد و گفت: خوب نخور خودم می خورم

نگار: زود باش کلی کار دارم بی کار نیستم بشینم پر خوری خانم را نگاه کنم

بهاره در حالی که دهانش پر بود با دست جلوی دهانش را گرفت و گفت: چیه امروز چقدر دختر خوبی شدی

نگار دست به سینه نشست و صورتش را به علامت قهر بر گرداند و گفت: خوب بودم اما تو امروز دیونه شدی ... با صدای آرام گفت: از وقتی این سالاری رو دیدی

بهاره دست از خوردن برداشت و گفت: خیلی بی مزه ای نگار

نگار لبخندی زد و گفت: خاک به سرت دختر که نباید اینقدر زود خودشو ببازه

بهاره لبخندی زد و با بی توجهی به حرف نگار گفت: پشیمون میشی شیر کاکائوش خیلی خوش مزه است بخور تا سرد نشده

نگار اشی گفت و صورتش را بر گرداند

بعد از خوردن و کمی استراحت دوباره به کلاس رفتند بهاره بعد از کلاس به مرادی سری زد و به او اطمینان داد که امروز روز فوق العاده ای بود ه

مرادی: دختر بابایی چیزی میخوری واست بیارم

بهاره: مرسی بابا صرف شده

مرادی: کلاس هات تمام شد

بهاره: بله اما امروز باید همراه نگار برم یه سری کار دارم شما برید خونه منو نگار میرسونه اگه کاری ندارید من برم

مرادی لبخندی زد و گفت: برو به سلامت دخترم

بهاره از جایش بلند شد و به سمت در رفت که مرادی او را صدا زد

مرادی: بابایی هیچ موقع بوسه ی بابا را فراموش نمی کردی

بهاره لبخندی زد و برگشت و لپ پدرش را بوسید و گفت: خوب شد پیر مرد

مرادی لبخندی زد و بهاره را با همان لبخند و نگاه مهربان بدرقه کرد

بهاره از در وارد شد کلاستورش را گوشه ای گذاشت و به سمت روشویی رفت تا آبی به صورتش

بزند با صدای بلند به پدرش سلام کرد

مرادی که در آشپزخانه مشغول آماده کردن میز شام بود جواب داد: سلام چقدر دیر امدی مگه

قرار نبود مگه قرار نبود زودی برگردی ؟

بهاره: الان میام رئیس

بهاره مشتکی آب به صورتش پاشید و با دست آئینه را پاک کرد مغنعه اش را از روی سرش کشید

و موهای خوش حالتش را که با کش باف پشت سر بسته بود باز کرد و روی شانه هایش ریخت

لبخندی زد و به آشپز خانه رفت

بهاره: ببخشید دیگه ... یه کمی کلاس طول کشید بعدشم با نگار رفتم خرید دوباره برگشتیم

کتابخانه گیر ه تحقیقمون شدیم ببخشید بابایی... حالا شام چی داریم؟

مرادی: میگم تو هم که شدی من فقط سراغ غذا را میگیری

بهاره در حالیکه صورتش را با حوله خشک میکرد گفت: خوب وقتی آدم استادی مثل شما داشته

باشه گرسنه میشه دیگه

حوله را روی صندلی آشپزخانه گذاشت و دستش را دور گردن پدرش انداخت و بوسه ای به گونه اش زد مرادی لبخندی از سر شوق زد و گفت: خوب دیگه خانم خودتو لوس نکن حالا بشین غذا بخور

مرادی روی صندلی روبرویی بهاره نشست و شروع به خوردن غذای خوشرنگ و بویش کرد

بهاه در حالی که دهانش از لقمه پر بود گفت: امروز سالاری رو دیدم ازش تشکر کردم

مرادی پرسشگرانه گفت: سالاری؟!... آهان خوبه خوبه

بهاره: راستی بابا ازت چی میخواست؟

مرادی: کی؟

بهاره: سالاری اون وقتی که بهت زنگ زد

مرادی: بهت گفته بودم که نمره

بهاره: آها راست میگی... خوب بهش می دادین

آقای مرادی قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و با نگاهی که حاکی از تعجبش بود گفت

:منظورت چیه؟!

بهاره: هیچی اصلا ولش کنید

بهاره خود را مشغول خوردن کرد اما پدرش هاج و واج چند لحظه به بهاره خیره ماند لبخندی زد و

دوباره مشغول شد پس از اتمام غذا با کمک هم ظرفها را جمع کردند بهاره ظرفها را شست

مرادی در سالن پذیرایی داشت اخبار گوش میکرد بهاره بالای سر پدرش ایستاد و به تلویزیون

خیره شد که بچه های قحطی زده آفریقا را نشان میداد مرادی سرش را بلند کرد و به بهاره

گفت: خسته نباشی

بهاره: ممنون

مرادی: بیا بشین پیش بابایت

بهره: خستم میرم استراحت کنم

مرادی: هر جور راحتی بهار بابا

بهاره: شبت بخیر

مرادی: خوابای خوشکل ببینی... راستی فردا بعد از دانشگاه باید باهات حرف بزنم

بهاره: راجب چی؟

مرادی: یه موضوعی!

بهاره: باشه اگه میخواید الان بگید

مرادی: برو استراحت کن خانم برو

بهاره: خیلی خوب شب بخیر

مرادی: شب شما هم بخیر

سویچ برق را زد و اتاق بعد از چند چشمک متوالی روشن شد لبخندی زد و به اتاقش نگاه کرد

کنار پاتختی زانو زد و عکس مادرش را که در قاب عکس طلایی رنگ جای گرفته بود را برداشت با

سر انگشتانش چهرهی او را ناز کرد لبخندی به عکس زد و او را روی سینه اش فشرد و روی تخت

نشست خطاب به مادرش گفت: مامان گلم حالت خوبه دلم برات تنگ شده بی وفا چطور دلت

اومد منو بابا رو تنها بزاری حالا من هیچی اما بابا خیلی دلم رو می سوزونه می دونم اونم دلش
 واست تنگ شده از قبل آرامتر شده عکس را روی سینه اش گذاشت لبخند زد و گفت: بابا
 تنهاست ولی میخواد یه جورایی ازم راحت بشه نمیدونم چی تو فکرش میگذره شایدم من توی
 زندگیش اضافی هستم دلم بهم کمک نمی کنه که خوب فکر کنم دلم گرفته خستم خیلی
 خسته حالم بهتره اما فکر میکنم منم مثل تو بشم مثل تو همه رو تنها بزارم اما به خاطر با با
 نمی خوام الان پیام پیشت اصلا ولش کن چرا دارم حرفای ناراحت کننده می زنم امروز یه اتفاقی
 افتاد فرشته ی نجاتم رو دیدم یک پسر فکر کنم بیست و چهار یا پنج ساله ،قد بلند، با چشمای
 عسلیوای مامان نمی دونی چقدر مودب بود خیلی هم خوش تیپ ولی انگار به قول نگار یه کمی
 خودش را می گیره اصلا بی خیال اونم بشم شبت بخیر مامان گلم وعکس را روی پاتختی
 گذاشت

شرکت آرام بود صدایی نمی آمد فقط هر از گاهی رضا فریادی می زد که چرا این حسابها درست
 نمی شه فتانه درگیر دفتر بزرگی بود که روبرویش بود آرش روبروی پنجره ی بزرگ بی پرده ی اتاق
 ایستاده بود و به خیابان خیره شده بود

رضا:جناب تشریف بیار یه نگاه به این حسابها بکن

آرش که دستهایش را در جیبش گذاشته بود گفت:امدم چه خبرته

فتانه نگاه مهربانی به ارش انداخت چشم در چشم آرش شد اما آرش اخمی نثارش کرد و رو به
 رضا گفت کی این کارت تمام میشه ساعت نه شبه خانم رادان اگه شما خسته اید می تونید برید
 خونه

فتانه: نه خسته نیستم

آرش: دارید چکار میکنید

فتانه: حسابای چند ماه اخیر رو بررسی میکنم

رضا: بهتره تو هم بیای اینجا به من کمک کنی

آرش اخمی کرد و کنار رضا نشست: خوب چشونه

رضا: اینجا رو ببین حقوق این ماه کارگرها با حقوق این ماه کارگرها چقدر تفاوت داره

آرش به دستهای رضا خیره شده بود که روی کاغذ تکانشان میداد: خوب تفاوتشون چیه؟

رضا نگاهی به آرش کرد و سرش را تکان داد دستش را لای موهایش فرو برد و چشمانش را از

حدقه بیرون زد و چند نفس عمیق کشید به حالت اولیه خود باز گشت و گفت

رضا: بهتره کار را تمام کنیم و فردا برگردیم سر کارمون

فتانه که سرگرم کار بود بدون توجه به حرف رضا گفت فهمیدم مشکل چیه فهمیدم و در حالی که

لبخند می زد سرش را بالا آورد و گفت

فتانه: ببینید اینجا حسابها توی یه پوشه محبوس هستن باید اونا رو از توی این پوشه ها کشید

بیرون

آرش بی تفاوت از روی صندلی بلند شد و چند بار سرش را تکان داد رضا اما با ذوق از فتانه که

رنگ صورتش از بی محلی آرش پریده بود پرسید

رضا: منظورتون از این پوشه چیه؟

فتانه: پوشه یک اصطلاح حسابداری و قتی مبلغی بین مبالغ معلوم ناپدید میشه یعنی رفته توی یک پوشه باید اون رو پیدا کرد و اون پوشه اینجاست باید چکهایی که تا حالا کشیده شده را هم دقیق بررسی کرد

فتانه نفسی عمیقی کشید و گفت

فتانه: آگه اجازه بدین میرم خونه و فردا به ادامه کارها برسیم فکر می کنم شما خسته شدید پس کار را تعطیل کنیم بهتره

رضا: خواهش میکنم اتفاقا اینجوری خیلی بهتره

فتانه نگاهی به آرش کرد که پشتش را به آنها داده بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد از جایش بلند شد و کیفش را روی کولش گذاشت و گفت: خدا نگه دار

رضا: می رسونمتون خانم رادان

فتانه: ممنون ماشینم همراهمه

رضا: پس خدا نگهدار سلام برسونید

فتانه خداحافظی کردو از اتاق خارج شد

رضا به آرش نگاه کرد و با صدای بلند گفت: مرض داری با این دختره اینقدر بد رفتار میکنی

آرش به سمت رضا برگشت با ناراحتی گفت: دلم می خواد به کسی ربطی نداره اصلا تو چرا گفتی

این دختره بمونه شرکت چرا

رضا: به خاطر اینکه کمکمون کنه فهمیدی تو هیچ موقع قدر کسی که بهت کمک کنه نمی دونی

آرش: آگه من نخوام این خانم بهم کمک کنه باید کی را ببینم

رضا: به جهنم تو حفته که یکی داره تو این شرکت ازت پول میکشه به جهنم

آرش: آره بزار پولها رو برداره پول خودمه به تو چه

رضا ناراحت از جایش بلند شد و گفت: راست می گی به من چه!!! من رفتم

آرش نگاهی به رضا کرد و گفت: رضا می رسونمت

رضا: پیاده برم خیلی بهترمه تا با کسی که قدرم رو نمی دونه...

و به سرعت از اتاق خارج شد آرش هم پشت سرش راه میرفت بازویش را گرفت و به سمت خود

برگرداند و به چشمان رضا نگاه کرد و گفت

آرش: تو واسه من فرق میکنی ازم ناراحت نشو

رضا: من واسه خودم نمی گم واسه خود خرت میگم اگه ور شکست بشی چی؟

آرش لبخندی زد و گفت: چیزی ندارم که از دست بدم

رضا سرش را تکان داد و گفت: اگه خواستی بری خواستگاری دختر سالاری باید یه چیزی داشته

باشی

آرش خندید و گفت: چه ربطی داره

رضا: خیلی هم ربط داره حالا اگه میشه منو برسون خونه

آرش چشمی گفت و هر دو به سمت پارکینگ حرکت کردند

آرش پشت فرمان نشست به سرعت می راند رضا خیلی خسته به نظر میرسید به آرش

نگاهی کرد و گفت

رضا: هوا خیلی سرد شده

آرش سرش را به سمت رضا خم کرد و گفت

آرش: عاشق سرمای پاییزم

رضا: نه تو باید عاشق طراوت بهاری باشی

آرش لبخندی زد و گفت: اون که حتما

رضا لبخندی زد و ساکت شد به چراقهای ممتد خیابان نگاه می کرد و لبخند میزد یک سیدی در

ضبط ماشین گذاشت خواننده با صدای زیبایش این را فریاد می زد

سرما زده و سوزه و پاییزفراری

در حسرت روزای بهاری، بق کرده قناری

اجاق خونه که می سوزه و سرده ببین سرما چه کرده

ای وای از اون روز که گردونه به کام ما نگرده

یخ کرده گل گلدونا انگار، طوفان طبیعت رو ببین کرده چه بیداد

برگی دیگه نیست روی درختا، سرماست فقط میون حرفا

هر چی که بوده توی طبیعت قایم کرده یکی میون برفا

من تمام هستییم را در نبرد با سرنوشت در تهاجم با زمان آتش زدم، کشتم

من بهار عشق را دیدم ولی باور نکردم یک کلام در جزوه هایم ننوشتم

من ز مقصد ها ز مقصود های پوچ افتادم

بهارم رفت عشقم مرد یارم رفت

رضا ضبط را خاموش کرد و گفت: این یارو چقدر از زندگی نا امیده حالمون رو گرفت

آرش خندید و گفت: این مثل منه واسه دل من می خونه چرا خاموشش کردی سرگرم صحبت بودند که ماشین تکان شدیدی خورد و کمی منحرف شدند جاده خلوت بود حتما چیزی را زیر گرفته بودند اما چیز بزرگ سنگینی بود رضا با دست داشبورت را گرفته بود آرش خوشکش زده بود

رضا به خود مسلط شد و خطاب به آرش گفت: آرام باش بیا پیاده شیم رضا از ماشین پیاده شد سوز سرما شدید بود خود را میان خیابان رساند کسی آن دور اطراف نبود همه جا ساکت و مرده بود چشمش به لاشه ی گربه ی افتاد که داشت جان می کند صورتش را برگرداند و به آرش که هنوز در ماشین نشسته بود نگاه کرد به سمت او رفت و گفت رضا: گربه بود له شده بهتره از روی جاده بکشیمش کنار جاده آرش از ماشین پیاده شد سرما باعث شد که دستهایش را در جیبش بگذارد به لاشه ی گربه نگاه کرد صورتش را مچاله کرد و گفت

آرش: رضا تو بکشش کنار من دلش رو ندارم

رضا از دم گر به گرفت در حالی که خون از بدن گربه میچکید کنار جاده رهایش کردند

آرش: حالم بهم خورد

رضا: گربه بیچاره انگار کور بود از وسط جاده رد شد

آرش لبخند تلخی زد و خطاب به رضا که دستهایش را در هوا می تکاند گفت: سوار شو بریم

اینم داستان امشبمون

هر دو به سمت ماشین رفتند آرش در ماشین را باز کرد و در حالی که دستش روی در بود

نگاهش را به سمت گربه ی مرده برگرداند و خطاب به رضا گفت

آرش:گشتن گربه شگون نداره خدا به خیر کنه

رضا که حالا سوار ماشین شده بود گفت:خرافاتى نشو حالا سوارشو بریم خونه هوا خیلی سرده

آرش نگاه یخ زده اش را از گربه برید و سوار ماشین شد و پایش را روی گاز فشرد و از آنجا

گریخت

فردای آن شب بهاره همراه مرادی به دانشگاه رفتند نگار منتظر بهاره بود امروز آغاز کلاس

زبان‌شان بود یکی از دروس عمومی بهاره به وجد آمده بود زیرا که دختری درس خان و با عشقی

توصیف نشدنی تمام مطالب غامض را به حافظه اش می سپرد اما نگار برعکس اصلا حوصله ی

درس خواندن نداشت درس را به خاطر پدرش می خواند وارد کلاس شدند بهاره روی صندلی

جلویی نشست اما نگار اخمی کرد و دست بهاره را کشید تا از آنجا بلند شود اما با مقاومت او

مواجه شد و در آخر بهاره برنده شد و نگار روی صندلی کناریش نشاند

نگار غرولند کنان گفت:بچه اینجا نشستیم که حالا کار من کسات میشه

بهاره:باور کن اینجا بهتره تازه امروز که امتحان نیست جلسه ی اوله بشین اینقدر هم غر نزن

نگار:تو زرنگی گناه من چیه؟تازه اگه بمیرم روبروی استاد نمی شینم اگه بهمون گیر داد چی؟

بهاره:لوس نشو الکی که گیر نمی ده

نگار:دیونه اینجا بچه الامی شینن

بهاره ابرویی بالا زد و به نگار نگاهی کرد و گفت: بله بله

نگار: منظورم خر خونایی مثل توئه به بابات کاری ندارم

بهاره لبخندی زد و سرش را به علامت تاسف تکان داد خیلی شلوغ بود صدای بچه ها کلاس را منفجر کرده بود آقای با چند ضربه که به در کوبید وارد کلاس شد بچه ها زیاد اهمیت ندادند و همچنان سرشان به کار خودشان گرم بود حبیبزاده با صدای بلندی گفت: حبیبزاده هستم که تا آخر ترم در خدمت شما هستم

با این جملات سکوت در کلاس حکم فرما شد فقط زمزمه هایی که آن هم با صدای بلند استاد قطع شد آقای حبیبزاده استاد زبان بسیار سختگیر جوان و شیک پوش به نظر می رسید که همه را به خود جذب می کرد

حبیب زاده صحبت می کرد و نگار روی کاغذ چیزهایی می نوشت و به بهاره نشان می داد بهاره لبخند زد نگار در گوش بهاره وز وز میکرد و او را می خنداند بهاره با آرنج به نگار میزد تا شاید آرام بگیرد اما بی فایده بود تا اینکه استاد متوجه آنان شد

حبیبزاده: خانمی که خندیدند شما خانم و انگشتش را به سمت آنان دراز کرد

نگار دستش را روی سینه اش گرفت و گفت: با منید استاد

حبیبزاده: خیر جفتیتون

آرش سرش را برگرداند تا مخاطب استاد را ببیند که تازه متوجه شد بهاره آنجاست لبخندی زن

خوشحال بود که بهاره هم کلاسش است رضا با آرنج به پهلوی رضا زد

رضا طرف اینجاست

آرش سرش را تکان داد و به بهاره که رنگ به صورتش نمانده بود خیره شد استاد کلی ضایعش کرده بود

حبیبزاده: ممکنه فامیلتون را بفرمائید

بهاره: مرادی هستم

حبیبزاده: مرادی ممکنه بگید به چی می خندید بگید شاید ما هم خندیدم بهاره از فرط خجالت نمی دانست چه کار کند دلش می خواست زمین دهن باز کند و او را ببلعد شاید از نگاهایی که همچون صیاد بی رحم به او خیره شده بودند راحت شود به سختی چند کلمه به زبان آورد

بهاره: استاد چیزی نیست

حبیبزاده با کنایه گفت: شاید به من را مسخره می کردید

بهاره: نه استاد

حبیبزاده: لطف کنید سر کلاس من نخندید

بهاره چشمی گفت و سرش را پایین گرفت اما ارش چشم از او بر نمی داشت به رضا نگاهی کرد چون برگ برنده او بود او بود که می بایست مثل همیشه سریع و شجاع همه چیز را درست کند و دل آرش خنک شود رضا از چیزی نمی ترسید سریع از هیچ کس نمی ترسید خود را در دهان شیر می انداخت تا همه چیز مرتب بماند کسی هم حریفش نمی شد آرش با نگاههای ملتسمانه از رضا می خواست چیزی بگوید رضا ابروهایش را بالا زد و آرام در گوش او گفت: بی خیال این بابا شوخی نداره

آرش چشمکی به او زد و رضا چشمانش را گرد کرد و دندانهایش را محکم به هم فشرد در حالی که به آرش نگاه میکرد سرش را خم کرد و شانه هایش را بالا زد رضا انگشت اشاره اش را بالا گرفت و از روی صندلی بلند شد و گفت: یعنی لبخند هم همیشه زد
حبیبزاده: فامیلتون؟

رضا سینه اش را صاف کرد و گفت: آقا اجازه رضا تقوی
حبیبزاده: میدونید اصلا دوست ندارم کسی وسط حرفم چیزی بیرونه
رضا: آقا ما چیزی نپروندیم فقط یه سوال پرسیدیم این چه کلاسی وقتی خنده ممنوع سوال ممنوع یه باره بگید امیدم سربازی دیگه
حبیبزاده: آقا خیلی زبون درازی میکنید میدونید از دانشجوهای که با من بحث میکنن خوشم نمی آید

رضا: یعنی بحث کردن هم ممنوعه
حبیبزاده با عصبانیت گفت کبله آقا ممنوعه الان هم بهتره بیشتر از این وقت کلاس را نگیرید و برید بیرون

رضا: با کمال میل چون من یه آزادی خواهم و توی کلاسی که آزادی نداره عمرن اگه بشینم
حبیبزاده با اشاره دست در خروجی را به رضا نشان داد و ابرویش را بالا زد رضا کیفش را سر کولش گذاشت و با صدای ای ول بچه ها و فریاد حبیبزاده بدرقه شد آرش فقط به رضا نگاه می کرد و زمزمه کنان با تعجب می گفت چرا؟ چرا؟



بهاره هم متوجه حضور آنها شد از کار رضا خوشش نیامده بود اما دلش حسابی خنک شده بود
حبیبزاده تا آخر کلاس موعظه می کرد و انگلیسی بلقور می کرد بعد از اتمام کلاس بهاره و نگار
به آرش سلام کردند و از کلاس خارج شدند آرش با حرکات متمادی سر دنبال رضا می گشت
رضا دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و در حالی که کیفش را میان پاها و شکمش می فشرد
روی پله ها منتظر او بود آرش به محض دیدن او لبخندی روی لبانش نشست و خود را به او
رسانید دستش را روی شانه اش گذاشت و کنارش نشست رضا با صدایی گرفته گفت: کلاس چطور
بود؟

آرش: این چه کاری بود کردی ممکنه دیگه کلاس راحت نده

رضا: تو یه جوری نگاه کردی یعنی اینکه از زخم دفاع کن منم دفاع کردم البته بگم تو دلم گفتم

هیونی غش میکنه خورش می افتد پای این استاده

آرش: بخدا تو دیونه 9 ای زن چیه خواستی دفاع نکنی میمردی

رضا: حالا تو سوختی هیچی نگفتی داری با من دعوا میکنی تازه خانم مرادی بیشتر دلمو سوزوند

تو هم اگه نبودى استادرو می نشوندم سر جاش

آرش: استاد مزخرفی

رضا: مثل عقده ای ها برخورد می کرد اصلا فرهنگ نداشت یه چیزی تو ما یه های خودت بود

آرش: من؟

رضا: نکنه بهت بر خورد آره تو پرو

آرش: بابت؟

رضا: همون دختره خیلی با حال ضایعش کرد

آرش: من نفهمیدم تو کدوم طرفی هستی

رضا: هر طرف که باد بهتر بوزه فعلا اینورش خوبه

آرش از جایش بلند شد و نگاهی به او کرد سری تکان داد و با دلخوری از او دور شد رضا لبخندی

زد و گفت: واقعا "عاشق شده ها

رضا به موبایل آرش زنگ زد تلفنش چند بار زنگ خورد اول نمی خواست جواب دهد اما دلش

نیامد

آرش: بله

رضا: به به آقای عاشق، چطوری؟

آرش: چیه باز؟

رضا: هیچی خواستم ببینم غش نکرده باشی

آرش: خفه شو دارم می رم شرکت اگه کلاست تمام شد یه سر بزن

رضا: اوه اوه چقدر پسر خوبی شدی جون من داری میری شرکت حال این دختره بیچاره رو نگیری

رک و پوست کنده بگو عاشق شدم که اونم یه فکری واسه خودش بکنه

آرش: خیلی حال داری دیونه

رضا: خوب جناب کاری با من نداری

آرش: برو حوصله ات را ندارم

رضا: خدا حافظ

میان سونامی تنهایی هایش سرگردان به دنبال نیمه ای میگشت که شاید همین گمشده ی سالهای بی کسی اش باشد عشق واژه ای بود که او نمی خواست بپذیرد همیشه بدنبال آن بود اما میترسید و همین دلیل تنها مانده روزگار بود حالا اما نیازی از درون به او اسرار بر دوتا شدن می کرد احساس تشنگی میکرد و سیرابی برایش محال آه عمیقی کشیدد دیگر حتی آهها هم از او خسته شده اند صدای تپش قلبش را میشنید امروز جور دیگری میتپید شاید همراه با صدای که از رادیویی ماشین پخش بود:

دل من حالش خوشه ، اصلا بلد نیست بگیره

ولی خیلی تنگ میشه گاهی میتروم بمیره

اما بازم به خودش میاد و سوسو میزنه

باز حیاط خلوت سینتو جارو میکنه

میگمش تا کی میخوای عاشق بشی و بشکنی

به روی خودش نمیاره میپرسه با منی

با کیم با تو یه عاشق پیشه سر به هوا

با توی دیونه ی در به در بی سر و پا

با تو که هر چی دارم میکشم از دست توئه

با تو که هر جا میرم اسر در بست توئه

کی میخوای دست از سر ابروی من برداری

کی میخوای عقلی که دوزیدی سر جاش بزاری

کی میخوای بزرگ بشی سنگین نشینی سر جات

سر به راه بشی و دنیا رو نزاری زیر پات

روبروی شرکت پارک کرد و طبق معمول سویچ را به در بان داد وارد شرکت شد چشمش که به فتانه ازمش را برای فراری دادن فتانه جزم کرد فقتا نه با لبخند روبرویش ایستاد آرش با همان سردی همیشگیش به او سلام کرد و او و سایه اش را تنها رها کرد و در اتاق را محکم کوبید بعد از چند لحظه فتانه به همراه پوشه ای که در دست داشت با زدن دو ضربه به در وارد اتاق شد دختر زیبا و مهربانی که اندام ظریف و شکننده اش هزاران دل را برده بود اما تا به آن روز نتوانسته بود وارد قلب سنگی آرش شود آرش بدون توجه به فتانه با لب تاپ روی میز ور می رفت

فتانه: آقای سالاری کا تابلتون را آوردم خدمتتون

آرش بدون یک تشکر خشک و خالی سری تکان داد فتانه کارتابل را روی میز گذاشت و برگشت روبروی در ایستاد و دستش روی دسته ی در خشکید سرش را برگرداند و به آرش سرد نگاهی کرد و گفت

فتانه: آقای سالاری میتونم چند لحظه مزاحمتون بشم؟

آرش سرش را بلند کرد و به فتانه نگاه کرد و با اشاره دست او را به نشستن دعوت کرد

فتانه روی یکی از صندلی ها نشست و با انگشتان ظریف دستش بازی می کرد

آرش که کلافه شده بود پرسید: خوب مثل اینکه کاری داشتید

فتانه: بله میخواستم اگه اجازه بدیدن دیگه سر کار نیام

آرش از خدا خواسته لبخندی زد و گفت: هر جور را حتید من که مشکلی ندارم

فتانه: می دونم که شما با رفتن من خیلی خوشحال می شید

آرش: منظورتون چیه؟

فتانه: شما منظور منو خوب می دونید شما همیشه منو یه منشی می دید که هر روز صبح بهش

سلام کنید و ازش بگذرید اما من نه شما را طور دیگه ایی می دیدم اما امیدوارم که منو ببخشید

که اینجوری میدیدمتون و بهتون فکر می کردم

آرش با خشکی گفت: یعنی نباید مثل منشی باهاتون برخورد کنم مگه شما...

فتانه با اشکها یی که پهنای صورتش را پوشانده بود از جایش بلند شد و بدون اینکه اجازه دهد

آرش حرفش را تمام کند از در اتاق خارج شد کیفش برداشت و از شرکت خارج شد با در

ماشینش ور می رفت که بازش کند اما سیل اشک اجازه نمی داد چیزی را ببیند رضا که

ماشینش را ان طرف تر پارک کرده بود خود را به رساند و صدایش کرد

رضا: خانم رادان چیزی شده؟

فتانه با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت: دارم میرم

رضا متعجب گفت: چرا اتفاقی افتاده

فتانه: نه آقای تقوی خودم انجور خواستم حلالم کنید دارم برای همیشه از ایران می رم

خدانگهدار

فتانه موفق شد در را باز کند گاز ماشین را گرفت و با همان پریشانی از رضا دور شد رضا سری

تکان داد و با خود گفت: آرش دیونه بالاخره کار خودش را کرد

سرش را از لای در اتاق آرش داخل کرد و خطاب به او گفت: دلت خنک شد دختر بیچاره را فراری

دادی

آرش سرش را بلند کرد و با لبخند گفت: بخدا چیزی بهش نگفتم خودش گفت می خوام برم

میگفت تو عین یه منشی باهام برخورد میکنی

رضا سری تکان داد و گفت: تو عین یه منشی هم باهات برخورد نمی کردی

آرش: پس چی عین یه دوست دختر باهات برخورد می کردم!؟

رضا: خفه شو دختر به اون خوبی حد اقل میگذاشتی این حسابها راراستو ریست کنه

آرش: نخواستیم بهمون کمک کنه

رضا: خاک به سرت تو همون دختره غشو واست خوبه

آرش لبخندی زد و گفت: ولی امروز با کاری که تو کردی حال کردم

رضا: میرم به حسابها یه راست و ریستی بدم کاری با من نداری

آرش: نه منم دارم میرم خونه

رضا: تو فقط امدی حال این بیچاره را بگیری حد اقل به یه دردی بخور بعد برو

آرش لبخندی زد و گفت: کاری که می خواستم را کردم حالا دیگه میرم

رضا موزیانه به آرش نگاه کرد و گفت: یه خبری از دختر مرادی دارم اگه تا ظهر بمونی کار خهاتو

بکنی شب میام خونت بهت می گم

آرش: می رم خونه چون می دونم چخانی

رضا سری تکان داد و گفت: خایله خوب هر جور راحتی ولی بعد بهت می گم چه خبری دارم

آرش از جایش بلند شد و گفت: خوب الان بگو

رضا: نه الان کار دارم می ترسم غش کنی زشته جلوی کارمندا

آرش خندید و شانه به شانه رضا از اتاق خارج شدند

بعد از ساعتی سرگردانی در خیابانها فرمان را سمت فرعی زیبایی چرخاند ماشین را درب ورودی

خانه پارک کرد نگاهی به خیابان خلوت و آرام انداخت فقط صدای گنجشکها یی که لای شاخ و

برگ درختان بازی میکردند به گوش میرسید سایه ی درخت های سر به فلک کشیده خیابان را

زیباتر جلوه میداد با کلید در را باز کرد و وارد حیاط شد عظمتش باعث میشد احساس غرور کند

مش حسین با آن کلاه بافتنی سرمه ای رنگش که به سر داشت در حال کوتاه کردن چمن ها بود

متوجه ورود آرش شد چمن زن را خاموش کرد و به طرف او آمد

مش حسین: سلام آقا چرا به این زودی برگشتی مگه درس نداشتی

آرش: کلاس تمام شد الان هم خیلی خستم می خوام استراحت کنم کسی مزاحم نشه

مش حسین: برای نهار بیدارت میکنم

آرش در حالی که از او دور می شد دستش را بالا گرفت و گفت: نه بیدارم نکن می خوام بخوابم

مش حسین: چشم آقا

غروب بود که رضا وارد حیاط شد مش حسین کنار حوض برگهای زرد روی زمین را با چنگال غول

پیکری جمع میکرد و در گاری می ریخت رضا را که دید لبخند بر لبانش نشست دستانش را با

پیراهنش پاک کرد و با رضا دست دا رضا سراغ آرش را گرفت

مش حسین: آقا از همون وقت که آمده خانه توی اتاق گرفته خوابیده نمیدونم چش شده حتی
نهار هم نخورد

رضا: میرم پیشش رضا دستش را روی شانه مش حسین که دلواپسی را میشد در چشمانش دید
گذاشت و گفت: نگران نباش مشتی چیزیش نیست

مش حسین: آقا رضا نمی دونید این بچه چش شده؟ خیلی پریشونه

رضا: گفتم که نگران نباش دواش پیش من خیالت تخت

رضا از پله ها بالا رفت در اتاق نیمه باز بود در را هل داد وارد شد اتاق تاریک بود فقط نور

ضعیفی از چراغهای روشن حیاط از لای پرده حاله ای را در اتاق بوجود آورده بود که روی قالی

منعکس شده بود رضا خود را کنار پنجره رساند و در یک حرکت پرده ها را کنار زد آرش پتو را

محکمتر دور خودش پیچید و چند لیچار بار رضا کرد اما او لبخندی زد و چند بار سرش را تکان

داد به سمت پرز رفت و چراغ را روشن کرد آرش که حسابی خود را میان پتو قایم کرده بود سرش

را بیرون آورد و در همان وضع گفت: چراغ را خاموش کن خوابم می آید

رضا: بلند شو الان وقت خواب نیست حواستو جمع کن ببین دور و برت چی میگذره

آرش: حواسم هست

رضا: اتفاقا حواست نیست

آرش: منظور؟ خیلی با کنایه حرف میزنی شفاف باش

رضا از روی تخت بلند شد که باعث شد تخت تکان بخورد و آرش را مانند ماهی کوچکی روی

موجهای حوض آب شناور رها کرده باشد دستهایش را پشتش قلاب کرده بود کنار پنجره ایستاد

به منظرهی بیرون خیره شد پس چند دقیقه صورتش را به سمت آرش برگرداند چشمانش برق عجیبی داشت که درکش برای آرش مشکل بود مثل معلم کلاس اول از الف شروع کند تا شاید

شاگرد کند ذهنش چیزی بفهمد

رضا:عجب جاده ای شد این جاده عشق

آرش:رضا چیزی شده

رضا:آره

آرش:بگو دیگه؟

رضا:قول بده صبور باشی ؟

آرش:درمورد چی؟باز جو گرفته شدی؟فقط حرفات چاخان نباشه که حوصله ندارم

رضا نگاه معنا داری به آرش کرد و گفت:خوب قضیه خیلی مهمه ها بهت که گفته بودم اینجا هم

اگه غش کنی عیبی نداره منم و این مش حسین پیر مرد زایع نمی شی ما به خول و چلیت

عادت دارم

آرش:راجب دختر مرادی!؟

رضا:به!! چقدر باهوش شدی بهاره مرادی اسمش را بلده زده دختر بی نوا را به خاطر عشقش

بیرون کرده

آرش:نه اصلا این مسئله به اون ربط نداره

رضا:خیلی خوب تو کینت با فتانه آبا و اجدادی بود بی خیالش اما این دختره مرادی تو اگه

عاشقی خوب بگو عاشقم چرا اینقدر زیر آبی میری خوب بگو دیگه

آرش پتو را دور خودش پیچید و چهار زانو روی تخت نشت آب گلپوش را قورت داد چشمهایش مثل بچه ای که آب نبات دیده باشد و دلش بخواهد شده بود رضا نگاهش را از آرش دزدید و گفت

رضا: خوب بگو لامسب بگو دوسش داری و قال قضیه رو بکن از شر فتانه و چمیدونم این تنهلایی لعنتی و این فکرای مزخرف راحت شو تا کی میخوای اینجوری زندگی کنی تو که همه ی امکانات را داری پس چرا میترسی؟

آرش: من نمی ترسم

رضا: چرا می ترسی

آرش سرش را پایین انداخت و گفت: خوب حالا خیلی زوده

رضا لبخندی زد و با صدای بلند گفت: نه خیر جانم خیلی هم دیره اگه بیشتر از این هم لغتش بدی کار از کار می گذره

آرش: مگه چی شده؟

رضا: شهاب کشکولی را می شناسی؟

آرش: باید بشناسم

رضا: خوب نه ولی نیاز که بدونی رفته خواستگاری دختر مرادی

آرش: خوب چکار کنم

رضا پوز خندی زد و گفت: نگفتم می ترسی

آرش: این همه خودتو جر دادی که بیای اینجا بگی چی ... بگی می ترسم

آرش از روی تخت بلند و کنار آئینه قدی ایستاد و در حالی که به تصویر خودش در آئینه خیره

شده بود گفت: میترسم خیالت راحت شد دلت می خواست همین را بشنوی

رضا: نه نشد... نیومدم اینجا فقط همینا رو بشنوم

آرش: دیگه چی بگم که دلت خنک بشه؟

رضا: بگو دوسش داری... فقط همین

آرش: دیگه چه فرقی میکنه؟

رضا: چرا فرق میکنه فقط بگو عاشقشی یا نه؟

آرش: نمی دونم

رضا: تو حالت خوش نیست بیا بریم بیرون میدونی چند وقته با هم توی جاده عشق قدم نزدیم

آرش دمپایی های عروسکیش را پایش کرد و روشامبری اش را پوشید آرش نگاهی به پاهای آرش

انداخت و سرش را چند بار تکان داد دستش را دور بازوی آرش پیچاند و اتاق خارج شدند نگران

آتش عشقی بود که خود را میان قلب خالی آرش شعله ور کرده بود نگران از اینکه آب سردی

خاموشش کند آرش به عشق نیاز داشت مثل آب مثل ... رضا میان واژههای پراکنده ی مغزش

دنبال نیازهای آرش بود که به بینهایت رسید اما موانعی وجود داشت که جلوی آنها را سد می

کرد عشق برای رضا معنی مقدسی داشت نه یک واژه برای شاعران غزل نویس دنیا را تماشا

میکرد و آرش را که میان پاییز و بهارش دنبال شکوفه ای برای خودش میگشت

در حالی که روی برگهای زرد جاده راه میرفتند با هم صحبت میکردند

رضا: می دونی که اسم اینجا را چی گذاشتم؟

آرش: لبخندی زد و گفت میدونم

رضا: بیا توی این جاده آروم راه بریم چون اینجا مقدسه

آرش لبخندی زد و گفت: بله درسته

رضا سر جایش ایستاد و نفس عمیقی کشید و گفت: عاشقشی

آرش: نمی دونم

رضا: نه دیگه نشد اینجا دروغ را بگذار کنار آرش قسم بخور به این جاده که میدونی چقدر

مقدسه راستش را بگو؟

آرش: تو که میگی کی این پسره کشکولی آمده خواستگاری

رضا: اونو که ردش کرد

آرش چشمانش را گرد کرد و به رضا نگاه با معنایی کرد و با انگشتانش سرش را خاراند و لبخندی

زد

رضا: عاشقی مگه نه حالا قسم بخور به جاده عشق

آرش: قسم میخورم به جاده عشق

رضا منتظر به لبان آرش نگاه میکرد اما او چیزی نگفت فقط دستهایش را در جیبش فرو برد و به

راهش ادامه داد رضا سر جایش ایستاده بود و به او نگاه میکرد که دارد از او دور میشود بلند

فریاد زد: ترسو بگو عاشقشی بگو دیگه

آرش به سمت رضا برگشت و در سکوتی مهربان فریاد زد فریادی که ابرها را ودار به گریه کرد
سکوتی که پر از نیاز بود نیازی که باید با عشقی رفع میشد بغضش ترکید و فریاد زد: چی از
جونم می خوای چی؟

رضا حالا به او رسیده بود با دو دست بازوهی او را گرفت و گفت: میدونم چرا از تشکیل خانواده
می ترسی اما دیگه بسه بگو که دوستش داری

آرش سرش را پایین گرفت و زیر لب گفت دوستش دارم

رضا: خوشحالی مگه نه پس بخند بخند دیونه

آرش خنده ی بلندی سر داد باران هم حسابی گرفته بود از ادامه ی قدم زدن منصرف شدند و به
خانه برگشتند کنار شومینه ی روشن نشستند و رضا سر به سر آرش می گذاشت و می خندیدند

آرش: میگم چطوره تو اینقدر خوب آدم رو درک میکنی

رضا: این یه رازه به تو ربط نداره راستی میدونی در طی تحقیقات این جانب راجب به عشق انواع
عشق را کشف کردم

آرش: مال من کدوم یکی؟

رضا: مال تو ایرانی عشق ایرانی هم که فقط یه معشوقه غشو می خواد با یه بیمارستان ،عشق

هندی به یه درخت بنده درخت باشه عشم حله،

عشق اروپایی هم به یه برخورد که دو طرف کتاب توی دستشونه

آرش در حالی که از خنده ریسه رفته بود گفت: راستی عشق تو چه جوریه؟

رضا لبخندی زد و به سوختن چوبهای شومینه خیره شد و گفت: عشق من ... عشقی که به هیچی

بند نیست عشقی که هیچی توش نیست اینجا هم عاشق مجهوله هم معشوق

آرش به رضا خیره شده بود و لبخند میزد رضا سرش را به سمتش چرخاند و گفت: چیه مثل

منگلاها نگاهم میکنی گرفتی خنگ این اوضاع و احوال عشقی جهانانه

آرش: تقریبا گرفتم

رضا: یه دفتر صد برگ مشق مینویسی از تمام چیزایی که بهت گفتم قلبی از مش حسین و

منیژه خانم ممنوعه من دیگه میرم با من کاری نداری

آرش: کجا تازه اومدی

رضا که حالا سر پا ایستاده بود گفت: چیه حالا عزیز شدم در ضمن یادت نره فردا صبح باید بریم

پیش آزاده می دونی که تو صحاب بجز اون فقط تو قبرستون داری

آرش: اوه اوه بیچارم میکنه

رضا: بله آقا بیچاره شدی رفت این فعلا اولشه

آرش: ممنون رضا

رضا: باشه واسه بعد من جبران می کنی

آرش: راستی نگفتی عاشقی یا شوخی کردی

رضا در حالی که لبخند میزد گفت: شوخی بود بابا شوخی بود

آرش: رضا میشه کنارم بمونی؟

رضا: کجات بمونم!؟

آرش خندید و گفت: ای بابا خواستم یه تیکه رومانتیک برم نذاشتی شام میمونی

رضا: کار دارم ولی بستگی داره که شام چی داشته باشید

آرش: هر چی دوست داشته باشی

رضا با ناز چند بار سرش را تکان داد و گفت: میمونم

آرش از جایش بلند شد خود را خوش بخت می دید کودکی شده بود که اسباب بازی محبوبش را

بدست آورده شادی کنان به سمت آشپزخانه حرکت کرد مش حسین دهان باز به او خیره شده

بود آرش خود را به او رساند و ماچ آبداری از لپش گرفت مش حسین بسم الهی گفت و آرش را

بین دو دست گرفت و با نگرانی چند بار تکانش داد و گفت

مش حسین: آقا حالتون خوبه؟

آرش: خوبم بهتر این نمی شم خیلی گرسنمه مستی شام چی داریم؟

مش حسین: آقا دیگه وقت شامه

آرش با شادی که سراسر وجودش را گرفته بود چند بار سرش را تکان داد و از او دور شد مش

حسین با چشمان گرد شده به او نگاه میکرد نزدیک رضا شد و در گوشش گفت: آقا رضا نگفتم

یک چیزیش شده

رضا با لبخندی که روی لبش بود گفت: چیزیش نیست قراره زن بگیره یه خورده ذوق زده شده

مش حسین: دروغ میگی؟

رضا: دروغم چیه برو از خودش بپرس

آرش وارد آشپزخانه شد مش حسین هم دنبال او راه افتاد در حالیکه رضا دست به سینه با خونسردی به چهار چوب در تکیه داده مش حسین روبه روی میز غذا خوری که آرش روی یکی از صندلی ها یش نشسته ایستاد و به او خیره شد آرش به رضا نگاه کرد رضا سرش را چند بار تکان داد تا بفهمد که مش حسین در جریان است آرش ابروی بالا زد و گفت: خوب چرا اینجوری نگاه میکنی؟

مش حسین با اشکی که گوشه ی چشمش جای خوش کرده بود گفت: اقا راسته که شما داری داماد میشیید

منیژه در حال آماده کردن غذا بود با هیجان رو به آرش گفت: بگو به ابوالفضل و دستهایش را به سوی آسمان گرفت و با مهری مادرانه با لهجه ی محلی خدا را بلند بلند شکر کرد و با گوشه ی روسری اش اشکی که از چشمان زیبایش پایین آمده بود را پاک کرد آرش: اگه میدونستم این قدر خوشحال میشیید دامادبشم زودتر از این ها زن میگرفتم ولی این را هم بگم فعلا در حد یک تصمیمه

مش حسین با دلخوری گفت: یعنی چی در حد یک تصمیمه؟

رضا: یعنی اینکه هنوز بلی را از عروس نگرفته

منیژه با نگرانی گفت: انشاله که بگه بله آخه چطور میتونه بگه نه ماشالله آقا هیچی از آقایی کم نداره خدا حفظش کنه

آرش خطاب به رضا گفت: بیا بشین الان شام حاضر میشه

رضادودل گفت باور کن کار دارم یه شب دیگه واسه شام میمونم

آرش: هر جور راحتی

رضا از مش حسین و منیژه خدافظی کرد و همراه یکدیگر از آنجا خارج شدند آرش دست رضا را محکم زیر بغلش گرفته بود و راجب به فردا صحبت میکرد تا پای پله ها همراهیش کرد رضا رفت و او ماند و رویا ها و گل لبخندی که بر لبان او جای خوش کرده بود از صمیم قلبش لبخند می زد روحش تازه و امیدش پر گل بود پایان درد و تنهایی و آزادی از زندانی که برای خود ساخته حالا اما کسی می آند میانه های قلب خالیش و پر میکرد از وجودش همهی نداشته هایی که یک عمر در حسرتشان خوابش نمی برد وقت پایان پاییزی بود که برگریزان وجودش را خشک و بی روح کرده بود حالا دیگر وقت بهار بود وقت بهاری شدن خنده های واقعی را پیش روی خود میدید و خوشحال از این پیشامد مهربانانه فکر فردا کمی آزارش میداد مثل امتحان کنکور آزاده سخت گیر نبود اما ظاهر خشک و رفتار رک و بی پر وایی که داشت ته دل آرش را خالی میکرد دوست نداشت به ناخوشی ها فکر کند پس دوباره دنبال سوژه ای رومانتیک گشت و پیدایش کرد بلند بلند خندید و خطاب به مش حسین که به او نگاه میکرد و خدا را شکر میکرد

گفت: کهن دیار قصرما فردا ساعت هفت صبح بیدار می شم

مش حسین: پس شامتون آقا

آرش: سیر شدم مشتی سبک بخوابم بهتره فردا خیلی کار دارم

مش حسین: خدا به خیر کنه انشالله این خوشحالی رو به منیژه میگم اسفند دود کنه می ترسم

شادی واسه شما نمی افته

آرش: اینا خرافاته مشتی امروزی باش الان قرن این حرفا نیست باکلاس باش

مش حسین: چشم آقا باکلاس می شم

آرش در حالیکه لبخند می زد دستش را روی شانه ی مش حسین گذاشت و گفت: شبِت بخیر

پیر قصر ما و از او دور شد

مش حسین لبخندی زد و با نگاه مهربانانه اش آرش ککه معلوم نبود کجای این عالم هستی سیر

میکند بدرقه کرد

دسته ی در را پیچاند وارد اتاق نیمه روشنش شد مستقیم خود را به تخت خواب نا مرتبش

رسانید و با نگاهی به اطرافش انداخت و خود را روی تشک ول کرد میان تکان ها نگاهش به پنکه

که آرام می چرخید چشم دوخت و شمرد یک دو سه پلکهایش را روی هم گذاشت و گرما را

میانشان احساس کرد

سرحال و پر انرژی از پله ها پایین آمد لبخند را به لبانش چسبانیده بود و به هیچ قیمتی حاضر

نبود آن را از دست نمی داد وارد آشپز خانه شد منیژه لبخند زنان از او استقبال کرد

منیژه: سلام آقا ما شالله خیلی سر حال شدی

آرش لبخند زد و لیوان شیر گرمی که منیژه برایش ریخته بود را سر کشید مش حسین با نان

گرمی که روی دستش بود وارد آنجا شد و غر غر کنان به نانوا فحش میداد

مش حسین: بی پدر نانهایش به خانه نرسیده خشک شدند

آرش: سلام مشتت چی شده

مش حسین: صبحت بخر هیچی با این نانوا هستم خیلی بی انصافه یه روز نونش سوخته یه

روزم خمیره هیچ کسم نیست بهش چیزی بگه

منیژه مشتی انقدر غر نزن نمی بینی آقا امروز خوشحاله نزار حالش بگیره

مش حسین که در حال سرد کردن نانها بود گفت: خدا را هزتار بار شکر میکنم نمردم و دارم می

بینم دوباره شادی وارد این خونه شده

مش حسین آه بلندی سر داد و نگاهی به منیژه کرد که به آرش خیره شده بود یکی از صندلی ها

را کشید و روبری آرش نشست

آرش نگاهی به صورت چروکیده و نورانش انداخت و گفت: چیزی شده:

مش حسین: واللہ چی بگم آقا... حقیقتش ما فکر هامون را کردیم دیگه باید از اینجا بریم

آرش ابروهایش را گریه کرد و با عصبانیت گفت: چی؟ کجا میخواید برید؟

مش حسین: بر میگردیم ده خودمون

آرش: اصلا حرفش را هم ننزید اینجا خونه شما هم هست مش حسین خدایی امروز حال من رو

نگیر تر خدا شادیم را ازم نگیرید

منیژه: نه آقا به امام هشتم فقط می خواهیم بریم ده خودمون ما دیگه پیر شدیم تو هم ما شا الله

ماشالله واسه ی خودت مردی شدی عین پسر نداشتم دوستت دارم

آرش: ممنون منم شما را دوست دارم درکتون می کنم میدونم خسته شدید یه کار گر میگیرم که

کارتون کمتر بشه ولی الان حرف رفتن را ننزید بخاطر من

مش حسین: چشم آقا بروی چشم دیگه چیزی نمیگیم

آرش صبحانه اش را کامل خورد و زود خود را به اتاقش رسانید روبروی آئینه ایستاد و چند بار سر و وضعش را چک کرد کت و شلوار سورمه ای دیپلمات با راهراه‌های باریک سفید رنگ قد بلند تر به نظر میرسید موهایش را بالا شانه زد و ادکلن ر اکف دستش پاشید و چند ضربه‌به صورتش زد سرش را به علامت رضایت تکان داد و چشمکی زد و و از اتاق خارج شد آفتاب وسط حیاط پهن شده بود شمشادها خنده کنان چکاوکها آواز خوان صبح ایده عالی را بود آورده بودند گوشیش را از جیبش بیرون آورد و شماره ی رضا را گرفت

آرش: کجایی کی میایی!؟

رضا: اومدم

آرش: منتظرتم

رضا: باشه باشه

آرش روبروی در خانه با سنگ ریزه های زیر پایش بازی میکرد بالاخره رضا جلوی پایش ترمز کرد خود را عقب کشید و با اشاره ی دست و فریاد گفت: هوی چه خبرته
رضا در حالی که سرش را از پنجره بیرون داده بود بی خیال گفت: بپر بالا که خیلی کار داریم
آرش روی صندلی شاگرد نشست در ماشین را نبسته بود رضا گاز ماشین را گرفت آینه ماشین را تنظیم کرد و با یکی از دستانش سکان و دست دیگری دنده را گرفته بود برای اولین بار بود که چیزی نمیگفت اینگار به چیزی فکر میکرد که برایش لذت بخش بود آرش هم نگاهش بیرون بود دقایق یاری کردند و زیاد طولش ندادند هر دو متحیر که چقدر زود خود را روبروی خانه ی آزاده می بینند جلو یدر خانه ماشین را ایستاند به هم نگاهی کردند و ابرویی بالا زدند

آرش: میگم بی خیالش بشیم برگردیم

رضا: ترسو من که رفتم

واز ماشین پیاده شد و در ماشین را ملاطفت بست و با دست به آرش اشاره کرد که زودتر پیاده شود آرش دسته پرا گرفت و پس از مکث کوتاهی که با صدای رضا که فریاد زد یا لا دیگه میخوای برات در را باز کنم پیاده شد و کتش را درست کرد رضا بی خیال دزدگیر ماشین را فشرد و خود را به در خانه ی آزاده رساند آرش هم آره پشت سرش ایستاده بود زنگ را فشرد بعد از چند لحظه صدای آزاده از پشت اف به گوش رسید

آزاده: بله

آرش: سلام

رضا: سلام آزاده خانم

آزاده: سلام بفرمائید بالا

در سفید رنگ باز شد و رضا جلو تر از آرش وارد شد دختر و پسر آزاده به طرف آنها دویدند و خود را در آغوش آن دو جای دادند

آرش: سلام چطورین بچه ها

مینا: خوبیم سلام دایی رضا

رضا: سلام خانم گل

صدای آزاده آنها را از احوال پرسى های بچه ها راحت کرد آزاده به کرمی به استقبال آنها آمد آرش را در آغوش گرفت به رضا هم خیر مقدم گفت و آنها را به سمت سالن پذیرایی راهنمایی

کرد روی مبل های شیک سلطنتی که از تمیزی آدم دلش نمی آمد رویش بنشیند آزاده کلی از آنها گله کرد که چرا این چند وقت کمتر به آنها سر می زنند و به آشپزخانه رفت بچه ها روی زمین روبروی آنها نشستند و به آنها خیره شده بودند رضا خود را روی مبل جابجا میکرد و به اطراف نگاه میکرد آرش انگشتانش را به هم قفل کرده بود و سرش را پایین انداخته بود آزاده با سینی طلایی رنگ که لیوانهای فرانسوی بلوری پر از آب پرتقال وارد سالن شد

آزاده: خوب چه خبر چه عجا

آرش: دلمون تنگ شده بود

رضا بدون مقدمه میانه حرفشان پرید و بی پروا گفت: البته خبرایی هم هست

آزاده ابرویی بالا انداخت و گفت: چه خبرایی؟

رضا خود را جمع و جور کرد و گفت: عارضم خدمتتون که...

آرش دستپاچه وسط حرف رضا پرید و گفت: هیچی... سلامتی میگم علی چطوره؟

آزاده نگاهی به آرش کرد و گفت: علی خوبه رضا می خواست چیزی بگه

آرش: آها ببخشید

رضا ادامه داد: آرش یه خورده عاشق شده

این را گفت و در حالی که به آرش که خود را در مبل فرو برده بود نگاه کرد و شانه هایش را بالا زد

آزاده ابروهای مشکی باریکش را بالا زد و خریدارانه آرش را برانداز کرد سکوتش نشانه ی بدی

نمی داد اما چهره اش چرا کمی غلط انداز بود قلب آرش تلپ تلپ صدا میداد دوست داشت به

خاطر حرف بی مقدمه رضا را خفه کند اما از گفته ی آزاده دهنش باز ماند

آزاده لبخندی زد و گفت: حالا این خانم خوش بخت کی هست

رضا: هم کلاسیمونه

آزاده: اصل و نصب داره؟

آرش: آره، باباش استادمونه

آزاده: خیلی خب حالا ففکر نکنی باباش استاده م تمام باید ببینم اگر دختر خوبی بود خوب ولی

اگه...

رضا: اگه نداره بخدا دختر خوبیه

آزاده: خدا کنه تازشم مثل اینکه شما همه چیز را بریدین و دوختین منو واسه ی بزرگی خبر کردین

مگه نه؟!

آرش: نه بخدا این حرف را نزن نظر تو واسه ی من محترمه

آزاده نگاهی به آرش انداخت و در جواب صداقتش لبخندی گوشه ی لبش نشست و

گفت: امیدوارم موفق باشی پسر خوب آرش میخوام این اول راهی یه چیزی رو بهت بگم خوب

گوش کن

آرش مضطربانه به رضا نگاهی انداخت و خود را جمع و جور کرد و منتظر ادامه صحبت آزاده شد

آزاده: زندگی شوخی نیست همه چیز رو جدی بگیر و خودتو نباز همین

رضا لبخندی زد و دستش را روی شانه ی رضا گذاشت و خطاب به آزاده گفت: آقا آقا آرش ما

مردشه خیالت راحت باختن تو وجودش نیست مگه نه آرش

آرش سکوت کرده بود یک ساعتی را انجا بودند بعد از برنامه ریزی برای دیدار آزاده و بهاره از روی
 مبل بلند شدند آزاده به سمت آرش حرکت کرد و مچ دست او را گرفت و او را به سوی خودش
 کشید لبخندی زد و صورت آزاده را بوسید آرش باز به آزاده سفارش کرد که قرار را فراموش نکند
 رضا پشت فرمان نشست آرش پس پس کنان سوار شد و رضا دستش را روی بوق گذاشت و گاز
 ماشین را گرفت آرش شیشه را پایین داد لبخندی گوشه ی لبش نشست و در حالی که نگاهش
 بیرون از ماشین بود خطاب به رضا گفت: اصلا با مرم نشد اونجوری برخورد کرد
 رضا: منم همینطور برخورد امروزش اولین چراغ سبز عشقی تو بود خیالت راحت تا ته تهش
 میریم

آرش: ولی قربان اون دل و جراتت

رضا لبخندی زد و مغرورانه گفت: ما اینیم دیگه

آرش: حالا زیاد خودتو نگیر امروز باید نهار را با هم بخوریم

رضا: خیلی کار دارم مگه مثل تو بیکارم

آرش: خودت بیکاری مجرد

رضا: اوهو خوبه خوبه میتروسم بله را که گرفتی دیگه باهام حرف هم نزن

آرش: اتفاقا این یکی از برنامه های مهم بعد از ازدواجمه

رضا: خيله خوب الان همین گوشه ها پیادت کنم بی معرفت

آرش خنده ای سر داد و گفت: خیالت راحت تو از من جدا نمی شی

رضا: راستی یکی دیگه رو پاک فراوش کردی؟ اگه بفهمه میخوای بری خواستگاری چیزی بهش

نگفتی ناراحت میشه

آرش: کی؟

رضا: عمو دمبکی... بی معرفت دیبا رو میگم

آرش با کف دست به پیشونیش کوبید و گفت: اوه خوبه گفتی پاک فراموششون کرده بودم چند

وقته بهشون سر نزدم

رضا: بی معرفتی دیگه برعکس من هفته ای سه چهار بار بهشون سر می زنم

آرش: باشه حالا تو هم، بعد از اینکه کارای شرکت تمام شد بهشون سر بزنینم

رضا: باشه موافقم

شرکت غوغایی بر پا بود آقای حق پرست یقه ی محبوبیان را گرفته بود و لیچار بارش میکرد

محبوبیان مرد پا به سن گذاشته و متینی بود از حق پرست بر می آمد اما از او که البته داشت او

را به آرامش دعوت میکرد انتظار نمی رفت اهل شر و شور باشد صحنهی زندهای را در شرکت به

وجود آورده بودند رضا فوری خود را به آنها رساند آرش هم بدون توجه به اتاقتش رفتد امروز از

فتانه هم خبری نبود بعد از میانجی گری های رضا و صلواتهای سرایدار شرکت بلاخره قضیه

فیصله یافت رضا با چشمانی گرد و پیشانی که از عرق پر بود وارد اتاق شد آرش با تمسخر

پرسید: جنگ صلیبی تمام شد

رضا: ببین زن چه کار میکنه دوتا مرد گنده رو به جون هم می اندازه

آرش لبخندی زد و با قیافه‌های که معلوم باشد چیزی از حرف رضا در نیاورده گفت: چه ربطی به زن دره

رضا: این بیچاره محبوبیان یه غلطی کرد از خواهر ترشیده ی این قول بیابانی خواستگاری کرد اینم حالا نزن کی بزن دیونه من جاش بودم خواهر ترشیدمه هر جور بود بهش می چپوندم ادم زبون نفهم

آرش متفکرانه پرسید: می‌گم نکنه مرادی هم گردن منو بشکونه

رضا سری تکان داد و از حرف جدی آرش خنده اش گرفته بود گفت: بنده خدا اون را می آری با این قول بیابانی مرادی فرهنگ یک ملته

آرش نفس عمیقی کشید و گفت: خیالم راحت شد

رضا که در حال خارج شدن از اتاق بود به سمت آرش برگشت و گفت: می‌گم این رادانه نیومده آرش با بی اعتنائی گفت: بهتر که نیومده حتما راه خودش را پیدا کرده سریش رضا سری تکان داد و از اتاق خارج شد

آن روز فتانه به شرکت نیامد کارهای عقب مانده حسابهای در هم برهم هر دوشان را کلافه کرده بود بلاخره کارهایشان را کمی سر و سامان دادند و از شرکت خارج شدند در راه پله ها محبوبیان و حق پرست را دیدند که دارن با هم خوش و بش میکنند اینگار با هم به توافق رسیده بودند و حق پرست از خر شریطان پیاده شده بود به محض سوار شدن آرش گفت: می‌گم عجب دنیایی ها این دوتا رو دیدی

رضا: دنیا همینه یه لحظه قهر و یه لحظه آشتی حالا بی خیال اینا بریم طرف بچه ها

آرش که فکرش را میانه های دور سپرده بود با تکانهای سر حرف رضا را تایید کرد رضا پشت فرمان نشسته بود سکوت لبان آنها حاکی از حکایت قدیم بود اینگار هر کدام در رویایی بودند که انتها نداشت رضا دستش را طرف ضبط ماشین دراز کرد و خواننده ای می خواند اما هیچ کدام گوشش به او نبود چون اینجا ترانه هایی خوانده شده بوداز یک شب سرد بارانی شبی که اولین بار دیبا و دوقلو ها را در آن کوچه ی سرد و تاریک شهر وحشی پیدا کردند سه فرشته ی کوچک لاغر و رنگ پریده که رنگ رخسارشان مشخص بود چند وقتیست لب به غذا نزده اند آن شب بارانی ترجیح دادند از ماشینهایشان بگذرند و زیر نور مهتاب و خیابانهای خیس قدم زنان حس شاعران را محک بزنند خیسی و نم به وضوح احساس میشد هوای نمناک و سرد نور کم چراغ های کنار خیابان رضا پشت سر آرش راه میرفت و غرغر میکرد

رضا: اصلا فیلمش قشنگ نبود

آرش بدون توجه به حرفهای او خود را میان پالتوی گرمش پیچیده بود و به راهش ادامه می داد

انگار که صدایش را نمی شنود

رضا: میگم حد اقل بریم یه چیزی کوفت کنیم... هوی با توام

آرش عصبانی از اینکه رضا حسش را به هم زده به طرفش برگشت و گفت: چقدر غر می زنی بزار یکم از فضای اطرافمون لذت ببریم

رضا چشمانش را گرد و با قیافه ای متعجب سر جایش ایستاد و با دست روی صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده پسرم دیونه شده خره گرسنمه میفهمی یا نه نیازه که توجیهت کنم

آرش: خيله خوب بابا حرف نزن بریم اون خیابان بالای یه رستوران وبا علامت دست راهنمایش

کرد که باید از آن قسمت خیابان بروند

رضا: آخ جون غذا مسیرشان را عوض کردند و کنار چند کوچه ی باریک تنگ عبور میکردند آرش

شعری را زمزمه میکرد از انتهای یکی از کوچه ها صدای گریه ی پسر بچه ای به گوش میرسید

رضا روبروی کوچه ایستاد و خطاب به آرش که چند قدم از او جلوتر افتاده بود گفت: آرش اینگار

صدای بچه است

آرش به سمت رضا آمد وبازوی او را گرفت و به طرف خودش کشید و گفت: ول کن بابا دنبال شر

میگردی

رضا: آرش بخدا صدای گریست گوش کن

هر دو گوششان را تیز کردند بله صدا از کوچه ی مخوف بود گریه ی کودکانه ای که قلب را به لرزه

می انداخت رضا در حالی که با اعتراض آرش روبرو بود اما جسورانه پیش قدم شد و پا به آنجا

گذاشت آرش به اطراف نگاه کرد و مردد پشت سر رضا سلانه سلانه راه افتاد اشباح میان تاریکی

یکی از آنها که بزرگتر به نظر میرسید دست دو بچه را میان پهلو و دستش میفشرد چند قدم به

عقب برگشتند کوچه ی باریک و نمناک جای امنی برای آنان نبود دیوارها برایشان حصار زندانی

بودند که فرار از آنجا غیر ممکن به نظر میرسید رضا خود را به آنها نزدیک کرد استرس وجودشان

را گرفته بود صدای نفسهای پر ترس و گریه هی بی امان یکی از آنها کوچه را کر کرده بود رضا

نزدیکشان شد سعی کرد از او نترسند اما آنان میان ترس غرق بودند و ناچار میترسیدند

رضا: بچه ها نترسید ما باهاتون کاری نداریم

دیبا: ترو خدا نیاد جلو وگر نه جیق میکشم

آرش: آروم باش ما میخوایم کمکتون کنیم

دیبا: ما نیازی به کمک شما نداریم

رضا: پس چرا این موقع شب اینجائید هوا خیلی سرده زود برید خونه

نم نم باران گواه بی کسی های آنان که گمشده ی تاریکی شب های سرد روزگارند بود سکوت سرد

بر لبان دخترک نشاند سایه ای بیش نبود میان آن همه ظلمت روزنهای از نور نیست مهتاب به

داد او برس کجایی؟ رضای دل رحم چند قدم به آنها نزدیک شد آرمشی که در وجودش بود باعث

شد تا کمی از سرکشی دختر کم شود رضا خطاب به آنها گفت: بیاید ما میرسونیمتون خونه

دانیال با لحن کودکانه و بی ریایش گفت: ما خونه نداریم

دیبا جلوی دهان او را گرفت و محکم گفت: ساکت دانیال

داراب گریه کنان گفت: خوب من گرسنمه

دیبا: ساکت باش

رضا و آرش شرمنده از شکمهای سیرشان به کودکان نهیف نگاه میکردند انقلاب گرمی میان

قلبشان آنان را به سوی خود میکشید اسرار آنها برای بردنشان با سماجت های دیبا مثل کوبیدن

دیوار فولادی با پنبه بود اما سرما قدرت داشت و بلاخره کار خود را کرد

دیبا: می خواهید ما را کجا برید؟

رضا: یه جا که امنه

دیبا متهاجمانه دست دو برادرش را گرفت و به خودش چسباند و گفت: هیچ جای این شهر امن

نیست هیچ کس هم جون مرد نیست

رضا: دختر جون بخدا قسم نمی خوایم بدزدیمتون اصلا میریم همین رستوران سر خیابان خوبه

دیبا گمشده ی شب مهتابی چشم به آسمان دوخت لب بسته با ماه سخن میگفت کمی آرام

گرفته بود دو دل بود اما قدمهایش را شل کرد و دل را به دریا سپرد

رضا: بهمون اعتماد کن بیا ببریمتون خونه اونجا هم گرمه هم امنه

دیبا چیزی نگفت فقط آرام و با احتیاط پشت سرشان راه میرفت سر خیابان یک تاکسی گرفتند

و به طرف خانه آرش حرکت کردند دیبا تمام راه در گوش برادر هایش چیزی زمزمه میکرد حتما

نصیحت بوود آخر او چند سالش بود که می خواست به آنها درس دهد بلاخره به خانه رسیدند

روبروی در خانه پیاده شدند و در نیمه باز را هل دادند و وارد شدند باغ چند صد تومانی سر سبز

و زنده لبخند را بر لبان داراب و دانیال نشانند دیبا اما حتی لبخند هم نزد همچنان دست دو

اسیر کوچکش را می فشرد و قدمهای آرامی بر میداشت چراغ های وسط باغ روشن بودند صدای

شر آب حوض به گوش میرسید هوا سرد بود و زمین نمناک بوی نم خاک و گل و گیاه

عطرشان را به عمق وجود باغ سپرده بودند تا هر خسته دلی دووباره جان بگیرد و اما جاده ی

عشق که حتی دیبای به ظاهر کم احساس را را هم به خود مجذوب کرده بود به قدمهایش مهلت

ایستادند داد دستانش شل شدند و آرام انگشتانش از هم باز دست بچه ه در هوا رها شد پسر

ها کودکانه شاد از این رهایی به جلو دویدند دیبا سرش را بالا برد به پیچ و تاب درختان بالای

سرش خیره شد حتما به چیز های قشنگی فکر میکرد آرش به بازی کودکانه دوقلوها نگاه می کرد

که چه آسان ساعات سخت گذشته را به بازی کودکانه از یاد برده اند اما رضا به دیبا نگاه میکرد

که همان جازمان برایش ایستاده بود و تاب قدم برداشتن را از او گرفته بود

رضا: دختر جون بیا اینجا بمونی گم می شی

دیبا: اینجا منو یاد یه جایی می اندازه

رضا: تو اگه می خوای اینجا یخ بزن ما که رفتیم

دیبا خود را از رویای زیبایش بیرون کشید و به دنبال آنها راه افتاد انگار آنجا احساس امنیت

میکرد آنها را باور کرده بود با دیدن مش حسین با آن لباسهای ساده و لبخند گرم دلش آرامتر

شد استقبال گرمش دلش را قرص میکرد و نوید گرما را به او میداد

آرش: مش حسین اینا خواهر برادر ما هستن لطف کنید شام را آماده کنید

مش حسین: رو چشم آقا

زیاد طول نکشید که میز شام با عطر و بوی همیشگی اش روی میز پهن شد همه دور آن

نشستند بچه ها مهلت ندادند و سریع غذا را به دندان کشیدند معلوم بود که چند وقتی است

بوی غذای گرم را نچشیده اند و دیبا تنش می لرزید اما آرام و متین غذا می خورد مثل یک خانم

اعیانی قاشق را در دهان می گذاشت و زیر چشمی به آرش رضا نگاه میکرد رضا که دید دیبا

راحت به نظر نمی آید با لحنی صمیمانه گفت: بچه ه راحت باشید خونه این رفیق من خونهی

خودتونه مثل خودم

و یک تکه گوشت برداشت و با ولع به دندان کشید و به بچه ها نگاه کرد که با چه اشتهایی غذا

را می بلعند و حتی به خود مهلت نفس کشیدن را هم نمی دهند رضا آب دهانش را قورت داد و

در دل به خود بد و بی راه میگفت که چرا باید این طفلی ه را حالا پیدا کند دیبا خیلی زود دست از غذا خوردن کشید آرش هم بیشتر از چند لقمه نخورد اما رضا و دو قلو ها تا جا داشتند خوردند بعد از تمام شدن غذا به بچه ها که حالا از سیری حتی نمی توانستند تکان هم بخورند پیشنهاد دادند که یک دوش بگیرند تا سر حال شوند آنها رفتند و آرش و رضا روی کاناپه هالروبروی شومینه ی روشن لم دادند

رضا:دختره با اینکه سنی نداره اما خیلی تو داره

آرش:یه جورین توجه کردی... بهشون نمی آید فقیر باشن

رضا:همین طوره تپیشون حرف زدنشون رفتارشون یه جور دیگست

آرش :ته توش را ر بیار

رضا :در می آرم

رضا و آرش گرم صحبت بودند که بچه ها وارد سالن شدند دهان باز به آنها نگاه می کردند سه فرشته روی زمین حتما با چتر نجات از آسمان خود را به آنجا رسانیده بودند پوستشان صورتی روشن بود زیبا و معصوم از همه زیباتر هم دیبا با آن لباسهای بلند و گشاد منیژه خانم پوست سفید و لپ های صورتی چشمانی آبی شیشه ای و لبان قلوه ای قرمز هیکل ظریف و باریک بیشتر از شانزده سال نداشت دیبا سرش را پایین گرفته بود و با پیراهن گشادی که تنش بود ور میرفت انگار از پوشیدن آن لباس خجالت کشیده بود بچه ها روبروی شومینه نشستند تا گرم شود دیبا هم روی کاناپه نشست

رضا:آفیت باشه

دیبا: ممنون نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم اصلا باورم نمی شد این شهر آدم خوب

داشته باشه که به هم نوعش یه جور دیگه ای نگاه کنه

آرش: چرا بیرون بودید؟

داراب: چون خونه نداریم

رضا: این که مشخص خوشکل خان

آرش: پدر و مادرتون کجان؟

دیبا: فوت کردن

آرش: خدا رحمتشون کنه

رضا: خدا بیامرزشون

آرش: اسمتون چیه؟

رضا: بچه های عزیز لطفا دقیق بگید چون آرش خان میخواد براتون شناسنامه صادر کنه

بچه ها خندیدند رضا و آرش هم از خنده ی کودکانه ی آنها خنده شان گرفت اما دیبا به چوبهای

شومینه که چه بیرحمانه اسیر شعله های آتش شده و برایشان حسرت می خورد همه ساکت

شدند سکوت سالن و صدای باران که محکم خود را به شیشه می کوبید صدای چق چق تکه

چوبهای شومینه رضا بلند شد و با انبر آنها را جابجا کرد دیبا سرش را بلند کرد و با این شعر

سکوت را شکست

سکوت شب رسید و خانه خاموش

شب ما را غباسی تیره بر دوش

به تنهایی چنان خواهم که باشم

زیاد مردم عالم فراموش

رضا: مرا با نازنینان این امید است

که پایان شب غم ها امید است

مترس از شام تار آسوده دل باش

چراغ روشن فردا امید است

دیبا: شب غیر هلاک جان بیداران نیست

گلبانگ سپیده سپیده داران نیست

در این همه ابر قطره ای باران نیست؟

از هیچ طرف صدائی از یاران نیست؟

رضا: هیچ و باد است جهان؟

گفتی و باور کردی؟!

کاش یک روز به اندازه هیچ

غم بیهوده نمی خوردی

آرش: ما که شعر بلد نیستیم گنا همون چیه؟

رضا بدون توجه به گفته آرش در حالی که به دیبا نگاه می کرد پرسید: چند سالته؟

دیبا: شانزده سال

رضا: خیلی خوب شعر میخونی نزدیک بود کم بیارم البته راستشو بخوای کم آوردن

دیبا با غرور گفت: پدر شاعر بود خیلی هماهلی مطالعه از موقعی که بدنیا امدم با شعر آشنا شدم
رضا: خدا بیامرز دش

دیبا مکثی کرد که مدتش طولانی شد آه عمیقی کشید چشمانش به دور دست ها می نگرست
با برقی خواص که هر بیننده را مجذوب خود میکرد لبان زیبایش را گشود و راز شب تنهایی اشان
را به لب آورد: اسمم دیباست اینا هم برادرای دو قلوبن داراب و دانیال دو سال پیش ما هم خونه
داشتیم هم پدر هم مادر اما الان...

دیبا تاب نیاورد از گوشه یچشمش اشکی پایین آمد و سیل اشک جاری شد بچه ها با چهرهی
معصوم از جایشان بلند شدند و خود را به او رسانیدند و ملتکمسانه به او نگاه میکردند که دیگر
دست از گریه بردارد اما او درد را احساس میکرد دستش را جلوی صورتش گرفته بود و زار میزد
نزدیک بود بچه ها هم به گریه بیفتند اما رضا اجازه نداد گریه کنند آنها را در اغوش گرفت و
گفت: معلومه خیلی سختی کشیدید اما الان دیگه جاتون امنه نمی خواد نگران چیزی باشید ازت
می خوام آروم باشی و همه چیز را برای ما تعریف کنی ما می تونیم بهتون کمک کنیم
حرف های شیرین و صادق و صدای گرم رضا توانست او را کمی آرام کند خود را میان دستانی
گرم میدید که او را حمایت می کنند او همین را میخواست شمرده شمرده با لحنی شیرین شروع
به تعریف داستان زندگی خود کرد

دیبا: پدرم کشاورز بود البته به طور حرفه ای بجز کشاورزی هم پرورش ماهی انجام میداد چون آب
و هوای شمال خیلی به این دو کار می آید کار پدرم خیلی گرفته بود که متاسفانه به طور ناگهانی
دقیقا دو سال پیش پدر و مادرمون را بر اثر یک حادثه رانندگی فوت کردند ما موندیم و عموهای

مهربان و پول دوستمون البته مهر بانیشون به خاطر اموال باقی مونده از پدرمون بود دو هفته بعد از فوت آنها عموهام هر چیزی که از پدرم مونده بود را به لطف دوستای گردن کلفتش توی دادگاه و جاهای دیگه بالا کشیدن و ما بدون اینکه از این قضایا چیزی بدونیم همه چیزمونو از دست دادیم حتی خونه ای که آنجا زندگی میکردیم از ما گرفتن و معامله کردن و ما پیش مادر بزرگمون که به خاطر نحسی ما یک ماه بعد از فوت پدرمون نتونست دوام بیاره و اونم رفت و ما واقعا تنها شدیم عموهامون هم که از ما خسته بودند ما را تقسیم کردند بین سه تا برادر ما تا چند وقت دور از هم زندگی میکردیم البته خرجمون رو هم صدقه می گرفتیم منو از مدرسهبیرون آوردن واسه کارای خونه عموم دانیال و داراب هم با این سن کم شدند کارگر مزرعه ی بابای خودشون هر موقع هم میگفتم اینا مال ماست ارث پدرمه با یه ترکه خیس جواب همه چی رو بهم می دادند تا اینکه یه روز با بچه ها برنامه ریزی کردیم که از اونجا فرار کنیم الان هم دو هفتهست که فراری هستیم تا اینکه شما به دادمون رسیدید حالا هم دارم اینا را بهتون میگم یه ترس ته دلم هست باور کنید دست خودم نیست من اینقدر بدی دیدم که دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم

آرش: مطمئن باش ما باهاتون میمونیم و هرگز نمی زاریم تنها بمونی تو خواهرمونی و دانیال داراب

برادرامون به ما اعتماد کن

رضا: ما میتونیم حقتونو پس بگیریم اینو مطمئنم

آرش: مگه نگفت سند ها به نام عموهاشون شده پس نمیشه کاری کرد

رضا: مگه شهر هرته حق آدمو به این راحتی بخورن یه آبم روش

آرش: فعلا که خوردن یه آبم روش

رضا: بی خیال بچه ها راحت باشید استراحت کنید

داراب: دوست دارم برم توی حیاط

دانیال: منکه سردمه

دیبا: منم میام خیلی باغ قشنگی مثل خونهی خودمون

رضا: اینجا همه مایه دارن آخوش بحالتون

آرش: بهتره بریم هوا بخوریم

پنج نفره از کوچک به بزرگ در امتداد یک خط راست حرکت می کردند روی پله ها ایستادند

چند لحظه به فضای شاعرانه باغ خیره شدند نفس عمیقی کشیدند و از پله ها پایین آمدند هوا

سرد بود اما دلپذیر و اما جاده ی عشق که قانون خودش را داشت رضا با شیرین زبانی از قوانین

جاده برای بچه ها میگفت و آنها را می خندانند درست جایی در نیمه جاده صدای خش خش

برگها خفه شد

رضا: بیاید یه حلقه درست کنیم

داراب: چرا؟

رضا: واسه عهد بستن

دیبا: چه عهدی؟

رضا: خواهر و برادری برای اینکه شما تا آخر عمر با ما بمونید خوب پس این را باید ثبت کرد

آرش: پس دستهای هم رو بگیریم

میان دستهای قلاب شده حلقه ای جادویی صیغه ای از برادری می خواند چیزی که ماه را هم پر نور کرد و سرما را فراری شاخ و برگ خود را اسیر باد کردند و زوزه های بی امان هویه میکرد بعد از مدتها اسکانن بچه ها در خانه و درگیری از طریق قانونی با عموهایشان تقریبا ربع اموال به آنها برگشت و توانستند برای خود یک خانه بخرند که در آن زندگی کنند البته با حمایت های رضا و آرش که صد البته رضا مثل همیشه فعال تر بود

شوکی به هر دو وارد شد و از خاطرات روزهای دیروز بیرون کشیده شدند رضا نگاهش را از منظرهی بیرون دزدید پیچ سر کوچه و ایست جلوی خانه ی سه فرشته که در طبقه ی سوم آپارتمان سفید رنگی روز ها را می گذرانند زنگ را فشار دادند بعد از چند دقیقه صدای زیبای دیبا از پشت اف به گوش رسید

دیبا: کیه؟

رضا: ماییم اینقدر پشت در داد زن

دیبا با شادمانی که از صدایش مشخص بود در را گشود و با آغوشی باز از آنها استقبال کرد مثل همیشه خانه گرم و تمیز بود اما آن روز چیزی فرق داشت سر و صدای دو قلوها حذف شده بود رضا فوری سراغ بچه ها را گرفت

رضا: بچه ها کجان؟

رضا: خونه همسایین دارن درس می خونن

رضا: نگفتم نذار زیاد از خونه بزنن بیرون

آرش: چطوری خانم با درسات

دیبا: عالی رضا در جریانہ درسام هست

رضا: میخوام بہت یہ چیز ی بگم اما شرط دارہ

دیبا: ہر باشہ قبول

رضا با عصبانیت گفت: ہزار بارذ نگفتم تا نمی دونی طرف چکارت دارہ قول ندی

دیبا: حتی تو

رضا محکم گفت: حتی من

دیبا سرش را پایین انداخت و گفت: چشم قول میدم

رضا: خودتو آماده کن کہ داداشمون عقلشو کانلا از دست دادہ

دیبا بہ آرش نگاہ کرد و مضطربانہ گفت: چی؟ کی؟

آرش شانہای بالا زد و لبخندی زد می خواست چیزی بگوید اما رضا اجازہ نداد حرفی بزند

رضا: این داداش الاغمون آرشو میگم عاشق شدہ میخواد زن بسونہ یہ زن غشو بسون

دیبا با شادمانی از جایش بلند شد و جیق کوتاہی کشید و آرش را در آغوش کشید آرش ہم

محکم او را بہ سینہ اش چسبانند و لبخندی از روی شادی گوشہ ی لبش نشست

آرش: دیبا برنامت واسہ عروسی من چی /

دیبا کہ خود را از آغوش آرش بیروہن میکشید گفت: من اصلا باورم نمیشہ آرش و زن

آرش اخمی کرد و گفت: مگہ من چمہ از این رضای شلغم کہ بیشترم

دیبا خندہ اش گرفت اما جرات خندیدن بہ رضا را نداشت گفت: ہیچیت کمتر نیست ولی خیلی

بی معرفتی من الان باید بفہم من قہرم

رضا: تازه یه چیز دیگه بگم که تا آخر عمرت قهر بمونی

دیبا: چی؟

آرش به رضا اشاره کرد و هیس هیس میکرد اما رضا با شیطنت گفت: نمی خواست بگه که می

خواد زن بگیره من کلی اسرار کردم که بیاد بهت بگه باور کن

آرش سرش را چند بار تکان داد و دیبا که حرفهای رضا را جدی نگرفته بود از جایش بلند و

دستهایش را به حالت نیایش روی هم گذاشتت و روبروی رضا چند بار تعظیم کرد و

گفت: متشکرم، متشکرم... تو داداش مهربونی تو...

رضا صورتش را مچاله کرد و با اشاره ی رفت و برگشت دست گفت: خوبه خوبه خودتو لوس نکن

دیبا و آرش خندیدند در همین حین صدای در خانه به صدا آمد

دیبا: حتما بچه هان

رضا: تو برو از اون شربت خوشمزه هات بیار من درو باز میکنم

رضا از جایش بلند شد در را با لبخندی شیرین باز کرد اما پشت در بچه ها را ندید لبخندش

همانجا یخ کرد با صدایی که به سختی از گلویش بیرون می آمد گفت

رضا: بفرمائید

علیرضا: سلام آقا شما حتما برادر دیبا خانم هستید

رضا با عصبانیت جواب داد: بله، جنابعالی

علیرضا که پسر فهمیده ای بود از طرز صحبت رضا فهمید که باید هر چه زودتر کارش را انجام دهد و برود بعد از مکث کوتاهی گفت: من... من همسایه ی طبقه ی دوم هستم سیدی تقویت زبان بچه ها را آوردم

رضا سیدیهایی که علیرضا به سمتش گرفته بود را از دستش کشید و بدون تشکر در را محکم کوبید رضا دگرگون شده بود آتشفشانی بود که وقت فورانش رسیده باشد دیبا با لبخندروی لبش که چالی روی گونه اش را بوجود آورده بود سینی شربت را در دست گرفته بود رو به رضا گفت: اینم شربت اما چهرهی رضا روشنتر از این حرفها بود استرس به دیبا وارد شد سینی را روی گل میز گذاشت و به رضا گفت: چیزی شده بچه ها طوری شدن
رضا: نه خیر شربت نمی خورم بچه ها هم خوبن

رضا متهاجمانه به دیبا نزدیک شد و با فریاد گفت: این لنده هور کی بود ؟
دیبا معصومانه با اشکی که نزدیک بود از گوشه ی چشمش سقوط کند گفت: منظورت با کیه
رضا؟

رضا: همین الاغه علیرضا
دیبا نفس عمیقی کشید و در حالی که از رضا دور شد و به آرش که حالا ایستاده بود می چسبید گفت: آقا علیرضا، رضا بخدا همسایست خیلی توی درسا به بچه ها کمک میکنه در ضمن خواهرش با من...

رضا با عصبانیت در حالی که رگ گردنش باد کرده بود دستش را میان موهایش گرفت و گفت: غلط کرده هم اون هم تو هم خواهش هم هر کی که بخواد به تو کمک کنه مگه تو بی کسی که این گودزیلا بخواد بهت کمک کنه صحاب نداری دختر پس اینجا ما چکاره ایم

دیبا: رضا ترو خدا

رضا: دیبا به قرآن حوصله ی این بچه بازیا تو ندارم مگه هزار بار بهت نگفتم به غریبه اینقدر رو نده مخصوص پسرای وحشی که جز...

آرش نگذاشت که بیشتر ادامه دهد و میانه حرفهایش گفت: رضا آروم باش مگه حالا چی شده

رضا: آرش، جان هرکی دوست داری تو یکی حرف نزن چون بخدا میزنم لهت میکنم

دیبا که میدید رضا خیلی عصبانی شده و کاری از دستش بر نمی آید گریه را از سر گرفت

چشمان به رنگ دریایش می بارید و دل را کباب میکرد رضا نوک موهایش را لای انگشتانش

گشید و مهربانانه خطاب به دیبا گفت

رضا: حالا چرا گریه میکنی من که چیزی نگفتم

آرش سرزنش کنان گفت: نه ترو خدا چیزی میگفتی

رضا غضبناک به آرش نگاه کرد و گفت: تو خرابترش نکن دیبا بگو ببینم این گودزیلا به چه حقی می یاد در خونه اسمتم میدونه میدونه من برادتم دیگه چی میدونه؟

دیبا میان گریه هایش گفت: رضا بخدا آدمای خوبین میخواستم بهت بگم ولی موقعیت نشد

بخشید ولی قول میدم که دیگه هیچی ازت مخفی نکنم

رضا: ببین دیبا نمی خوام دیگه نه این پسره نه خواهرش نه هیچ کس دیگه ای که من نمی

شناسمش رابطه داشته باشی شیر فهم شدی

دیبا: آره چشم رضا فقط تو ناراحت نشو قول میدم

رضا خطاب به آرشی که متوجه این همه عصبانیت رضا نشده بود گفت: پاشو بریم خیلی کار

دارم

آرش: تازه آمدیم حالا یکم بشین حالت جا بیاد

رضا با بی اعتنایی به آرش دستش را با بی حوصلگی تکان داد و گفت: من رفتم تو بمون حالت

جا بیاد

رضا غر غر کنان از خانه خارج شد آرش با دیبایی که حالا دیگر گریه اش شدت گرفته بود خدا

حافظی کرد و با عجله دنبال رضا دوید که پله ها را دو تا یکی پایین میرفت نفس نفس زنان به او

رسید بازویش را گرفت و از او خواست برگردد اما حریفش نشد تن به خواسته ی رضا داد و

همراهش سوار ماشین شد آرش پشت فرمان نشست رضا که شغیغه هایش را گرفته بود به نظر

آرام می آمد

آرش خطاب به او گفت: خیلی شلوغش کردی

رضا: به تو ربطی نداره

آرش: یعنی چی به من ربطی نداره بچه ها هر چقدر به تو نزدیکن بهممنم نزدیکن

رضا: نمی دونم چم شد

آرش: یه زنگ بزن بهش می دونی که توی سن بدی قرار داره

رضا: بعدا بهش زنگ میزنم

آرش: نه همین الان

رضا در برابر اصرارهای آرش کم آورد کمی با گوشیش ور رفت بلاخره با خود راه آمد و شماره را

گرفت بعد از مکث کوتاهی خط وصل شد

رضا: الو دیبا..

دیبا با صدایی گرفته و ذوق زده گفت: سلام رضا من...

رضا: نمی خواد چیزی بگی من ازت معذرت می خوام تند رفتم

دیبا: اصلا این حرف را نزن تقصیر من بود باید بیشتر حواسم باشه ولی باور کن اینا با بقیه فرق

میکنن

رضادوباره امپر چسباند و فریاد زنان گفت: بازم داری سادگی میکنی این آدمها را من می شناسم

دیبا مسرانه جواب داد: رضا میدونم ولی تو اونا را نمی شناسی پس نمی تونی در باره ی اونا نظری

بدی

رضا گر گرفته بود باور نمی کرد دیبا دارد روی حرفش نه می آورد: بهت محبت کردن فکر کردی

حالا چه خبره

دیبا: منظورت چیه؟

رضا: منظورم اینه که خیلی بچه ای نمی فهمی این آدمها چه جو نورایی هستن

دیبا بغض کرد و صدای حق هقش از پشت گوشی شنیده می شد آرش هر چه می خواست رضا

را آرام کند فایده نداشت گوشه ای ایستاد

رضا خطاب به دیبا که پشت خط فقط گوش میکرد گفت:دیگه دلم از گریه هات نمی سوزه

میدونی چرا چون خودت اینو می خوای

را گوشی را قطع کرد و از ماشین پیاده شد آرش مات و مبهوت به او خیره شده بود از این همه

سختگیری رضا ناراحت بود و دلیلش را پیدا نمی کرد آرش هم از ماشین پیاده شد و خود را به

رضا رساند که کنار جوب آب نشسته بود و سرش را پایین گرفته بود آرش بالای سرش ایستاد و

خطاب به او گفت:خیلی دیونه ای

رضا:می دونم

آرش:الاغی

رضا:می دونم

آرش دنبال واژه ی دیگری می گشت آن را که پیدا کرد با چشمانی که از برق منفجر شده بود

محکم گفت:بی احساسی

رضا از جایش بلند شد و درچشمانش عکس خود را می دید که اشک پهنای صورتش را گرفته با

صدایی گرفته گفت :اینم می دونم...

پیاده راه افتاد و از او دور شد آرش ترجیح داد تنه‌ایش بگذارد تا آرام بگیرد پس سوار ماشینش

شد و از آنجا دور شد

تقریبا ساعت یازده بود که از خواب بیدار شد خسته و خواب آلود به نظر میرسید موهایش

ژولیده و لباس خواب بلندی برتن داشت صورتش را شست و لباسش را عوض کرد صدای به هم

خوردن ظرفها از آشپزخانه میرسید وارد شد و به مرادی که پیشبند خنده داری بسته بود سلام

کرد و ناخواسته لبخندی بر لبش نشست

مرادی به خود نگاهی کرد و گفت: چیه خنده داره

گوشه ی پیشبندش را گرفت و کمی خم شد و صدایش را باریک کرد و گفت: ملکه خانم چی میل

دارن

بهاره لبخند زنان گفت: چی داریم

مرادی: چای

بهاره: همون خوبه

مرادی دو لیوان چای تازه دم خوش رنگ ریخت و کنار بهاره نشست بهاره به بخار لیوان چای

خیره شده بود مرادی لیوان را میان دستهایش گرفت گرمایش را احساس میکرد خطاب به بهاره

گفت: بهاره جان میخوام در مورد یه مسئله مهم خیلی جدی با هم صحبت کنیم امکانش هست

که اشکت در بیاد اما این را بدان که من خیر و صلاحیت را میخوام

بهاره: نمی دونم راجب به چی حرف میزنید

مرادی: راجب کشکولی بیچاره که حسابی زدی توی ذوقش

بهاره اخمی کرد و گفت: بابا خواهش میکنم درباره اون پسره بی مزه حرف نزنید

مرادی: دخترم در مورد آدما اینقدر زود قضاوت نکن به ظاهر آدما کاری نداشته باش به باطنش

نگاه کن به فهمش به معرفتش

بهاره: بابا جون مگه از دست من خسته شدی که می خوام از خونت بیرونم کنی یا شایدم...؟

مرادی اجازه ادامه صحبت را به بهاره نداد و با دلخوری گفت: یا شایدم چی چرا حرفتو نمی زنی
یعنی تو فکر می کنی من تا کی زنده هستم نه بابا جان منم میمیرم اونوقته که تو میمونی و
تنهای

بهاره: بابا جان این چه حرفی که می زنی امید وارم صد سال زنده باشی... در ضمن من اون
کشکول را از خودم راحت کردم

مرادی آهی کشید و گفت: پسر خوبی بود منکه خیلی دوستش داشتم

بهاره خندید و شانه هایش را بالا زد و گفت: خوب بابا جان ما به هم نمی امدیم همه چیزمون با
هم فرق می کرد یعنی اون چیزی نبود کهد من می خوام

مرادی سری تکان داد و این شعر را خواند: خوبرویان جهان رحم ندارد دلشان

باید از جان گذرد هر که شود مایلشان

روز اول که سرشتن زگل پیکرشان

سنگی اندر گلشان بود همان شد دلشان

بهاره برای پدرش دست زد و گفت: آفرین بابای گل من حالا لطفا منتظر بمون تا ببینی کی باید

از شر این دخترت راحت بشی البته اینو بگم ممکنه به دبه و سرکه هم نیاز بشه

مرادی باز سرش را تکان داد و گفت: خانمی تو کم نمی آوری ببینم آخرش کی را انتخاب می کنی

امروز کلاس داری ؟

بهاره: بله الان هم دیرم شده

مرادی: واسه همین اینقدر زود از خواب بیدار شدی

بهاره خندید و از جایش بلند شد و رو به پدر گفت: راستی امروز ماشین مال منه کاری که باهاش

نداری

مرادی: نه بابا جان خدا حافظ باشه

بهاره: خدا حافظ بعد می بینمت

نسیم ملایمی می وزید امواج مثبت و منفی به وجودش هجوم آورده بودند پدرش یک طرف که از

وجودش خسته شده از طرف دیگری خود را می دید که به دیگری نیاز داشت وجود موجودی که

به او عشق را هدیه کند بهران رونی که برایش پیش آمده با ذات حساس و رمانتیک دخترک زیبا

روی سنخیتی نداشت در اوج افکار بود که با صدای نگار رشته ی افکارش پاره شد

نگار: سلام بهاره خانم چطوری؟

بهاره کسل در جوابش گفت: بدک نیستم

نگار: اوه چته چرا پژمرده ای؟

بهاره: امروز صبح با با صحبت کردم

نگار صورتش را به علامت تعجب مچاله کرد و گفت: خوب اینکه تازگی نداره آقای مرادی همیشه

باهات حرف میزنه

بهاره: اما این دفعه فرق میکنه خیلیم فرق میکنه

نگار: چطور مگه چی شده باز؟

بهاره: به خاطر رد کردن کشکولی ازم ناراحته به نظرش این کشکول اتو کشیده مرد ایده عاله منه

نگار خنده ای سر داد و گفت: پس می خواد به این کشکول بیچاره قالبت کنه

بهاره هم از خنده ی نگار خنده اش گرفت و گفت:دقیقا

نگار:خوب به حرفش گوش کن باور کن تو این دور و زمونه شوهر قهته حق داره بنده خدا نگرانه

دخترش باشه که روی دستش باد کنه

بهاره چشم غره ای به نگار رفت و بحث را عوض کرد

بهاره:حالا بگذریم میگم درباره تحقیق چکار کردی؟

نگار :هیچی بابا خودت امروز برو کتابخانه کتابارو جستجو کن مطالبو استخراج کن بعدش گرد

آوریش کن بعد بده من گل منگولیش میکنم هر دومون بیست میگیریم خوبه

بهاره زیر چشمی به نگار نگاه کرد و گفت:خوب دیگه تو نمی خواد خودتو اذیت نکن ما تو بتا

غمون زیاد گل داریم خودم گل کاریش میکنم

نگار:عزیزمی تا ترو دارم غم ندارم

بهاره:خوب خانم زحمت کش حالا بهتره بریم کلاس بلند شو

نگار دست بهاره را گرفت و به طرف کلاسشان رفتند قافل از اینکه چند متری آنها رضا و آرش

روی نیمکت زیر درخت تنومندی که روبروی کلاس آنها بود کمین کرده بودند رضا که معلوم بود

حوصله اش از این کاراگاه بازی ها سر آمده بود زیر لب ترانه ای را زمزمه میکرد آرش با آرنجش به

پهلوی رضا می زد که ساکت شود

آرش:بسه دیگه خفم کردی

رضا:به من چه که خواهرت دیر کرده چرا داغ دلت را به من در می آوری؟

آرش:میاد مطمئنم تو هم برو گم شو

رضا از جایش بلند شد آرش مچ دستش را گرفت واو را به طرف خودش کشید و گفت: کجا میری؟

رضا: می رم گم شم من از خدامه چون حوصلم سر رفت

آرش: بشین سر جات وقت بی حوصلگی نیست مثل دیروز می خوای دیونه بشی ول کنی

رضاسر جایش نشست و گفت: مگه نمی گی دیونه ام، بی احساسم خوب به چه دردت می خورم

آرش لبخندی زد و دستی به شانهای او زد و گفت: اینو یادم رفت که بگم خیلی با مرامی روحیه ای

فقط یه وقتایی حسابی قاطی میکنی آدم نمی دونه چی هستی

رضا لحن صحبتش را تغیر داد و متفکرانه گفت: ناراحتش کردم میدونم ولی همش به خاطر

خودشه اون امروز رو می بینم من فردا رو

آرش: تند رفتی اونم دختره و حساس بلاید یه چند وقت بذاری به حال خودش بمونه

رضا: درسته به خاطر همین هم تاب نیاوردم و پیاده تا خونه شون راه رفتم و شام بردمشون بیرون

آرش متعجبانه به او نگاه کرد و با حیرت گفت: بابا تو دیگه کی هستی

صدای جدی آزاده از پشت سرشان رشته ی کلامشان را گسست هر دو همزمان سرشان را به

سمت صدا چرخاندند و از جایشان بلند شدند

رضا با حالتی خنده دار گفت: ا خواهрте

آرش خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد

آزاده: سلام بچه ها

آرش: سلام چرا اینقدر دیر کردی؟

رضا که تا آن لحظه چیزی نگفت و به آن دو نگاه میکرد آزاده به او نگاه کرد و گفت: سلام کنی بد نمی شه

رضا دست پاچه گفت: ببخشید سلام

آزاده: علیک سلام حالت چطوره چرا اینقدر عجیب غریب بهم نگاه میکنید
آرش: آخه...

آزاده: آخه نداره یه فکر خ.ب دارم یه جایی که تنها گیرش آوردم میگیرمش به باد...

کمی مکث کرد و قیافه اش تغییر داد و به چشمان منتظر آنها که به او خیره شده بودند

گفت: تعریف و تمجید، آزاده لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: چی فکر کردی میگیرم به باد کتک در حالی که با دست صورت رنگ و رو رفته ی آرش را نشان میداد گفت: ببین چه قیافه ای شده خوبه خوبه خودتو جمع جور کن

رضا: بنده خدا حق داره این بادش که گفتید چیز داشت آدم را می سوزوند مخصوص عاشقا را

آرش تقریبا در آن حال و هوا نبود مثل اینکه هیچ تیکه ای به او نپرانده باشند خطاب به آزاده

گفت: حالا سر کلاس نیم ساعت دیگه کلاسش تمام میشه همین کلاس روبرویی حالا بفر مائید
بشینید

بعد از تقریبا نیم ساعت مگس پرانی بلاخره کلاس تمام شد بهاره کلاستور به دست همراه نگار از

کلاس خارج شدند در حالی که با هم صحبت میکردند آرش آرام در گوش آزاده گفت: اونهاش
همونه

آزاده با تعجب به آرش نگاه کرد و گفت: «تو چرا اینجوری؟»

آرش متعجبانه: چه جوری؟

آزاده: یه جوری نمی دونم انگار زیادی ترسیدی

آرش: نه... چرا باید بترسم

آزاده ابرویی بالا زد و گفت: خيله خوب حالا يه آدرس درست و حسابی بدید و برید پی کارتون

کارگاهان بدرد نخور

رضا که چشمانش را حسابی باز کرده و مسیر بهاره را با چشم می پایید گفت: همون دختره که

مانتوی مشکی پوشیده

آزاده به شوخی گفت: نکنه اون دختره قلو چه رو میگی؟

که رضا و آرش همزمان با لحنی جدی گفتند: نه نه اون یکی که داره با یه دختر دیگه راه میره

آزاده: وای دیونم کردید یکتون یه آرس دقیق بده من که نمی فهمم منظور شما کدام یکی از این

همه دختره اینجا پنجاهتا دختره دقیق بگید

آرش: این آرش استرس داره نمی تونه ادرس درست بده

آزاده چشم غره ای به رضا رفت و گفت: به خودت نگیر با خودتم هستم تو که می گی این عاشقه

حواسش نداره جناب عالی چی عاشقی

رضا ابروها و شانه هایش را بالا زد و سرش را پایین انداخت و دیگر آدرسی نداد

آرش: اینهاش همین که از کنارمون رد شد

آزاده: بلند شید بریم دنبالش

هر سه نفرشان با احتیاط دخترها را تعقیب کردند تا اینکه به کتابخانه رسیدند بهاره و نگار آنجا از هم دور شدند و بهاره وارد کتابخانه شد

آزاده: خوب آقایون شما میتونید برید شناختمش الان میرم همه چیز را درست میکنم
آرش: خراب نشه

آزاده: نه بابا من استادم

آزاده کمی بعد از بهاره وارد کتابخانه شد با چشم های گربه سانش بین دانشجوهای که در سکوت پشت میزها نشسته و غرق در مطالعه بودند می گشت مثل صیادی که دنبال طعمه اش می گردد بهاره را تنها گوشه ای از کتابخانه روبروی پرنه مشغول ور رفتن با چند کتاب قطور پیدا کرد نفس عمیقی کشید و شالش را مرتب کرد و به سمتش حرکت کرد
آزاده سلام خانم میتونم اینجا بشینم؟

بهاره سرش را از روی کتاب بلند کرد و با خوشرویی گفت: خواهش میکنم بفرمائید
بهاره دوباره سرش را با کتابهایش گرم کرد آزا ده یکی از کتابها را برداشت و شروع به ورق زدن کرد

آزاده با صدایی خیلی آرام گفت: این کتابهای قطور را مطالعه میکنی معلومه که خیلی درسها را دوست داری

بهاره این بار بی حوصله تر سرش را بلند کرد و با همان لبخندی که بر لب داشت گفت: بله
آزاده اجازه نداد که بهاره باز سرش را به کتاب و نوشته هایش گرم کند و سوال بعدی را خیلی زود پرسید و رشته ی کلام را بین خودشان بافت

آزاده‌رشتتون هم حقوقه درسته؟

بهاره هیجان زده گفت: بله از کجا فهمیدید؟

آزاده با ابرو به جلد کتابی که در دست داشت اشاره کرد و بهاره لبخندی زد و سرش را پایین

انداخت

آزاده با ملاحظتی که در صدایش بود بهاره را مجبور می کرد که به سوالهایش جواب دهد این بار

دیگر سوال نپرسید و گفت: خانم مرادی؟

بهاره سرش را بلند کرد و با تعجب به آزاده نگاه کرد و با نگاه پرسشگرانه اش گفت: شما فامیل

منو از کجا میدونید

آزاده لبخندی زد و انگشتش را روی دفتری که زیر دست بهاره بود گذاشت و گفت: اینجا نوشته

آزاده این را که گفت هر دو با هم خندیدند بالاخره بهاره تسلیم سماجت آزاده شد و کتابش را

بست

آزاده: اسمتون رو روی دفتر ننوشتید اما می دونم که هم اسم بهاری

بهاری این بار لبخند نزد و با تعجب پرسید: معذرت می خوام شما

آزاده لبخندی زد و گفت: خواهر کسی هستم که تو ی زیبا رو دلش را دزدیدی

بهاره شک زده شد و بله؟!!

آزاده: حالا دیگه باید برم سر اصل مطلب بله عزیزم من آزاده سالاری هستم خواهر آرش سالاری

فکر کنم بشناسیش

بهاره: بله، اما...

آزاده: خواهش میکنم بزارید صحبت هام تمام بشه نمی خوام چیزی از قلم بیفته و مدیون یه عاشق دلباخته بشم عزیزم هر دو مون زنیم و حرف همدیگه را خوب میفهمیم آزاده مکشی کرد و در چهره ی معصوم بهاره شرم آشکاری را مشاهده میکرد ادامه داد آرش از من خواست به عنوان بزرگتر پیام و این پیشنهاد را به شما بدهم و شما هم به اون افتخار بدی که تا پایان عمر برایت عاشقانه ها را هدیه کنه

بهاره از طرز بیان آزاده لذت برده بود به وضوح اثر لبخند ظاهر بود آزاده ابرویی بالا زد و گفت: حالا نوبت اینه که از برادر مثل قرص ماهم تعریف کنم این طوره دیگه مگه نه؟ آزاده با شیطننت چشمکی زد و ادامه داد: از این آدمهایی نیستم که از کسی بی خودی تعریف کنم پس یافتن این ماهد پنهان را به عهده ی خودت می گذارم

بهاره اجازه نداد آزاده حرفش را ادامه دهد و با همان شرمی که گونه هایش را گلگون کرده بود گفت: اما متاسفانه من الان قصد ازدواج ندارم

آزاده لبخندی زد و با لحنی خاص گفت: عزیزم مطمئنم اگه با آرش کمی آشنا بشی قصد ازدواج پیدا می کنی در ضمن هم من میدونم هم تو که دختر تحصیل کرده و خوبی هستی می دونی که هیچ کس نمی تونه تا ابد تنها زندگی کنه حتی دل سنگترین آدم این کره ی خاکی چه برسه به تو که از مهربانیت نور هم نازکشی می شه عزیزم نمی خوام آرش یه فرشته مثل تو را از دست بده راستی یه چیز مهم آرش اگه یه چیزی را خواست دیگه خواست و باید بدست بیاره حالا یه فرشته خواسته مهربا نیت را ازش دریغ نکن

بهاره سرش را پایین گرفت و زیر لب گفت: باید فکر کنم

آزاده: البته که باید فکر کنی گلم البته که باید با چشم و گوش باز تصمیم بگیری بعد از دو هفته باهات تماس میگیرم تا رسماً خدمت خانواده برسیم

بهاره شماره تلفنش را روی یک تکه کاغذ نوشت و دست آزاده داد آزاده پیروزمندانه از جایش بلند شد و با یک لبخند که در ذهن بهاره حک میشد از او جدا شد

بهاره مات و مبهمت به با چشمانی گرد مثل اینکه هیپنوتیزم شده باشد به لبخند بهاره لبخند میزد

آزاده با صورت جدی و خشک همیشگیش از ساختمان کتابخانه خارج شد آرش و رضا که همان دور و بر کمین کرده بودند به محض دیدن او خود را به او رساندند آرش به نظر استرس وجودش را گرفته گفت: چی شد؟ چی گفت؟

آزاده ابرویی بالا زد و با عصبانیت به آرش گفت: خودتو جمع و جور کن این چه وضعشه پسر آرش لبخندی زد و با سر انگشتانش سرش را خاراند

آزاده تغییر موضع داد و با لبخندی که بر روی لبانش ظاهر شد نفس که در سینه ی آرش حبس بود را آزاد کرد و گفت: ازش خواستگاری کردم حالا میتونی بری توی رویاهای اونجوری راحت باش و سرش را چند بار تکان داد

آرش با برقی که چشمانش را پر کرده بود گفت: یعنی گفت بله؟

آزاده: نه عزیزم دو هفته ی دیگه باید یه صبر کلو کنی تا جواب برسه آرش: دو هفته چه خبره... زیاد نیست؟



آزاده ابروی بالا زد و با همان حالت خشک اولی گفت: خیلی هم کمه پسر جان تازه چون تو عجله داشتی گفتم دو هفته واگر نه همین دو هفته هم برای فکر کردن درباره آینده کمه رضا لبخندی زد و گفت: یادم باشه شما را واسه ی خواستگاری دختر مورد علاقم نفرستم آزاده نیم نگاهی به رضا انداخت و لبخندی گوشه ی لبش نشست و گفت: دختر با وقاری بود ازش خوشم آمد حالا اگه کاری ندارید میخوام برم خونه

آرش: ولی چه جوری ازش جواب میگیری

آزاده که حالا دو قدمی از آنها دور شده بود برگشت و خطاب به آرش گفت: نگران نباش قراره دو هفته دیگه باهش تماس بگیرم خداحافظ

آرش و رضا به او نگاه می کردند که داشت از آنها دور میشد و به علامت تعجب ابروهایشان را بالا زدند و لبانشان را غنچه کردند

آرش: یعنی میشه؟

رضا: امیدوارم که بشه

امواج پر تلاطم افکار درهم ریخته اش امانش را بریده بودند با خود می گفت مگر می شود آدم اینقدر زود از کسی خوشش بیاد و او را برای ازدواج انتخاب کنه مگر میشود با یک تصادف که دلش از آرش بدش نمی آمد آرش آرزویی بود که هر دختر جوانی در رویا به فکر میکرد مثل رمان های خارجی مردی جنتر من عاشق دختر ساده و بی ریایی آه عجب حرارتی در وجودش حس میکرد تا بحال چنین حسی به او دست نداده بود پدرش را چکار میکرد مردی که تمام عمرش را

به او هدیه کرده بود بعد از او تنها میشد شاید برای او آستین بالا بزند اینها را در فکر دوره می کرد و نفس عمیقی کشید از افکارش کلافه شده بود دلش میخواست با کسی درد و دل کند اما کسی کنارش نبود کتابهایش را از روی میز جمع کرد و خیلی سریع خود را به خانه رساند وارد حیاط شد مرادی دستش را پشتش قلاب کرده بود و روی ایوان منظره باغ را تماشا میکرد و لذت می برد بهاره آرام از پله ها بالا آمد پدر با لبخند شیرینش از او استقبال کرد به رسم ادب اول بهاره سلام کرد

مرادی: سلام دختر نازم

بهاره با لحنی که خیلی خسته به نظر میرسید گفت: پدر اینجا خیلی سرده بیاید تو می ترسم سرما بخورید

مرادی: چشم مامان جون و شکلکی برایش در آورد

بهاره بدون حتی یک لبخند از پدر جدا شد و وارد ساختمان شد مستقیم وارد اتاقش شد و در را کوبید مقنعه اش را کند و روی تخت پرت کرد جلوی آئینه ایستاد و به عکس مادرش که در قابی نقره ای رنگ به او لبخند میزد خیره ماند این سکوت بعد از پنج دقیقه با دو ضربه به در اتاق شکست

آقای مرادی: دانشگاه چطور بود؟ چی شد امروز زود برگشتی؟

بهاره: بد نبود اما یه کمی خسته بودم بخاطر همین

آقای مرادی لبخندی زد و گفت: که این طور بد نبود و شما خسته ای خانمی چیزی شده؟

بهاره نگاه معنا داری به پدر انداخت و گفت: خستم فقط همین

آقای مرادی: راحت باش عزیزم استراحت کن

بهاره: ممنونم

مرادی بوسه ای به پیشانی اوزد و از اتاق خارج شد

صدای بسته شدن در مثل انفجار بود در اعماق وجود بهاره هیکل ظریفش را را روی تخت رها کرد دستانش را زیر صورتش گرفت و گریه کرد هق هق گریه هایش خارج از اتاق هم شنیده می شد مرادی اما صبر را پیشه کرد و صلاح دید او را به حال خودش رها کند بهاره بعد از خالی کردن بغضش با همان وضع خوابش برد

صدای نازک نگار او را از خواب بیدار کرد نور ضعیفی از لای در اتاق را روشن کرده بود نگار لبه ی تخت نشست و دست بهاره را گرفت

نگار: چر شده دعوا تون شده؟

بهاره با چشمان پف کرده اش را با پشت دست مالید و کنار نگار نشست و گفت سلام کی

اومدی

نگار: یه رب ساعتی میشه بیدار شو بگو ببینم چه مرگته؟

بهاره از روی تخت بلند شد و چراغ را روشن کرد و در اتاق که نیمه باز بود را بست و نگاهی به

نگار کرد

نگار: ترسناک شدی چشمت پف کرده گریه کردی؟

بهاره غرولند کنان گفت: بله گریه کردم چر حق گریه کردن هم ندارم

نگار: آزمایشات که طوری نشده

بهاره: هنوز جواب نگرفتم

نگار: پس چته؟ چرا این بابا ی بیچاره ات را اینقدر اذیت می کنی

بهاره با حالتی عصبی گفت: بابا گفته بیای اینجا؟

نگار سرش را پایین گرفت و گفت: بابا نگفت زنگ زدم خونه بابا گفت حالت خوب نیست

خوابیدی منم اومدم بخوابم...

بهاره اجازه نداد نگار حرفش را تمام کند و گفت: امدی ببینی چه مرگمه آره

نگار خود را جم و جور کرد و در حالی که سعی میکرد خود را آرام نشان دهد گفت: خوب آره

بهاره نگاهی سرزنشکننده به او کرد و گفت: باور کن خوبم چیزیم نیست فقط یه کم استرس دارم

نگار با استرسی که حالا بیشتر در صحبتش نمایان بود گفت: واسه ی چی؟

بهاره: آزمایشام میدونی که اگه مریض باشم میمیرم اون موقع بابام تنها میمونه

نگار: چه حرفی که داری می زنی تو که چیزیت نیست

بهاره: پس چرا سر درد ولم نمی کنه چرا باید بین اون هم دانشگاهیام غش کنم اگه مریض

نیستم پس چه مرگمه

بهاره دستانش را پشت گردن سفیدش قلاب کرد و سرش را بالا برد و گفت: همه بهم ترحم

میکنن

نگار: منظرت چیه؟ ترحم کی بهت ترحم میکنه؟

بهاره: همه تو بابا . بهاره ساکت ماند ترجیح داد بیشتر از این چیزی نگوید نمی خواست کسی از

ماجرای خواستگاری چیزی بداند تا اینکه آه زمکایشش را بگیرد نگار متحیر به او نگاه میکرد

متوجه نبود که دلیل بی قراریهای بهاره از چیست

نگار: من که نمی دونم چه مرگته بهتره اینقدر این مرادی رو تنها نذاریم

دخترها از اتاق خارج شدند مرادی لبخند شیرینی بر لبانش بود اما نگرانی را در چهره اش به

چشم می خورد

مرادی: خانم ها شام میل دارند ؟

نگار با شیرین زبانی گفت: البته استاد چرا که نه و با آرنج به پهلو بهاره که ساکت ایستاده بود

زد و گفت: مگه نه؟

بهاره: بله من که خیلی گرسنمه

مرادی: خيله خوب بفر مائيد توی آشپزخانه همه چیز آمادهست

همه دور میز شام رنگارنگ نشستند و شروع کردند مرادی هر از چند گاهی نیم نگاهی به بهاره

می کرد که در حال بازی کردن با غذایی که توی بشقابش بود بهاره آب گلویش را قورت داد و

قاشق و چنگالش را کنار بشقابش گذاشت و گفت: بابا

مرادی هیجان زده جواب داد: جانم بابا

بهاره بعد از مکث کوتاهی گفت: نگران من نباشید من خوبم و با ابرو به نگار که سرش را پایین

گرفته بود اشاره کرد و ادامه داد: چیزیم نبود یه کمی نگران جواب آزمایش ها بودم فقط همین

مرادی لبخندی زد و گفت: باور کن من نگار را خبر نکردم اون نگران تو بود و امد

بهاره لبخند زد و گفت: بله نگار رو میشناسم زود نگران میشه می خواد همه چیز را درست کنه البته از بس که فضوله میخواد همه چیز را بفهمه

نگار که تا آن لحظه چیزی نگفته بود گفت: چیه حالا من شدم آدم بده و فضوله دیگه چی ؟ و صورتش را برگرداند

مرادی: نه دخترم تو یه خواهر خوب برای بهاره هستی اینو مطمئنم

نگار: البته اینم بگم که زیاد نمیشه به من اطمینان کرد چون ممکنه یه هویی شیطون بشم و کار خرابی کنم لطفا زیاداز من تعریف نکنید

بهاره: خوبه خودشم میدونه واسه همینم نمیشه روی تو حساب کرد

نگار چشم غره ای به بهاره کرد و گفت: نگفتم حالا هر چی دلت می خواد بگی اتفاقا من خیلی هم خوب و مطمئنم تعریف هم نیست باور کن حال هم شامت را بخور

بعد از صحبتها و خنده ها و خلاصی از افکار مقشوش نگار و مرادی در فکر اینکه بهاره برای

آزمایشها نگران است اما بهاره موجی از افکار بود که در هم و بر هم وجودش را گرفته بود ادامه ی

شامشان را در سکوت میل کردند نگار بعد از ساعتی از آقای مرادی خواست او را به منزلشان

برساند نگار گونه ی بهاره را بوسید و در گوشش گفت: میتونی تا ابد رو من حساب کنی فقط

کافی بهم یه زنگ بزنی

بهاره لبخندی زد و از او خداحافظی کرد در میانه ی راه که مرادی با یک دست فرمان و دست

دیگر دنده را نگه داشته بود نیم نگاهی هم به آئینه ماشین می انداخت نگار مرادی را صدا کرد

اما مرادی جواب نداد و نگار او را بلند تر صدا کرد مرادی که تازه به خود آمده بود گفت: معذرت

می خوام دخترم حواسم به رانندگی بود

نگار: مطمئن اید حواستون به رانندگی بود

مرادی لبخندی زد و گفت: یه کمی هم به بهاره فکر میکردم

نگار دسته ی کیفش را محکم فشار داد و گفت: امیدوارم که جواب آزمایش ها امیدوار کننده

باشه

مرادی: توکل به خدا انشا الله که خوب باشه

نگار: اگه نباشه چی؟

مرادی آهی کشید و گفت: بعد از اینکه مادرش را از دست دادیم بهاره شد تمام زندگیم دکترا

بعد از ناهید بهم هشتار دادن که ممکنه بهاره هم بیمار باشه چون بیماری موروثی بود و مادر

بزرگ بهاره هم به اون مبتلا بود یعنی من باید ودمو آماده کنم حتی تو دخترم چون هر چیزی

امکان داره اتفاق بیافته اما کاری از دست نا امیدی بر نمیاد وقتی به خودم نگاه می کنم می بینم

که بهاره برای من همه چیز توی دنیا عزیزتره و بعد از اون یا نه حتما اگه باشه و ناراحتیش رو

ببینم نمی تونم تحمل کنم

نگار تحت تاثیر حرفهای مرادی قرار گرفته بود ترجیح داد که سکوت کند و بگذارد تا مرادی

صندوقچه ی سر بسته اش را باز کند وهر چه می خواهد بگوید

مرادی: انشالله که خوبن امیدوار باش دخترم

بقیه راه با سکوت گذشت بعد از رسیدن به مقصد سکوت با خدا حافظی شکست مرادی گاز ماشین را گرفت سریع خود را به خانه رساند نگران حال بهاره بود

بهاره هم در فکری که به او هجوم آورده بودند غرق شده بود با خود می گفت: تو اونو دوست نداری آخه مگه میشه آدم با یه بار دیدن از کسی خوشش بیاد تازه بابا هم از اون خوشش نمیاد

درحال کلنجار رفتن با خود بود که مرادی از راه رسید و سویچ برق را زد و چراغ روشن شد

مرادی: چرا توی تاریکی نشستی؟

بهاره: تاریکی باعث میشه تمرکز کنم تازه تاریکی باعث میشه هورمون ضد سرطان توی مغزم تو لید بشه

مرادی لبخند زد و گفت: پیش گیری میکنی عالی دخترم

بهاره: شاید هم درمان

مرادی چیزی نگفت به چشمان روشن دخترش خیره شد سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: لا اله الا الله

سرش را بلند کرد و دوباره به چشمان بهاره نگاه کرد که به جایی نامشخص خیره شده بود و گفت: اگر خبری شده دوست دارم بدونم

بهاره خنده ایی سر داد و گفت: یعنی اینقدر منو دوست دارید

مرادی: توی تمام دنیا کسی را به اندازه ی تو دوست ندارم

بهاره: چند روز دیگه بهتون میگم زنده میمونم یا نه

مرادی: چند وقت پیش با دکترا صحبت کردم گفت که مشکلی وجود نداره که نگرانمون کنه

بهاره: می خواستم بهتون بگم اما من چند وقتی پیش یه دکتر دیگه هم میرم دکتر خوبی در سال فقط یک ماه ایرانه به سفارش یکی از دوستانم ویزیتم کرد و چند تا آزمایش انجام دادم نمی خواستم چیزی بگم تا جواب رو بگیرم

مرادی: انشالله که خیره امیدوار باش تازه از تو انتظار نداشتم قبل از اینکه مشکلی بوجود بیاد خودتو ببازی و عزاداری کنی و منو بترسونی

بهاره سرش را پایین انداخت و آرام گفت: چشم بابا

سه روز از هفته گذشته بود بهاره درباره ی خواستگاری آرش از او به کسی چیزی نگفته بود چون منتظر جواب آزمایش بود در ضمن می دانست پدرش دل خوشی از او ندارد ترجیح داد چیزی نگوید اما ته دلش از آرش که پسر جوان و خوش سیمایی بود بدش نمی آمد بهاره نمی دانست به چه فکر کند به آزمایش یا به پدر و شاید هم آرش که در زندگیش پیدا شده بود روز پر استرسی بود روز گرفتن آزمایش . مطمئن بود که تغییراتی در بدنش احساس می کند و این تغییرها از بیماری درونی او خبر می داد ترس لرزه بر اندامش انداخته بود جلوی مطب ایستاد و سرش را بلند کرد و به برج سر به فلک کشیده چشم دوخت دسته ی کیفش کو لیش را محکم گرفت و وارد ساختمان شد در آسانسور آهنگ ملایمی به گوش میرسید پیر زنی عصا زنان دست به کمر خمیده لبخند به لب کنارش ایستاده بود و منتظر بالا رفتن آسانسور بهاره مضطربانه ثانیه را می شمرد اتاق انتظار مطب که مدرن تزئین شده بود چشم را خیره می کرد منشی پشت میزش با کیبورد کامپیوتر ور می رفت دو نفر دیگر هم روی صندلی ها نشسته بودند یکی از آنها روزنامه ای انگلیسی زبانی را ورق میزد منشی نگاهی به بهاره انداخت و از روی

زونکن روی میز پاکتی را بیرون کشید و خطاب به بهاره گفت: خانم مرادی جواب آزمایش تون بفرمائید تو نوبت شماست

بهاره بعد از چند ثانیه مکث از روی صندلی بلند شد و با قدمهای سنگین خود را به منشی که پاکت را رو به او گرفته بود رساند دستش می لرزید دیگر صدایی را نمی شنید و چیزی را بجز پاکت نمی دید آنها را گرفت و روبروی در اتاق پزشک ایستاد دو ضربه به در زد و با اجازه ی دکتر وارد اتاق شد دکتر پشت میزش نشسته بود مردی مسن که گرد موهایش خبر از تجربه های فراوان زندگی وی بود مطمئن بود که تشخیص دکتر درست است خود را آماده ی هر خبری کرده بود دکتر با لبخندش او را به نشستن روی صندلی دعوت کرد

بهاره جواب آزمایش ها را روی میز دکتر گذاشت و دستانش را به هم قلاب کرد احساس می کرد پاهایش یخ کرده و چشمهایش سو ندارند دکتر که متوجه اضطراب او شده بود برگه ها را برداشت و پاکت را باز کرد و همان لبخندی که بر لب داشت گفت: دخترم لازم نیست که بترسی هیچ بیماری وجود نداره که درمان یا پیش گیری نداشته باشه

بهاره: یعنی مریضم؟

دکتر لبخندی زد و گفت: میبینی که هنوز آزمایشات را نخوندم این جوابها رو دیروز از آلمان رسیدند و من نگاهی به اونا ننداختم آرام باش و اون لیوان آبی که روی میز هست رو سر بکش و آرامشت را حفظ کن

بهاره لیوان پر از آب روی میز نگاه کرد چه آب زلالی یعنی همه چیز تمام می شود و دیگر زیبایی های این دنیا را نمی بیند برایش درد آور بود دلش برای خودش می سوخت لیوان را برداشت با

بغضی که گلویش را میفشرد دو قلوب از آن را قورت داد و دوباره لیوان را سر جایش گذاشت سرش را به سمت دکتر چرخانند او را سرگرم خواندن آزمایشات دید آب گلویش را قورت داد و پرسشگرانه خیره شد دکتر عینکش را روی بینی اش گذاشت و از بالای عینک نگاه پر معنایی به صورت بهاره انداخت برگه ها را روی میز گذاشت عینکش را هم روی آن قرار داد

دکتر: خوب خانم مرادی شما چند سالتونه ؟

بهاره: بیست و دو سال

دکتر: چند بچه اید؟

بهاره: تک فرزندم چطور مگه دکتر ؟

دکتر: خ.ب، اگه طاقتش را دارید خوب گوش کن در حال حاضر علم پزشکی در دنیا بسیار بسیار پیشرفت کرده و کمتر بیماری که درمان نداشته باشه برای تو برای تو پیشگیری را تجویز میکنم پس ازت خواهشی دارم مقاوم باش و سعی کن با بیماری مبارزه کنی خیلی عامیانه به زبان پزشکی اون رو برات شرح میدم این بیماری نوعی از انواع سرطان خونی که به صورت موروثی در هورمون های زنانه وجود داره خوشبختانه شما سرطان ندارید اما ممکنه مبتلا بشید پس باید خیلی مراقب خودتون باشید و سعی کنید که خودتون را ناراحت نکنید و تغذیه ی خوبی داشته باشید همیشه باید آرامشتون را حفظ کنید و از همه مهمتر توکلت به خدا باشه اگه به حرفای من گوش کنی خیالت راحت باشه دخترم

بهاره آب دهانش را قورت داد و عرق سردی که پیشانیاش را پوشانده بود را با دستمال پاک کرد و

گفت: یعنی زنده می مونم

دکتر: البته تو میتونی به خودت کمک کنی چرا که نه تو توی مرحله ی خوبی هستی خیالت

راحت

دکتر به بهاره امید داد امیدهایی که از فردایی روشن حرف میزد از مطب دکتر خارج شد عابر

پیاده و ازدهام آدم ها امروز برایش زیبا و دلپذیر بود حتی هوای آلوده شهر هم امروز برایش

دلپذیر بود در راه به پارک آرامی رسید روی یکی از نیمکت هایش نشست و صدای کلاغ غل که

از روی درختهای سر به فلک رسیده می پیدند گلها و نسیم ملایم لبخندی گئوشهی لبش

نشست اوه خدا چقدر زیبایی در جهان وجود دارد که بهاره شاید ربع آن را هم ندیده باشد خوب

نگاه می کرد و لبخند می زد کیفش را باز کرد و برگه ی آزمایششششش را بیرون آورد و پشت کاغذ

که سفید بود با خودکار سبز نوشت

سلام دنیای من سلام زندگی

پارک آرام مرا به کجا می کشانی، آهای درختان آن بالا که هستید سلام مرا فریاد بزنید که هستی

بشنود

برگه را تا زد و در کیفش گذاشت یک تاکسی گرفت و مستقیم به سمت خانه حرکت کرد بهاره

باخوشحالی که تاسرتا سر وجودش را احاطه کرده بود وارد خانه شد و نفس عمیقی کشید لباسهاش

رو عوض کرد و خود را به آشپزخانه رساند تا غذای خوشمزه ای را تدارک ببیند با خود گفت

امروز باید جشن بگیرم باید پدرم رو خوشحال کنم باید خانه تکانی کنم خدایا شکر 0 بداز پخت

غذاخانه را مرتب کرده ام جارامرتب کرده ام جارابرق انداخت 0 درشیشه ای بزرگ روبه ایوان که

مشعله ه ی باغ رادر برداشت بازکردن نسیم ملایمی می وزیدموهایش رابه نوازش بادسپردولبخندی
 ازسرخوشحالی گوشه لبش نشست ویکباره لبخندازروی لبش محوشدوبه خودگفت
 بهاره یعنی اینقدراززنده موندن خوشحالی یعنی اینقدرازمردن میترسی چرا؟ برگشت وبه طرف
 روشویی رفت وضوگرفت وسجاده اش روپهن کردسربرسجده گذاشت وازخدای خودش بابت همه
 ی نعمتهای که ارزانی کرده تشکرکردزیرلب نام خدارازمزمه می کردوانرزی ازنیروی لایزال می
 گرفت سرازسجده بلندکردچشمانش ازفرط بارش شدیدپف کرده بودند دستهایش رابه سمت
 آسمان گرفت وبلندگفت 0خدایاراه روشن روبه من نشون بده ومنوتنهانذار0خدایاامیدم
 روناامیدنکن چون اگه ناامیدبشم ازتودورشدم واین یعنی نابودی منوتنهانذار0صدای بازشدن
 درگارج اوروبخوداوردوکف دستانش که روبه آسمان گرفنه بودرابه صورتش مالیدسجاده روجمع
 کردودرکشوگذاشت وبالبخندبه استقبال چدرش رفت 0

مرادی 0سلام دخترم

بهاره 0سلام بابا

مرادی 0چشمانش روجمع کردونگاه معنی داری به بهاره انداخت 0

بهاره 0چیه باباچرااینجوری نگاهم میکنی؟

مرادی 0این خودتی یاعوض شدی شایدم ادم فضایی هستی که خودتوشبیه دخترم کردی 0
 بهاره خنده ای سردادوبانازگفت نه باباجون من بهاره شمام خیالت راحت فقط امروزخبری براتون
 دارم که میدونم خیلی خوشحالت میکنه مرادی لبخندی زدوگفت سراسیمه مشتاقم که
 خبرخوشت روبشنوم بهاره بانازوحرکات ظریف گفت خوب که حالااینقدرمشتاقی بهم بگوواسم

چی میگیری اگه بهت بگم خبرم چیه؟ مرادی خنده ای سردادوگفت یه دونه اب نبات قبول بهاره
ابروانش راکره کرد وگفت بابایی قبول نیست باورکن خیلی خوشحال میشی مرادی گفت هرچی

بگی واست میگیرم فقط در حد جیبم باشه لطفا

بهاره خوب حالاشد

مرادی لبخندی زد و گفت: د بگو بگو دیگه دختر

بهاره: جواب آزمایشم رو گرفتم

لبخند روی لبان مرادی ماسید آرام در خود فرو رفت و گفت: جواب ... چی شد؟

بهاره: در حال حاضر دخترتون به هیچ گونه بیماری مبتلا نیست و میتونه سالها کنار بابایی

مهربونش زندگی کنه اگر تقدیر اجازه بده و عمرم به دنیا باشه

اشک در چشمان مرادی حلقه زد و دخترش را در آغوش کشید و محکم به سینه اش فشرد بهاره

سرش را میان سینه ی پدر جای داد مرادی سینهی پهن مرادی که حافظ قلب مهربانش بود تاب

نداشت این همه شادی و سرور را ببیند به سرعت بالا و پایین میشد و و صدای ثانیه ثانیه عمر

پدر در گوش بهاره بانگ میزد آ؛وا ی قلب پدرش چه زیبا بود تلپ تلپ ریتم آرام و هم نوا کمی

ضعیفتر به گوش میرسید بهاره سرش را از میان سینه ی پدر کند و نگاهی به او انداخت صورت

رنگ و رو رفته و لبان کبود با کمک دستش کمی قلبش را فشرد بهاره دستپاچه شد دست پدر را

گرفت و گفت روی کاناپه نشاند و لیوان آبی به دستش داد

بهاره: بابایی حالت خوبه؟

مرادی: خوبم قرصام را برام بیار

بهاره قرص کوچک زرد رنگ را کف دست مرادی گذاشت و همچنان مضطربانه به صورتش نگاه می کرد

بهاره: بریم دکتر

مرادی: نه دخترم حالم خوبه فقط هیجان زده شدم خدا را شکر خدا را هزار مرتبه شکر

بهاره می خواست درباره ی موضوع خواستگاری آرش هم با پدرش صحبت کند اما حجب و حیا اجازه نداد و دیوار سکوت را جلوی کلامش کشید

روز موعود فرا رسید بهار بود یا پاییز برگ ریز سرد رویایی روی صندلی توی ایوان نشسته بود و از مهدی سهیلی شعر میخواند و لبخند میزد که صدای تلفن بلند شد از جایش برخاست و خود را به تلفن رساند

بهاره: بله

آزاده: منزل آقای مرادی؟

بهاره: بله بفرمائید

آزاده: بهاره خانم

بهاره: بفرمائید

آزاده: سالاری هستم می شناسی که؟ خواهر آرش

بهاره دستپاچه پاسخ داد: بله میشناسم

آزاده کمی مکث کرد و در ادامه گفت: بهاره جان میدونی که منتظرچی هستم

بهاره: بله

آزاده: بجنب دختر، خوشحالم کن

بهاره گوشه تلفن را در دست جابجا کرد و گفت: خانم مرادی حقیقتاً نتونستم با پدرم صحبت

کنم یعنی چطور بگم روم نشد آخه

آزاده: فکرش را میکردم اتفاقاً این مسئله شرم و حیای تو را به من ثابت میکنه که این برای یه زن

خیلی مهمه و زن را نمونه میکنی با اجازت بنده خدمت پدرت رسیدم و همه چیز را با ایشون در

میان گذاشتم و ایشون گفتن باید بهاره اجازه بده که امیدوارم روی من را زمین نندازی

بهاره: ممنون که راحتم کردید نظر لفظونه شما صاحب خانه اید

آزاده: عزیزم انشالله فردا شب مزاحمتون میشم فقط اگه لطف کنی آدرس را بهم بدی

بهاره: بله چشم یادداشت کنید

بعد از دادن آدرس منزل و تعارفات معمول مکالمه تمام شد بهاره سرش را میان دو دست گرفت

و روی کاناپه نشست و با خود گفت: اوه خدای من چقدر کار دارم

صدای باز شدن گاراژ بهاره را به خود آورد بعد از چند دقیقه مرادی وارد ساختمان شد بهاره

خیلی سعی کرد آشفته‌گی که در چهره اش پدیدار شده بود را پنهان کند و خود را سر و سامان

دهد اما مرادی متوجه بهم ریختگی دخترش شده بود

بهاره: سلام بابا خسته نباشی

مرادی لبخندی زد و گفت: خسته نباشی چه خبر؟

بهاره کمی مکث کرد و ادامه داد: سلامتی

مرادی سری تکان داد و گفت: چه خبر خانمی؟

بهاره سرش را پایین انداخت و لبخندی زد و با شرم گفت: فکر کنم شما همه چیز را میدانید

مرادی مسمم گفت: البته که میدانم دخترم

بهاره رو نداشت راجب مسئله با پدرش صحبت کند سریع خود را از نگاه های پدر فراری داد و به

اتاقش پناه برد

آزاده پس از اتمام تماسش شماره ی آرش را گرفت آرش پشت میز کارش نشسته بود و با پرونده

های روی میز ور می رفت ک با صدای تلفنش به خود آمد شماره ی آزاده لبخند را بر لبانش

نشانده

آرش: جانم

آزاده: سلام کجایی؟

آرش: شرکت چطور مگه؟

آزاده: باید خودتو واسه خواستگاری رفتن آماده کنی

آرش: با دختره صحبت کردی

آزاده: بله اما جوابی نشنیدم

آرش مکث کوتاهی کرد و تلفن را دردست جابجا کرد و گفت: یعنی چی؟ حالاد باید چکار کنم

وقتی جواب نداده

آزاده: خوب معلومه میریم خواستگاری دیگه

آرش: بهتر نیست من باهاش صحبت کنم

آزاده: میتونی این کاررا بکنی اما بهتر اینه که صحبتت را برای خانه شان نگه داری و الان از این

فکرا خارج بشی

آرش: کی میریم خواستگاری؟

آزاده: آزاده: مثل اینکه خیلی عجله داری

آرش لبخندی زد و گفت: خوب معلومه

آزاده: فردا شب

آرش با عصبانیت از روی صندلی بلند شد و با صدای بلند فریاد زد فردا شب چرا زودتر نگفتی

من باید آماده بشم

آزاده: و اچرا هل کردی مرد گنده

آرش پشت خط خود را جمع و جور کرد و گفت: پس گفتی فردا شب رضا رو هم خبر میکنم

آزاده: خيله خوب منتظر تونم تا فردا شب کاری با من نداری

آرش: نه خدا حافظ

آزاده: خدا حافظ

صدای بوق آزاد تلفن و قطع ارتباط آرش کتش را از روی دسته ی صندلی چرخدار چرمش کشید

و روی شانهِ اش گذاشت و به سرعت از اتاقش خارج شد منشی به احترامش از روی صندلی که

جلوی در اتاق کار آرش در راهروی انتظار بود بلند شد اما آرش به او توجهی نکرد و به سرعت

خود را به اتاق رضا رساند رضا مشغول صحبت با تلفن بود که آرش سراسیمه خواهان قطع

ارتباط با تلفنش بود رضا گوشی را سر جایش گذاشت و چشمانش را برای آرش گرد کرد و

گفت: چه مرگته بنال ببینم

آرش با ذوق دستانش را به هم مالید و گفت: فردا شب فردا شب بله رو می گیرم

رضا مات به آرش نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: نه تو آدم بشو نیستی دیونه اینا همش بازی این

مرادی که من می شناسمش فکر نکنم به این راحتیا راضی بشه

آرش آرام گفت: غلط میکنه راضیش می کنی مگه من چمه

رضا: اولاً درست درباره پدر زنت حرف بزن دوماً به من چه خودت راضیش کن دیونه اومدی وسط

یه معامله نون و آب دار از خاله بازی حرف می زنیخواستیم خیر سرمون یه قرون کاسبی کنیم اگه

گذاشت اون موقع جناب ذوق این دختر قشوه رو داره ای خاک بر سرت از جلو چشم برو که

تحملت سخته واسم

آرش: خندید و گفت: حتما باید تو بتاشی قبول

رضا چشمانش را گرد کرد و گلدان کوچکی که روی میز بود را بلند کرد و به حالتی که می خواهد

آن را به سمت آرش پرتاب کند گفت: قبول برو سر کارت بخدا زنه فردا خرج داره حالا مثل بچه

آدم برو سر کارت

خیلی زود لحظه ها برای دو طرف گذشت پس فردا شب رسید رضا دیر کرده بود آرش هم نگران

بود روبروی آئینه ی قدی حال ایستاده بود و لباسش را مرتب میکرد شیک و باوقار شده بود قد

بلند و شانه های پهنش مردانگی خود را یدک می کشید پوست سفید و موهای قهوه ای سوخته

ای که روی پیشانییش افتاده بودند با انگشت موهایش را به عقب کشید و زیر لب به رضا فحش

می داد که چرا دیر کرده که مش حسین در را باز کرد و با عجله گفت: آقا رضا امد یا لا بجنب تا دیر نشده آرش سراسیمه خود را به رضا رساند جلوی در گاراژ ایستاده بود آرش چرا اینقدر دیر کردی رضا دستانش را در جیبش گذاشته بود و با آرامشی خاص گفت: اول سلام دوم مگه نگفتی دسته گل بگیرم خوب طول کشید دیگه

آرش: ممنون خوب معطل چی هستی بریم گمونم آزاده الان فلکمون کنه

آزاده به همراه شوهرش علی دم در منتظر بودند که رضا جلوی پای آنها ترمز کرد و سرش را از پنجره نیمه باز بیرون داد و با شیرین زبانی گفت: ببخشید ترو خدا خرید گل معطلمون کرد علی: خواهش می کنم و هر دو سوار ماشین شدند

رضا گاز ماشین را گرفت و مستقیم به سمت خانه مرادی حرکت کرد رضا سر به سر آرش می گذاشت و اذیتش می کرد روبروی خانه ی مرادی پارک کردند و به سرعت از ماشین پیاده شدند

آزاده از دیر آمدنشان خیلی دلخور بود و قر قر می کرد

آرش: رضا بیا گلت را بگیر

رضا: به من چه مگه من دامادم

آرش: خیلی بی معرفتی پس تو رو آوردیم اینجا چکار؟

رضا: بی تربیت اومدم ببینم هووووم زن خوبی خونه داره یا نه تازه واسش برنامه دارم

آرش: رضا الان فکر نقشه و اینجور چیزا نباش که میزنم لهت می کنم

رضا: خشن به عروس میگم چقدر تا حالا زدی کبود و سیاهم کردی

آزاده که به تکه کاغذی که در دست داشت نگاه می کرد خطاب به آنها گفت: بچه ها چتونه زود

باشید خیلی دیر کردیم

علی زنگ در را فشار داد بعد از چند دقیقه صدای مرادی از پشت آیفن به گوش رسید

مرادی: کیه؟

علی: آقای مرادی برای امر خیر خدمت رسیدیم

مرادی: بفرمائید تو منتظرتون بودم

در باز شد همه وارد حیاط شدند آقای مرادی هم با خوش رویی بع استقبال آنها آمد و احوال

پرسی تعارف می کرد رضا و آرش پشت آنها راه می رفتند رضا به آرش نزدیک شد و در گوش او

گفت: میگم طرف خیلی ذوق کرده داره دختر غشوش رو بهت غالب میکنه

آرش: رضا هیس میشنون

رضا بدن توجه ادامه داد: میگم فقط جنسو عوضش نکنن همین جوریش چیزی نیست بعد

زشترو هم بهمون بچیونن نکنه صدات در نیاد

آرش: بسه زشته

رضا: منو باش نگران توی ام به جهنم

آرش دست رضا را گرفت و به طرف خود کشید: ترو خدا امشب خفه شو فقط امشب

رضا: باشه خفه میشم ولی اگه گیر کردی همه خفه شدن مثل گربه ها بهم نگاه نکنی که من

امشب خفم

آرش: قبول

خانه ی مردی ویلا نبود اما یک باغ سبز بود که پر بود از گل های که طراوتشان نفس عمیقی از عمق ریه هارا به گرمی پذیرا بود چهار گوشه ی باغ کم درخت و پر گل و بوته و پیچکها به چشم می خورد سالن پذیرایی به وسیلهی دو دست مبلد و میز غذاخوری موقعیت های خانه را مشخص می کرد که با گل و یک گلخانه ی کوچک پر از پیچکهای چهار فصل و گلدانهای آپارتمانی جالب اینکه کاکتوسها هم به وفور در گوشه کنار خانه به چشم می خورد صندلی های سلطنتی با دسته های طلایی رنگ و روکش زرد لیمویی با گلهای قهوه‌ای روشن که کنار در شیشه ای بزرگی مشرف به ایوان خانه بود که پر ده ی تور بر آن آویزان بود رضا و آرش کنار هم نشستند امشب مثل دو قلو ها به هم چسبیده بودند آزاده و علی هم در جوارشان همه سکوت کردند در حالی که میشد از زیبایی خانه تعریف کرد از فراوانی گلها و در آخر از گلی که برای چیدنش آمده بودند ولی مهر سکوت برلبان همه نقش بر بسته بود آرش که مکی دانست در این موقع کاردان فقط رضاست با آرنج دست به پهلو ی رضا زد اما رضا بون هیچ تو جهی آرام گرفته بود و بی محلی میکرد آرش دهانش را نزدیک گوش او برد و گفت: یه چیزی بگو

رضا: قرار بود خفه باشم یادت که هست

آرش: خيله خوب حالا يه چیزی بگو

رضا خود را جمع و جور کرد و گفت: استاد خوب هستيد انشا الله

مرادی لبخندی زد و گفت: به خوبی شما

رضا: خونه ی قشنگی دارید پر از گله خیلی جالبه مادر من هم خیلی به گل علاقه دارن دقیقا

مثل شما

مرادی: زیبایی جملتونه

آزاده: اتفاقا از بدو ورود به خانه گل و طراوت چشم را تسخیر کرد

علی: بله درسته

مرادی سرش را تکانی داد و لبخند زد آزاده نیم نگاهی به علی انداخت و گفت: اصل مطلب که گفتنش جسارت می خواهد قبلا که خدمتون عرض کردم و شما در جریان هستید با دختر ماهتون هم صحبت کردم ایشون هم با کمال وقار و متانت فقط اجازه و نظر شما رو خواستار بودند

آزاده سکوت کرد و علی در ادامه صحبت‌هایش گفت: آقا آرش ما هم خود ساختست سالهاست دارن تنها زندگی میکنن و دم نزدن کار کرده و درس خوانده به حمدالله پسر خوب و سالمی هستن توی چند سال قبلش هم عین یک صندوقچه ی بسته ای بود که قفلش گم شده بود و حالا مثل اینکه کلیدش را در خانه ی شما پیدا کرده

مرادی نگاهی به آرش انداخت و سرش را پایین انداخت و به حرفهای آنها گوش میکرد به ظاهر مظلوم بود و بی درد سر اما چشمانش را برقی فراد گرفته بود که مرادی را به عقب بر می گرداند پس تعریف و تمجید خانواده داماد دوباره سکوت بر مجلس سایه افکنده بود نگار و بهاره در آشپز خانه مشغول شوخی و خنده های دخترانه شان بودند

نگار: حواست باشه پسر مردم رو نسوزونی اول زندگی

بهاره لبخندی زد و گفت: اتفاقا می خوام همین اول کاری بسوزونمش که حساب کار بیاد دستش
نگار: میگم حالا کی باید بری اینا که هی دارن تعریف و تمجید می کنن

بهاره: بهتر کاشکی اصلا نرم روم نمیشه

نگار دستش را روی سر بهاره کشید و با تمسخر در حالی که بهاره ادای آدمهای مظلوم را در می

آورد گفت: نازی میگم اینقدر خجالت میکشی بهت فشار نیاد

بهاره: نه سعی میکنم بهم فشار نیاد

مرادی وارد آشپزخانه شد خیلی راضی به نظر نمی رسید صورتش گر گرفته بود خشک و بی روح

خطاب به بهاره گفت: زودتر این چاهی را بیار و از آشپز خانه بیرون رفت

بهاره خود را جمع و جور کرد و قوری را از روی سماور برداشت و در استکانهای شیک دور طلایی

که در سینی پایه داری چیده بود چاهی خوش رنگ و عطرش را ریخت شالش را مرتب کرد و

سینی را از روی کابینت برداشت نگاربا نگاهی مضطربانه تا دم در بدرقه اش کرد و کلامی بین آن

دو رد و بدل نشد چون حالت به هم ریخته ی مرادی حساسی حالشان را گرفته بود

دختر خوش چهره ی ظریف اندام با ناز در حالی که سینی چای در دستش بود وارد سالن شد با

ورودش همه از جاهای خود بلند شدند بالحن ملایم ملایمی سلام کرد سر به زیر تعارف کرد که

بنشینید به مهمانانش چای تعارف کرد و با ادب تمام کنار پدرش نشست مرادی سکوت کرده بود

و ترجیحا میان امواج افکاری که ذهنش را در بر گرفته بودند فرو رفته بود

تا اینکه علی شروع کرد

علی: آقای مرادی انشالله که به خیر و خوشی همه ی این تشریفات برای اینه که این دو جون با

هم صحبت هاشون را بکنن و امیدوارم که به توافق برسن

آزاده به بهاره خیره شده بود و لبخند میزد عجیب این دختر خود را در قلب او جای داده بود
 مرادی در پاسخ به علی که حالا سکوت کرده و منتظر جواب مرادی بود
 گفت: صدالبته که این مراسم برای آشنایی این دو جوان روی کلمه ی آشنایی تکیه کرد و پاهایش
 را روی هم گذاشت و ادامه داد این زندگی، مسئله ی ساده ای نیست که چون ها بخوان ساده
 ازش بگذرن و تفاهم در زندگی حرف اول را می زنه تفاهم همیشه از همه چیز مهمتره
 رضا با شوخی گفت: بله تیم فو تبال هم خیلی مهمه آبی یا قرمز بودن چطور ممکنه کله جهیزیه
 عروس سر این مسئله پودر بشه
 این حرف رضا همه را خندانند وجود خشکی که در مجلس بود را خنثی کرد
 علی: با اجازه ی آقای مرادی الان که می امیدیم یه آلاچیق توی حیاط بود فکر میکنم جای قشنگی
 برای شروع، پس بهتره بچه ها برن اونجا صحبتهاشون را بکنن البته عرض کردم با کسب اجازه
 از شما. این حرف را حالی می زد که دستش را را به سمت مرادی کشیده بود
 آقای مراید: بله البته اجازه ی ما هنم دست شماست بفرمائید
 خطاب به بهاره گفت: بلند شو بابا جان بلند شو
 آرش از روی مبل بلند شد و به سمت بهاره آمد که او هم حالا ایستاده بود با کسب اجازه از
 مرادی شانه به شانه از سالن خارج شدند
 شاید این قدم ها آغاز یکی شدن باشد جای تردید نبود هوای شاعرانه و ماه عشق جاودانه را
 تثبیت کردند قلبها به هم گره می خورد آرش قدم هایش را بلندتر بر می داشت و تقریبا نیم قدم
 از بهاره جلو تر بود بهاره هم با متانت دخترانه اش سر به زیر آرش را به سمت آلاچیق ته باغ

هدایت میکرد مسیر بدون کلام از طریق امواج سرشار از عشق که فضا را پر کرده بود لب به سخن باز کرده و حرف دل را می زدند پس عشق این چنین می گفت: خیال پرواز دارم؟ تو چی؟ این را آرش آرام زیر لب گفت و به طرف بهاره که حالا سر جایش در یک قدمی او ایستاده

برگشت

بهاره سرش را پایین گرفته بود آرام در جواب آرش که منتظر به او خیره شده بود گفت: اگر بال مطمئن باشه خوب پرواز کردن را دوست دارم

آرش که گردش لبان صورتی بهاره او را به جنون کشیده بود مروارید های غلتان عرق را روی پیشانی اش احساس می کرد آرش لبخندی زد و دو باره برگشت جوابی که شنیده بود کامل بود لبخند روی جای خوش کرده بود و او را به روز های خوش فردا می برد آلاچیق بزرگی نبود چهار تنه ی بریده شده به شکل صندلی زیر آن چیده بودند گلدانهای کاکتوس هم دور و بر آن بجز در وازه اش را پر کرده بود پیچک های همیشه بهار هم چهار ستون آلاچیق را پیچ پیچ کرده بود فضای خنکی داشت آرش به بهاره تعارف کرد کروی صندلی بنشیند بعد هم خودش روبروی او روی صندلی دیگر نشست

چند لحظه ای را به سکوت و چرخاندن سر این ور و آن ور گذراندن و بهتر است بگویم حذر دادند مثل اینکه دنبال آغاز بودند میان کلمات گم شده بودند.

آرش نفس عمیقی کشید و با صدای مردانه اش که انتهایش لرزشی شیرین داشت گفت: آرش: حیات قشنگیه

بهاره: کار باباست خیلی به گل و گیاه علاقه دارن

ارش: جدا؟ چه جالب

بهاره: شما هم علاقه دارید؟

ارش: به چی؟

بهاره لبخندی زد و گفت: به گل و گیاه

ارش: بله ولی متاسفانه وقتشو ندارم کارای باغبونی خونه دست مش حسین کارگر خونست

بهاره در دل از این همه سادگی و پاکی آرش احساسا رضایت میکرد سکوت و سرمای حیاط

شبهاتی به قلب داغ آن دو نداشت قلبی که پر از حرف و امید بود به آینده ای روشن

ارش: مثل اینکه من باید شروع کنم همیشه اینجوری مردا کارشون سخته مگه نه

بهاره سرش را پایین گرفت و ارش ادامه داد

ارش: اسمم آرشه فامیلیم سالاری بیست و شش سالمه شماره شناسنامه دویست و سی و نه

دانشجوی ساختمان توی این دنیا هیچ کس رو جز آزاده ندارم البته حالا دیگه نه (به اینجا که

رسید حرفش را قطع کرد

بهاره سرش را بالا گرفت زیبا و رویایی مثل پریهای قصه میان شب تار آرش نگاهش را به عمق

چشمان معصوم او دوخت بهاربه نگاهش را از او دزدید و گفت: تا حالا کسی توی زندگیتون بوده

که رابطه ی عاطفی باهاش داشته باشید آرش لبخندی زد و جواب داد

ارش: وقتی دلم شما را خواست حتی خودمم تعجب کردم که آرش احساس داره، میتونه کسی را

تا این اندازه دوست داشته باشه اینج.ری بگم که دلم سنگی بود البته یه زمانی اما حالا مثل

چینی شد زودی ترک می خوره چون عاشقه مکث و شنا میان نگاهها و جاذبه ها.

آرش نفسی تازه کرد و گفت: تا همین لحظه ای که روبروتون نشستم هیچ وقت به خودم اجازه ی دوست داشتن جنس مخالف رو ندادم خوب شاید هم به خاطر اعتقاد پدرم بود که می گفت مردا مردن و زنا زن اما سخت بود خیلی سخت نفس عمیقی کشید که گرمایش صورت بهاره را ناز کرد

آرش: من دوستتون دارم میخوام باهاتون خوشبخت باشم اینجا آرش سکوت کرد و در حالی که به صورت گر گرفته ی بهاره نگاه می کرد لبختندی زد و گفت: شما هم صحبت کنید یه چیزی بگید

بهاره: چی بگم اسمم و که بلدید فامیلیمو و همچنین رشته ی تحصیلی...

آرش: اوه بله گفتید رشته بعد از پایان تحصیلاتتون می خواید دفتر وکالتن بزینید

بهاره: حتما این آرزومه

آرش: دوست دارید در چه زمینه ای کار کنید

بهاره: خانواده ... دوست ندارم از هم متلاشی شدن خانواده ها را ببینم یه مادر از بچش یه مرد از

زنش خیلی سخته

آرش: درسته الان طلاق یکی از معضلات جامعه است

بهاره: و من دوست دارم یکم از آمار جدایی ها را کم کنم

آرش: کار فوق العاده ای می کنید مطمئنم که شما موفق می شید

بهاره: امید وارم، راستی شما چی بعد از تحصیل چه برنامه ای دارید؟

آرش: در حال حاضر که یه شرکت ساختمانی دارم و یه عالمه برج

بهاره: برج؟ شما نظرتون در مورد برجهایی که تا حالا ساخته شده چیه؟

آرش: زیاد ازشون خوشم نمی آد البته تا حالا به کسی نگفتم

چشمک ظریفی زد و لبخند مردانهایی که چال روی گونه اش نمک چهره اش را بیشتر می کرد

بهاره: چرا نگفتید؟

آرش: اون موقع است که بگن (اینجا صدایش را کلفت می کند) آقای سالاری شما که متودن

بودید الان چی به سرتون آمده؟

بهاره خنده اش گرفت با دست جلوی دهانش را گرفت خندید و با صمیمیتی که در کلامش بود

گفت: جدا نمی دانم چرا بعضی ها فکر می کنن که این ساختمانهای سر به فلک کشیده تمدن

میارن، تمدن و فرهنگ یه جریان تدریجیه که با شرایط محیطی و خیلی شرایط دیگه به وجود

میاد نه با یه مشت سنگ و آهن و بتن.

آرش: کاملاً با نظر تون موافقم به نظر شما چی بسازم بهتره؟

بهاره: خونه هایی که توی آجر و سنگشون عشق باشه خونه هایی که بوی زندگی بدن بوی خانواده

آرش به بهاره خیره شده بود به او که با چه احساس و حرارتی حسش را بیان میکرد بهاره

دستانش را تکان داد و مثل راویان پرده های نمایش از عشق می گفت

آرش: من ازهیجده سالگی تنها شدم پدر و مادرم خیلی ساله که فوت شدن و من ماندم و تنهایی

آرش لبخندی زد و گفت: به خاطر همین دلم خیلی بچه می خواد

بهاره: خیلی یعنی چندتا؟

آرش: اونقدر که از داد و فریادشون از خونه بزنم بیرون همان لحظه باد تند و خنکی وزید

و هر دو شروع به خندیدن کردند

آرش: یه تیم فوتبال نظرتون چیه؟!

بهاره دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می خندید

آرش نفس عمیقی کشید و در حالی که لبخند گوشه ی لبش نشست به گفت: دلم آرامش می

خواد یه زندگی سالم خیلی خستم خیلی اما شما بزنم به تخته انرژی خوبی دارید، شادید، سر

حالید این منو خیلی جذب می کنه شور زندگی خیلی دوست داشتنی

بهاره: آقای سالاری باید یه چیزی را حتما بهتون بگم

آرش: خواهش میکنم ما اینجائیم که همه چیز را به هم بگیم

بهاره: مادرم چند سال پیش بر اثر یه بیماری زنانه عمرش را داد به شما و ما را تنها گذاشت خیلی

سخت بود تمام لحظه های بی مادری که شما می گید رو درک می کنم اما همیشه پدرم کنارم بود

و تنها ی تنها نبودم اما مسئله اینه که بیماری زنانه ی مادرم از مادر بزرگم اون هم از مادرش به

طور ژنتیکی به ارث بردن و جوشون رو از دست دادن من و پدرم همیشه استرس این بیماری

ارثی ر داریم چون ممکنه به من هم ارث برسه ارثیه ی جالبی مگه نه

آرش لبخندی زد و گفت: امیدوارم در مان داشته باشه

بهاره: بله البته فقط توی آلمان

آرش: پس حله چیزی که درمان داره که ترس نداره شما هم نگران نباشید حالا بیماری رو دارید یا

ترسش

بهاره: خوشبختانه بعد از بار اولی که همدیگرو دیدیم توی کتا بخونه یادتتون که هست آزمایشاتم

هیچ مشکلی نداشت اما باید این مسئله رو بهتون می گفتم صداقت حرف اول رو توی زندگی

می زنه مگه نه؟

آرش: البته و بنده هم به خاطر این صداقتتون اول بهتون تبریک می گم شما نشون دادید که

واقعا هنر زندگی کردن را بلدید و آفرین به استادم که اینقدر خوب تربیتتون کرد اما حیف حاضر

نیست نیم نمره هم ارفاق کنه

و هر دو شروع به خندیدن کردند بهاره در حالی که می خندید گفت: پس برای نمره زنگ زدید

آرش: بله من یه بار زنگ این خونه را زدم جواب رد شنیدم این بار زنگ در را زدم امیدوارم رد

نکنید چون بار اول سماجت نکردم اما این بار از شما نمی گذرم

آرش: خوب خانم سالاری سوالی چیزی آخه شنیدم خانم ها در چنین شرایطی از پول و خونه

ماشین می پرسن اما شما نه یا منتظر ید خوم چیزی بگم

بهاره: به نظرم پول خوشبختی نمیاره آدم کیتونه تو یه قصر زندگی کنه ولی خوشبخت نباشه من

قصر رو با غصه نمی خوام کلبه ی خوشبختی رو ترجیح می دم زندگی کردن برای من مهمه نه

زرق و برقش زندگی ساده سالمتره اینو باور دارم

آرش لبخندی زد و در حالی که مات به بهاره خیره شده بود چشمانش را گرد کرد و گفت: فکر

میکردم پولم برگه برن دست اما مثل اینکه باید درس زندگی بدم درسته

بهاره: کاملاً درسته درس زندگی چه توصیف قشنگی پدرم همیشه یه شعر از فریدون رو زمزمه

میکنه از درس زندگی

آرش: شما از آشپزی هم سر در می آورید؟

بهاره لبخندی زد و گفت: بله خوب من از نظر خونه داری کد بانوی خوبی هستم

آرش خنده ییبلندی سر داد و در حالی که پاهایش را روی هم قرار می داد گفت: خوب از خودتون

تعریف کنید

بهاره: به خاطر فوت مادرم از بچه گی با کار خانه آشنا شدم اینکه برای شما خوبه

آرش: شما زحمت کار و غذا پختن گردنتون نیست من اجازه نمی دم شما خودتون را اذیت کنید

بهاره سرش را پایین انداخت و گفت: ممنونم

آرش: دوست دارید ماه عسل رو کدوم کشور سفر کنید

بهاره سرش را بالا گرفت و در حالی که صورتش قرمز شده بود با متانت گفت: آقای سالاری ما

فعلا قراره فقط در مورد خودتون صحبت کنیم من هیچ جوابی به شما ندادم باید با پدرم مشورت

کنم و یه مدت فکر کنم

حرف بهاره مثل آب سردی بود بر تن گر گرفته ی ارش آه عمیقی کشید و گفت: منو باش که دلم

رو خوش کرده بودم

بهاره لبخندی زد و چیزی نگفت

آرش: صحبتی سوالی اگه دارید در خدمتم

بهاره چند لحظه مکث کرد و در حالی که سرش را به علامت منفی تکان می داد گفت: خیر

هر دو از جای خود بلند شدند بهاره همچنان پر از انرژی اما ارش سرد و لاجون در یک قدمی

بهاره عرض حیاط را طی می کردند

سالن پذیرایی از صدای قهقهه ی مهمانان شادابی صبح بهاره را داشت رض شوخی می کرد و بقیه از خنده ریسه می رفتند صحبت درباره خواستگاری رفتن پدر مرحوم رضا از مادرش بود که با اب و تاب برای جمع تعریف میکرد صدای خنده با ورود آن دو مثل خاموشی کلید ضبط صوت بود سکوت و دوباره صدای رضا که محکم و مردانه گفت:هی ارش شیری یا روباه

آرش سرش را پایین گرفت و بهاره لبخندی زد و سرش را پایین گرفت هر دو سر جای خود نشست بهاره از مهمانها اجازه گرفت و از سالن خارج شد نگار در آشپز خانه مشغول خوردن شیرینی و چاهی بود که با دیدن بهاره مثل فرفره از روی صندلی پرید و جلوی بهاره ایستاد و سری پرسید:چی شد؟

بهاره لبخند زد و گفت:یه جنتر من به تمام معنا نگار با با چی به نظرت راضی میشه

نگار مکث کوتاهی کرد و لبخندی زد و گفت:گمون کنم یعنی نمی دونم تا ببینم چی میشه

دقایق این بار لجبازی را کنار گذاشتند و مثل برق از تونل زمان عبور کردند مراسم به اتمام رسید بهاره در حال جمع کردن ظرفهای میوه و شیرینی از روی گل میز بود که مرادی با صدای آهسته گفت:عجب آدمی این رضا و لبخندی زد

بهاره در حالی که لب بالایش را گاز می گرفت به طرف پدرش برگشت و گفت:با من بودید پدر

مرادی:نه بابا جانبا این پسره رضا بودم خیلی شوخه دنیا را فیلم کرده مطمئنم توی راهم منو و تو را فیلم میکنه و کلی میخنده پسر بامزه ای بود

بهاره از حرفهای پدرش ناراحت و مایوس شده بود چون او فقط از رضا می گفت و لبخند می زد و این یعنی آرش نمره ی ضعیف گرفته و باید رد شود اما بهاره به این تصحیح راضی نبود در دل

آشوبی داشت از روی حیا و متانت چیزی نمی گفت تا اینکه مرادی گفت: دخترم نظرت راجب به این پسره سالاری چیه؟

بهاره مهری از سکوت را بر لبانش نشانده تا رضایتش را نشان دهد مرادی سری تکان داد و گفت: که این طور ... باید تحقیق کنم خیلی زیاد آخه تو دختر یکی یدونه ی با بایی از فردا شروع می کنم و تا یک ماه دیگه بهشون جواب میدم

بهاره سریع گفت: یه ماه ... همین جا حرفش را قورت داد از جسارتی که کرده بود شرمنده شد و سرش را پایین گرفت

مرادی ابرو هایش را گره کرد و گفت: دخترم آدمها رو خیلی راحت نمی شه شناخت این زمانه که به تو میگه یه آدم چقدر عرضه ی زندگی کردن داره نمی خوام احساسی باشی یا به چشم و ابرو و کیف پول آدم نگاه کنی با تن آدم مهمله فقط باتنشون

شب گذشت سپیده ی صبح بهاره که با چشمان پف کرده از بی خوابی را از اتاقش بیرون کشید و وسط حیاط زیبای خانه هدایت کرد صدای گنجشکان آن وقت روح آدم را جایی فرا سوی این زد و بندهای زمینی می کشد

اکسیژن هوا فوران کرده بود همه چیز تازه و پر طراوت بود گلهای شمعدانی کنار ایوان چشمک زنان سرو بلند و سط حیاط مقتدرانه و استوار آب روان استخر کوچک گوشه ای را چه زنده و رقصنده همراه نسیم بهاره چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید لبخندی بر لبانش نشست و قافل از پدر که پشت پنجره ی بی پرده ی بزرگ آن بالا به دختر پریسانش خیره شده بود

کم کم آفتاب قسط خود نمایی پیدا کرده بود بیدار شو ید ای مردمان زمینی این رابلند فریاد زد

مرادی صبحانه را آماده کرد و دخترش را صدا زد و میز صبحانه خواب آلودگی را از چشمان بهاره دزدید سریع پشت میز نشست و به یک تکه نان کره مالید و به دندان کشید مرادی اشتهای خوردن نداشت به دخترش نگاه کرد اینگار از او سیر نمی شد دختر کوچولو یش دارد بزرگ می شود و از پیشش می رود او می ماند و تنهایی و تنهایی

دو هفته از مراسم خواستگاری گذشته مرادی در تکا پو تحقیق و پرس و جو را تکمیل کرده بود اما می خواست باز هم بپرسد باز هم مطمئن شود اشتباه صورت نگیرد تا خود را بعد ها ملامت نکند

روز زیبایی بود دانشکده ی علوم پایه مثل همیشه ساکت و سوت و کور بود صدای پرندگان از لای شاخ و برگ در ختان سر به فلک کشیده فضا را به متروکه ای علمی مبدل کرده بود بهاره روی نیمکت دو نفره زیر درخت کهنسالی نشسته بود و در حال فکر کردن به آینده ای روشنی که می داشت صدای آشنایی دلش برای سلامش تنگ بود از پشت سر لرزه بر اندامش انداخت سرش را برگرداند هیکل مردانه آرش و لبخند روی لبانش او را به ایستادند روبروی او محکوم کرد

آرش: سلام خانم مرادی

بهاره سر به زیر با صدایی بم جواب داد: علیک سلام

آرش: چقدر اینجا سوت و کوره از دور و شناختتون مزاحمتون که نشدم

بهاره: اختیار دارید

آرش: خواستم حالتون رو بپرسم

بهاره: "خوبم مرسی"

آرش این پا و این پا کرد و گفت: من منتظرم پس کی جوابمو می گیرم؟

بهاره سرش را پایین گرفت و پاسخی نداد

آرش دس چپش را در جیب کتش کرد و جعبه ی کوچکی را از جیبش بیرون آورد و گفت: این مال

شماست اون شب نتو نستم بهتون بدم

بهاره بعد از مکث کوتاهی گفت: نمی تونم قبولش کنم متا سفم

آرش لبخندی زد و بعد اطرافش را نگاهی انداخت و گفت می دونستم قبول نمی کنید می

دونستم قبول نمی کنید اما خواستم امتحان کنم

بهاره لبخند زد و گفت: امتحان زندگی

آرش: خانم مرادی من منتظرم می دونم که شما نظر بدی راجب به من ندارید اما استاد را نمی

دونم ترو خدا دیگه اینقدر آزارم ندید

بهاره آب دهانش را قورت داد و گفت: نظر آخر را باید پدر بده اینو که می دونید

آرش: البته که می دونم ولی راستش زایعم کردید هدیه رو قبول نکردید برای خودم متا سفم ک

شما مادی نیستید

بهاره هیچ پاسخی نداد به طرف نیمکت برگشت و کیف و کتابهایش را برداشت آرش چند قدم

نزدیکتر شده بود حالا دیگر گرمای وجود هم را احساس می کردند خیره به چشمان هم صدای

قار قار کلاغ ها و پریدن آنها از روی یک درخت آنها را به خود آورد

آرش: امیدوارم که هر چه زودتر جواب رو بشنوم به امید دیدار

بهاره: به سلامت

آرش از بهاره دور می شد و خود را در پناه درختان تنومند می سپرد بدنش سست شد و روی نیمکت نشست بدنش داغ شده بود بوی عطر آرش را که همه یی فضا را پر کرده بود حال از تنش ربوده بود و لرزش بر دستان ظریفش نشان از جایش بلند شد و میان درختان سر به فلک کشیده ی عریان محو شد

مرادی پشت میز تحریر بزرگ چوبیش نشسته در حالی که اتاق از نور تازه ی خورشید که خود را از میان پنجره ی بی حصار به داخل دعوت کرده بود تا مرادی خاطرات تلخ و شیرینش را با خطی شیوا بر کاغذ بی جان بنگارد کتابخانه ای با چند قفسه پر از کتاب های قدیمی و جدید دیوار پشت میز تحریر را پوشانده اند و شومینه ای خاموش و صندلی روان هم با قیز قیز چند ثانیه اش از رقصش باد سکوت را میشکست مرادی عینک ذره بینی اش را از روی بینی اش برداشت و روی دفتر گذاشت از کشوی میز کارش عکس همسرش را بیرون آورد و لبخندی به او زد و اینچنین با عکس گفت: زیبای رویاهایم تو را می طلبم خسته ام توان تصمیم ندارم کاش تنهایم نمی گذاشتی در این تنگنای روزگار وحشی حالا که بهار دارد می آید من نوبرانه ترین میوه را می خواهم و تو نیستی و تو نیستی انعکاس نور قطره ی اشکی روی عکس منعکس می شود یا دست محکم قفسه ی سینه اش را فشار می دهد و ادامه می دهد: منتظرم باش که لحظه ی دیدار نزدیک است

بهاره بدون سر و صدا وارد خانه شد و در نیمه باز اتاق کار پدر به او فهماند که پدر در خانه است لباسش را عوض کرد و اتاقش خارج شد مرادی هم کارش با خاطر ها تمام شده بود بهاره با شادابی به پدرش سلام کرد و لپش را بوسید

مرادی: دانشگاه چطور بود؟

بهاره: خوب و خلوت بود

مرادی سرش را تکان داد و بدون کلامی از کنار دخترش گذشت چند قدم که از بهاره دور شد و به طرفش برگشت و گفت: بعد از اینکه استراحت کردی می خوام باهات صحبت کنم

بهاره: چشم

بعد از ظهر زیبا و خنکی بود فضای با طراوت حیاط ریه ها را پر می کرد از شور زندگی و تازگی روی ایوان میز گردآهنی و دو صندلی کنارش سرویس چایخوری سفید رنگ و دستمال سفره های گلدوزی شده کنار فنجان ها و گلدان پر از گل‌های تازه نرگس روی میز خودنمایی می کردند ضیافت خودنمایی بود پدر و دختر روبروی همنشسته بودند بهاره قوری را برداشت و در حالی که با شکست اشاره اش سر قوری را نگه داشته بود فنجان پدرش را پر از چای خوش عطر ایرانی می کرد

مرادی با لبخند از دخترش تشکر کرد و فنجان را روبروی خود کشید و دسته ی فنجان را تکان داد بهاره می دانست که پدرش می خواهد چیزی بگوید موضوع برایش روشن بود اما محتویات مبهم و تار منتظر به چشمان پر ز عشق پدر نگاه می کرد و ملتسانه از او پاسخ را می طلبید مرادی: دخترم می خواستم نظرت را راجب به آقای سالاری بپرسم یعنی اینکه دلت چی می‌گه عقلت چه طور؟ آخه گاهی وقتا دل و عقل یه جور تصمیم نمی گیرن راحت صحبت کن باشه گلم

بهاره از روی شرم سرش را پایین گرفت و سکوت کرد و مرادی هم ترجیح داد سکوت کند تا

دخترش به زبان بیاید

بهاره سرش را بالا آورد و گفت: حرف من حرف شماست شما باید بگید نظرتون چیه؟

مرادی خنده ای سر داد و گفت: هنوز مثل بچه گی هات اول کلی فکر میکنی آخرشم یه حرف

تکراری میزنی من دارم میگم تو چی میگی من جای خودمک تو هم جای خودت زندگی مال توئه

آینده مطعلق به توئه پس درست تصمیم بگیر

بهاره: من... خوب شما... تحقیق کردید

مرادی: البته که تحقیق کردم

بهاره: پس نظرتون چیه؟

مرادی: نظر من مثبته هی چی گشتم یه ایراد کوچولو از این بنده خدا گیر بیارم نتونستم بابا جان

چشمای تو هم جوابتو خیلی وقته بهم داده اما میخوام ازت بپرسم که دلت باهاشه یعنی

دوستش داری

بهاره: خوب... بهاره سرش را پایین گرفت و لبخندی زد و آهسته گفت: بله احساس میکنم که

میتونم باهاش خوشبخت باشم

مرادی لبخند زد و گفت: یعنی پرنس آرزوهای یه دختر جون درسته

بهاره خندید و با نگاهی ظریف چشمان پدر گفت: با بایی

مرادی: من حرفی ندارم میخوام هفته ای دیگه بهشون جواب مثبت بدم البته توی این یه هفته

هم خوب فکرات را بکن

بهاره: بابا معذرت می خوام اما شما چی ار آقای سالاری میدونید؟

مرادی: خیلی چیزها از سن شانزده هفده سالگی خودش تنها زندگی کرده پسر سنگین و سر بزیری از نظر خانوادگی هم مثبت اما زیاد اجتماعی نیست بهترین دوستش هم همیتن پسره رضاست دیگه چی می خوای بدونی

بهاره: اخلاقش رفتارش؟

مرادی: دخترم هیچ کس رو نمی شه به راحتی شناخت زندگی کردنه همینش سخته گنگ بودنش هم شیرینش میکنه هم مشکل و این رو آینده روشن می کنه امیدوارم که آینده ی تو همد مثل آب ذلال و روان باشه

بهاره نفس عمیقی کشید و به گلدان روی میز خیره شد و خود را میان اقیانوس خوشبختی غرق در شادی و نشاط می دید دلش می خواست هر چه زودتر این هفته هم تمام سود و آغاز تازگی و تولدی دوباره اولین کسی که به ذهنش رسید نگار بود اجازه از پدر به اتاقتش رفت و گوشی را برداشت و شماره ی نگار را گرفت

بهاره: سلام خانمی

نگار: سلام

بهاره: خوبی کجایی؟

نگار: خونه واسه چی؟

بهاره: همین جوری پرسیدم نگار میدونی امروز بابا جواب مثبت رو داد

نگار: واسه چی؟

بهاه: خنکه سالاری دیگه همین پسره

نگار با تعجب: واقعا!؟

بهاره: حق داری تعجب کنی خودمم باورم نشد آخه بهش می امد راضی نباشه

نگار: خوب بهاره خانم این حر فا رو بی خیال خوش بحالت تو هم شوهر کردی و میری و دوستت

رو فراموش می کنی

بهاره: نگار این چه حرفی تو خواهر می دوست کدومه بخدا اولین کسی که تو فکر بودم بهش بگم

تو بودی

نگار سر د و ی روح گفت: آره جون خودت

بهاره: باور کن

نگار: بهاره جان من یه مقدار کار دارم بعد باهات تماس میگیرم

بهاره: قربانت سلام برسون

نگار: سلامت باشی خدا حافظ

بهاره: خدا حافظ

امروز هیچ کس بجز بهاره بهاره نبود دلش پر شکوفه می رقصید آواز خوانی های نسیم را به

گوش جان می سپرد و خود چه عاشقانه نغمه ی زندگی سر می داد انرژی سر تا سر وجودش را

احاطه کرده بود آرش بی نوا هم در انتظار تلخ و پر استرس ضربان قلبش را که هر صبح تندتر می

زد را می شمرد ثانیه ها بازیشان گرفته و عقر به ها به کندی پیش می رفتند آرش روی تخت دو

نفره ی نرم و گرمش به کمر دراز کشیده بود به پنکه ی چوبی آویزان از سقف خیره شده بود که

آرام می چرخید چشمانش هم با حرکت پر ه ها این طف و آن طرف می چرخید تا خوانش برد
 مثل اینکه هیپنوتیزم شود با کابوس وحشتناکی از خواب پرید تمام پیشانی‌اش از گلوله های عرق
 پر شده بود ضربان قلبش به شدت می تپید لبهایش خشک شده بود تشنه بود و به دنبال آب از
 تختش پایین آمد در همان تاریکی خود را به آشپزخانه رساند شیشه آب را سر کشید اکسیژن
 کم آورده بود کابوس عجیبی بود خود را میان بیابان بی آب و علف میدید که تشنه به دنبال آب
 می گردد و بالای کوه بلندی بهاره را میدید که کوزه ی آب را دست دارد و به او نگاه می کند
 کابوس شومی بود غرق در افکار منفی خود را به حوض پر از آب رسانید فوارها را خاموش بودند
 ماه وسط حوض در حال آبتنی بود صدای گنجشک ها نم یآمد همه در خواب فرو رفته بودند
 حتی ما هیلهایی طلایی حوض

دستش را در آب فر برد و امواج هماهنگ آب ماه را رقصاندند خوشش آمد لبخندی زد و مشت
 آب به صورتش پاشید دو باره لبخند زد و از جایش بلند شد دستانش را پشتش قلاب کرد و به
 طرف جا ده ی عشق حرکت کرد زیر یکی از درختها نشست و چشمانش را بست گرما را میان
 پلکهایش احساس می کرد نوازش لطیف نسیم و لالایی ستارگان همانجا او را به خواب عمیقی
 کشاند صبح با تکان های مش حسین بیدار شد کج و کوله مثل کاغذ مچاله ای روی زمین پهن
 شده بود

مش حسین: آقا اینجا خوابیدی سرما می خوری هوا سرده

آرش نشست و دستی به موهایش کشید و در حالی که خواب توی چشمانش بود با صدای بم

گفت: اینجا خوابیدم

مش حسین: آقا مثل اینکجه حسابی عاشق شدی انشالله خدا به مرادت بر سونت

آرش لبخندی زد و با کمک دستش محکم زمین را گرفت و بلند شد لباسش را تکاند و لبه ی حوض آب که فواره ای روشن بود داشت دست و صورتش را شست و به اطراف نگاه کرد، تفاوت روز و شب چقدر زیاد بود این را در ذهنش با خود می گفت وارد آشپز خانه شد صبحانه آماده

روی میز چیده شده بود

آرش: سلام منیژه خانم

منیژه: صبح تو هم بخیر آقا

آرش: منیژه خانم شیر گرم داریم گلوم درد می کنه

منیژه: الان میریزم براتون آقا

آرش سرش را با نان و پنیر گرم کرد تا اینکه لیوان شیر داغ را روبرویش دید گلویش می سوخت بینیش هم کمی کیپ شده علائم یک سر ما خوردگی حسابی در حالی که با دست گلویش را می

مالید مش حسین قر زنان وارد آشپز خانه شد

مش حسین: پسر جان حالا اگه سرما بخوری چی؟

آرش: فکر کنم خوردم

مش حسین: به به نوش جان

منیژه: وا خدا نکنه چطور مگه؟

مش حسین رو به منیژه خانم کرد و گفت: میدونی دیشب آقا کوچیک کجا خوابیده

منیژه در حالی که چشمان بزرگ و روشنش را از حدقه بیرون زده بود گفت: نه کجا؟

مش حسین: زیر درخت توی باغ

منیژه خانم با دست روی صورتش زد و به سمتی آرش جستی زد و دستش را روی پیشانی او

گذاشت و گفت: خاک به سرم عین کره ی آتیشه مشتی یه ظرف اب سرد برام بیار

آرش در حالی که میخندید گفت: چیزیم نیست نگران نباشید

منیژه: یعنی چی چیزی نیست تب داری تب

ارش: بادمجان بم آفت نداره یه قرص می خورم حالم خوب میشه

مش حسین: دوا ی درد تو چیز دیگست

منیژه دیگر ازکت و کول آرش پایین آمده و گوشه ی آشپز خانه ایستاده بود در حالی که گوشه ی

روسریش را به دندان گرفته بود ظریف و زنانه لبخند می زد پیر زن زیبا رویی بود حتی چین و

چروک پیری هم از جدا بیتش را نگرفته بود آرام زیر لب گفت: مشتی یادته تو هم قبل از اینکه از

من جواب بگیری چی حالی داشتی

مش حسین لبخند زد و رو به منیژه گفت: یادش بخیر

آرش صبحانه اش راتمام کرد و به مش حسین گفت: تنها تون میزارم یاد گذشته هاتون کنید می

رم بخوابم ساعت ده بیدارم کن

مش حسین: چشم آقا

یک هفته ی آرام خورشید و ماه و روز و شب همه چیز سر جای خود بود اما قلبها چرا اینقدر از

هم دور اینجا برزخ عاشقان است آری این یک هفته.

و اینجاست پایان نبودن ها و انتظارها و شاید خوشبختی مرادی مرد و سرد و گرم کشیده ی

روزگار کاغذی بود بنا بر رسومات جواب را به بزرگتر آرش داد

آزاده: خیلی لطف دارید انشا الله که این دو جون خوشبخت بشن

مرادی: انشالله

آزاده با صدای که خوشحالی در آن موج می زد گفت: انشالله برای تشریفات و مراسم بله برون

این دوتا جون برنا مه ریز یامون رو انجام میدیم

مرادی: البته این مسائل حضوری انجام بشه بهتره پشت تلفن جاش نیست

آزاده لبخند زد و گفت: شما استاد مائید البته که درست می فرمائید انشا الله امشب من و آقا

علی خدمت می رسیم

مرادی: خیلی خوش امید خوشحالمون می کنید

آزاده: پس امشب مزاحمتون می شیم سلام به بهاره جان سلام برسونید بازم ممنون

مرادی: خواهش می کنم دخترم شما هم سلام برسونید کاری با من ندارید

آزاده: خیر استاد خدا نگهدار

مرادی: خدا حافظ

آزاده گوشی را روی سینه اش فشرد و چشمان پر از اشکش را بست و نفس عمیقی کشید بعد از

مکت کوتاهی به فکر آرش افتاد و سریع شماره اش را گرفت

آرش: بله

آزاده: مزدگونی چند میدی

آرش: به خدا مزدگونیت آمادست چیه بله رو گرفتی

آزاده: عروس رفته گل بچینه

آرش: باورم نمیشه

آزاده: امشب با علی میرم واسه برنامه ریزی تو هم میای

آرش: منم باید پیام

آزاده: خندی ای سر داد و گفت: خوب اره نا سلامتی داماد توئی

آرش: پس منم میام

آزاده: دیوانه پس امشب آماده باش لطف کن این دوستت هم با خودت نیار

گارش خندید و گفت: نمیشه آخه این همیشه همراهه شرمنده

آزاده: آخه باز مثل اون شبی حرفی نمی زنیم جز خنده

آرش: قول میده حرف نزنه

آزاده: خيله خوب به رضا سلام برسون شوخی کردم

آرش: می دونم خدا حافظ

آرش چند دستمال از جعبه کشید و عطسه ای بلند کرد و سراسیمه خود را به اتاق رضا رساند که

پشت میز سرگرم کار بود نیم نگاهی بهه آرش مضطرب انداخت و گفت: چته؟

آرش: ضد حال نزن بله گرفتم

رضا لبخندی زد و گفت: خيله خوب بعد از تمام کارام این مصیبت بزرگ رو بهت تبریک می گم و

بغلت می کنم

آرش: چرا؟

رضا سرش را تکان داد و گفت: خره آخه بدبخت شدن اینقدر خوشحالی داره

آرش: خوب آره می ارزه

رضا: برو گم شو اه اه حاله به هم خورد از حالا زن زلیله

آرش: امشب هستی واسه برنامه ریزی اولیه باید بریم خونه ی بهاره

رضا: هستم اگه الان ولم کنی دارم کار میکنم زندگی خرج دره

آرش با خنده از اتاق خارج شد چشمش به فتانه افتاد دوست داشت با صدای بلند به همه

بگوید که بله گرفته از کنار میز کار فتانه گذشت و لبخندی زد فتانه در دلش قند آب شد چقدر از

لبخند آرش خوشحالت بود مثل انکه عاشقانه ترین کلمه ی دنیا را شنیده باشد

رسومات زمینی و آمد و رفتها زنجیره های پاره پاره عشق و محبت کجاست میان این همه رنگ

چه کسی بی رنگ است؟

قرار شد مراسم نامزدی مفصل و پر زرق و برق انجام گیرد آخر آرش داشت برای ریخت و پاش

اضافی داشت تا چشم کور مند از حسادت چشمانش را بسته و قلبش را باز برای عاشقی و

خواستن بهاره ی پریسان هم چه دخترانه ذوق کرده و می خندید رضا حواسش به همه چیز بود

مراقب بو که کسی چیزی را فراموش نکند همه چیز باید سر جای خود باشد اگر نباشد همه چیز

تمام می شود و تمام هم یعنی هیچ.

ماشین آخرین سیستم گل زده در حیاط چشمک زنان فرش قرمز پهن شده و دسته گل های طبیعی بزرگی هم دور تا دور استخر چیده بودند سر را که بالا می کردی همه ی آسمان را ریسه کشیده بودند سرخ و سبز و آبیذ میز و صندلی گل و شیرینی اوه چقدر زمینی ریخته بود چقدر زیاد بودند رضا وسط باغ ایستاده بود و داد و بیداد فریاد می زد

رضا: هی آقا این صندلی ها را بیار اینجا، هی عمو گلا را اون جا نگذار خانم ها این بچه هاتون را از این وسط جمع کنید تیله جن برو پیش ننت بخدا بچه هم بچه ی قدیم

مش حسین: آقا تلفن با شما کار داره

رضا: امدم تو اینجا بایست حواست به این جماعت باشه

مش حسین: چی بگم

رضا: قر قر کن ، همین...

مش حسین:؟!!

رضا گوشی تلفن را از مش حسین گرفت

رضا: بله

داراب: داداشی کی میای دنبالمون؟

رضا: اوه الان می ام دنبالتون آماده اید

داراب: من و دانیال آماده ایم فقط دیبا تو اتاقشه

رضا: پس به اونم بگو آماده شه که امدم رضا سریع خود را به ماشین گل زده رساند و جلدی

روبروی خانه ی آنها ترمز کرد چند بار بوق زد

رضا: داراب بدو بگو بچه ها بیان

داراب: ما آماده ایم دیبا از اتاق بیرون نمیداد

رضا: یعنی چی بیرون نمیداد این زنا نمی دونم از این لو سبازیها خسته نمی شن

در حالی که قرقر می کرد از ماشین پیاده شد در راهپله دانیال را دید که به سرعت از پله ها پایین

می آمد

رضا: سلام نیوفتی بچه

دانیال: یالا بریم

رضا: دیبا اومد

دانیال: تو اتاقشه فکر کنم نیاد

رضا سرش را تکان داد و گفت: تو برو پایین ما الان میام

خود را به اتاق دیبا رساند دسته ی در را پیچاند اما قفل بود چند بار این کار را کرد و لبخندی زد و

با صدای ملایم و لطیفی گفت: سنیوریتا هنوز تو اتاقی خوشگل شدی دیگه بسهخ ول کن این

آئینه بدبختو باز کن این درو

رضا: دیبا پس تو این همه وقت چکار می کردی / بخوای بری آرایشگاه هم بهت بگم شرمندم

وقت نیست همین جوریشم خوشگلی بریم که خیلی کار دارم

دیبا در اتاق را روی رضا باز کرد موهای لختش که روی سر و صورتش رنگ پریده اش پخش شده

بود لباس خانگی تنش بود چشمانش پف کرده اش هم خبر ار نا آرامی درونش می داد رضا

متحیر چشمانش را گرد کرد گفت: دیبا چرا آماده نشدی

دیبا: باهات کار دارم

رضالبخندی زد و در حالی که دستانش را به علامت مثبت تکان می داد گفت: خيله خوب

میبرمت آرایشگاه فقط زود بریم

دیبا: نه رضا کارم یه چیز دیگست

رضا: باشه حالا فقط وقتش نیست بعد از جشن خوبه

دیبا: همین الان

رضا: باشه بگو گوش می کنم سریع بگو

دیبا هیکل ظریفش را از جلوی چها چوب در کنار زد و رضا وارد اتاق شد دیبا در رابست و روی

تخت نشست رضا هم روبرویش ایستاد

رضا: خوب بگو نکنه مسئله می خوامی از این لباس گردنیا بیوشی شیطان

دیبا: نه مسئله این نیست رضا تو منو چقدر قبول داری؟

رضا: خیلی ، خوب این چه ربطی به به لباس گردنی داره ؟

دیبا: رضا من نمی دونم چطوری باید بگم

رضا: لوس نشو بگو چه مرگته

دیبا: اگه بگم ناراحت نمی شی

رضا: نه

دیبا: من ... من ... اصلا ولش کن

رضا: نه نشد باید بهم بگی حتما مهمه

دیبا: تو همسایمون را می شناسی همونی که اون روز اومده بود خونه ما بعد تو ناراحت ش... ..

رضا بر افروخته با صدایی که شبیه فریاد بود گفت: گودزیلا رو میگی چکار کرده؟

دیبا: هیچی رضا هیچی

رگ گردنش ورم کرده بود و صورتش سرخ از چشمانش آتش می بارید

رضا: چرا باید بگی

دیبا: خواهرش هفته پیش اومد خونه ما بعد گفت که به تو بگم یعنی ازت اجازه بگیرم که

واسه... ..

رضا: غلط کردن واسه چی می خوان اجازه بگیرن دیبا خانم این فکرا واسه تو زوده تو فقط باید به

درسات فکر کنی تو دیگه الان دانشجویی خیر سرت الاغ نشو تازه این بود حرف مهمت پاشواین

بچه بازی رو تمام کن

دیبا: رضا خوب من گفتم ازت اجازه بگیرم جوابی بهشون ندادم

رضا: نه بابا جواب می دادی رضا کدوم خری مگه نه؟

دیبا: رضا من چیزی نگفتم بخدا

رضا: من این خانواده را می کشم

دیبا: نه رضا، باور کن آدمای خوبین آقا علیرضا هم پسر خوبی

رضا: چی... آقا علیرضا... دیبا تو رو هم میکشم

دیبا: رضا الان چکار کنم

رضا: فکر این الاغو از مخت بیرون کن فهمیدی

دیبا: ولی من...

دیبا سرش را پایین گرفت و برای چند لحظه همان جور ماند رضا هم به تکه گوشت ظریف روی تخت خیره شده بود رضا به اطراف نگاه کرد تحمل گریه ی دیبا را نداشت دستهایش را به هم مالید و لبهایش را گاز گرفت با صدای بلند فریاد زد

رضا: خيله خوب حالا چرا گريه ميکني حالا نميشد بعد از مراسم بهم مي گفتي يعني اينقدر برات مهم بود

دیبا از روی تخت بلند شد و روبروی رضا ایستاد آب گلویش را قورت داد و به چشمانش خیره شد و گفت: می دونستم حرف حرف خودته من هیچی

رضا آرام به دیبا نگاه می کرد هیچ چیز نمی گفت دیبا همچنان اشک کی ریخت رضا دستهای ظریف دیبا را بین دستهایش گرفت و روی سینه اش محکم فشار داد

رضا: دوستش داری

دیبا هیچ چیز نگفت فقط شدیدتر گریه کرد

رضا: پس دوستش داری من باید تحقیق کنم الان باید بریم آرش منتظره

رضا: خيله خوب زود آماده شو

رضا از اتاق خارج شد چیزی نمی دید و احساسا نمی کرد فقط ضربان قلبش بود که داشت از جا

کنده میشد وسط حال ایستاد تمام بدنش خیس عرق شده بود می سوخت سرش را بالا برد و

موهایش را الای انگشتانش کشید نفس عمیقی کشید از پله ها پایین رفت دیبا هم چند دقیقه

بعد آمد رضا گاز ماشین را گرفت در خانه آرش که رسیدند رضا بچه ها را پیاده کرد

رضا: من جایی کار دارم بر می گردم

دیبا: رضا خوبی

رضا: خوبم

رضا فرمان را پیچاند آفتاب سرخ شده شراره ی آتش می بارید رضا هیچ نمی دید فقط می دانست باید برود چشمانش داشت تر میشد کرواتش را باز کردد و دکمه اش را باز کرد نفس عمیقی کشید شیشه را پایین داد سرش را کج کرد و از پنجره ماشین بیرون آورد اشکهای رضا اوج گرفت و در پهلوی باد زمین را خیس می کردند رضا با صدای بوق ماشین ها به خود آمد داشت توی اتوبان ویراژمی داد شیشه را بالا زد دیگر خورشید با مردم وداع کرده بود چراغهای زرد یکی پس از دیگری چشم های رضا را میزد به آخر خط رسید فرمان را پیچاند و به محلی که هر وقت دلتنگ بود و جایگاه تنهایی و خستگیش بود پناه برد جایی در بالاترین نقطه ی شهر ماشین را پارک کرد در حالی که چراغ ماشین روشن بود پیاده شد گوینده رادیو اخبار را اعلام میکرد رضا لبه دره ایستاد و به چراغهای روشن شهر خیره شد سکوت و زوزه ی باد سردی که می وزید اما حسی از سرما در وجودش احساس نمی کرد آتش به عمق وجودش رخنه کرده بود و می سوزاندش اشک ریزان فریاد زد فریاد زد انعکاس صدایش کوهستان را کر کرده بود

رضا: دیبا دیبا خوب گوش کن این منم رضا آره رضای آشغال رضای نامرد رضایی که یکی از گرگای این شهر بی چراغ رضایی که همیشه میگفت مردم این شهر گرگن ازشوندوری کن ولی تو تو گوش نکردی آره منم همون رضای بی احساس همونی که می گفتمی هیچ وقت عاشق نمی شه حالا ببین خوب نگام کن این رضا رضایی که الان هیچ نیست چون امروز خوردش کردی بیچارش



کردی از اولین شبی که چشمم به چشمای دریایت خورد عاشقت شدم عاشق معنی عشق را
 بلدی نه کمون نکنم کسی مثل من بدون عشق عینی چی من برات میمیرم می فهمی میمیرم
 لعنت به جاده ی عشق که تو رو از من گرفت لعنت به من لعنت به این عشق لامذهب لعنت به
 این زندگی خدایا پس تو کجایی این رضاست رضایی که فقط تو می دونی توی دلش چی میگذره
 خدا چرا جواب نمی دی یه چیزی بگو چرا تنهام گذاشتی چرا باشه بی خیال بی خیال
 صدای هق هق رضا فضا ا پوشانیده بود روی زمین به یک تکه سنگ بزرگ تکیه زد اشک از
 چشمانش سرازیر می شد و قسط پایان نداشت زیر لب این شعر را زمزمه می کرد

گلی را دیروز

به دیدار من آوردی ای دوست

دور از رخ نازنین تو

امروز پژمرد!

همه لطف و زیبایش را

که حسرت به روی تو می خورد و

هوش از سرما به تاراج می برد

گرمای شب برد!

صفای تو اما گلی پایدار است

بهشتی همیشه بهار است

گل مهر تو در دل و جان

گل بی خزان گل تا زنده ام ماندگار است

سه ماه گذشت رضا بر افروخته و غر غر کنان وارد باغ منزل آرش شد مش حسین سرگرم آب

دادن به گل ها بودند

رضا: سلام

آرش: سلام چیه باز چی شده؟

رضا: نو بره به خدا این دختره تا چند وقت دیگه منو دیوانه میکنه

آرش: کدوم دختر قضیه چیه؟

رضا: دیبا خانم دیگه

آرش: بنده خدا مگه نگفتی باید محرم بشن که شدن دیگه چی؟

رضا: دختره نیم وجبی امروز به من میگه رضا نظری درباره لباس عروسیم نداری

آرش: خوب اینو روزی صد بار بهاره از من می پرسه

رضا: نه بابا از تو می پرسه خدایا منو از دست این الاغ نجات بده

آرش: رضا تو این مسائلو درک نمی کنی

رضا: همین که تو درک می کنی کافیه خاله جون حداقل بذار یه مرد روی زمین بمونه

آرش: حتما مرده هم فقط توئی

رضا: نه توئی خوب معلومه منم مش حسین توهین نباشه

مش حسین: راحت باش پسرم اما تو الان مرد کامل نیستی چون عضبی

رضا: مش حسین از شما انتظار نداشتم به این دیونگی واضح مردی بگید شرمنده ولی من این مردی رو نخواستم

آرش: رضا بخدا تو خیلی سخت میگیری واسه خودت یکی رو پیدا کن زود نجنبی پیر شدی
مش حسین: آقا درست میگه

رضا با صدای بلند: ای خدا از این قوم ناصح نجاتم بده اصلا میدونید من دلم میخواد فقط ننم
نصیحتم کنه بسه تو رو خدا بسه

آرش و مش حسین که میدیدند رضا حسابی کم آورده و غر غر میکند شروع به خندیدن کردند
آرش با ابروهایش برای رضا شکلک در آورد و حرصش را بیشتر در آورد

رضا: بخندید خوب بخندید مش حسین شما که خندت از ته دل نیست آقا آرش شما هم چند
وقت دیگه خنده خدا حافظی میکنی حالا ببین کی بهت گفتم چند وقت دیگه باید کهنه بچه
بشوری بری خرید پوشک بخری بد بخت بخند بخند

صدای تلفن خنده را از روی لبان آرش محو کرد گوشیش را جواب داد

آرش: سلام خوبی عزیزم؟

رضا: نگفتم خنده به لب ت می ماسه

آرش: چه عجب خانمی

بهاره: عجب به جمال با معرفتا من این روزا سرم شلوغه

آرش: آفرین خانمی فعال من خوب چه کارا؟

بهاره: تو هم که فقط سوال می پرسی خوب هزارتا کار حالا من یه سوال دارم

آرش: پیرس

بهاره: از رضا خبر نداری؟

آرش: چیه. اسش زن پیدا کردی

بهاره خندید و گفت: حالا

آرش: خوب بگو چه کارش داری چون امروز اعصاب نداره

بهاره: مثل اینکه نوبت سوال منه آقا تازشم کارم خصوصی

بهاره: چی خصوصی من و تو چیز خصوصی بینمون نیست اوکی

بهاره: اوکی ولی اینو معذورم آخه واست خوب نیست حالا بگو ببینم میدونی کجاست یا نه؟

آرش مکثی کرد و با تردید گفت: اینجاست گوشه را بهش بدم....

آرش گوشه را سمت رضا که هنوز هم داشت با مش حسین بحث می کرد گشید و با نگاههای

پرسشگرانه گفت: با تو کار داره؟

رضا: چیه چرا اینجوری نگاه میکنی مگه جن پشت خطه؟

آرش: بهارست با تو کار داره

رضا: ای بابا اینم ول کن نیست دلت خوشه زن گرفتی بده این گوشه رو... الو آره خيله خوب...

و از آنجا دور شد آرش از صحبتهای رضا چیزی دستگیرش نشد

رضا: خوب با من کاری نداری

آرش: چکارت داشت

رضا: قول دادم نمی شه بگم شرمنده بعد خودت می فهمی

آرش: خوب حالا بگو

رضا: اصلا به تو ربطی نداره خوبه

آرش: کجا میری

رضا: به تو ربطی نداره

رضا از باغ خارج شد آرش فقط صدای گاز ماشین او را شنید فکر بهاره با رضا چکار داشت آرش

را سخت به خود مشغول کرده بود به بهاره تلفن کرد اما بهاره گوشیش را خاموش کرده بود

وسواس به دلش افتاده بود به خود نهیب می زد که چرا اینقدر خود را آزار می دهی حتما کاری

داشته دیگه رضا هم که مطمئن است اما اگه رضا زبانش را گاز گرفت و به خود گفت: نمی خواد

مثل پدرت وسواس و بد دل بشی آروم بگیر مرد

اما هیچ آرام و قرار نداشت و با خود کلنجار می رفت

بهاره با عجله کتا بهایش را از روی میز جمع کرد نگار هاج و واج به بهاره نگاه می کرد

نگار: چته با آرش قرار داری؟

بهاره: نه

نگار: شیطون با کی شیطون شوهر جدیده

بهاره: خفه شو رضاست

نگار: اتفاقا این یکی از شیر برنجت بهتره

بهاره: نگار به آرش توهین نکن

نگار: ببخشید حالا کجا با هم قرار گذاشتید

بهاره: نمی دونم رضا گفت کنار دانشگاه مکیاد دنبالم که بریم یه جا برنامه ریزی کنیم

نگار: واسه چی؟

بهاره: سوپرایز

نگار: آرش چی میدونه؟

بهاره: چه گیری دادی هیچ کس نمیدونه

بهاره: کیفش را سر کولش گذاشت و از پشت میز بلند شد

نگار: وایسا بهاره میگم کجا بری بهتره

بهاره: کجا؟

نگار از صفحه ی آخر کتاب شعری که همیشه همراهش بود تکه ای پاره کرد و آدر س را روی آن

نوشت نگار: خوش بگذره

بهاره: واسه خوشی نرفتم در ضمن نمی تونم بهت نگم واسه تولد آرشه می خوایم یه جای خوب

واسه تولدش انتخاب کنم کادوت رو آماده کن که جشن داریم

نگار آرام با خود گفت: اوه کو تا اون موقع!!!!

بهاره در دانشگاه منتظر رضا بود ماشین جلوی پایش ترمز کرد شیشه را پایین داد

رضا: سوار شو ای خدا منو از این قوم عاشق نجات بده الهی آمین

بهاره در را باز کرد و سوار شد و در را محکم کوبید

رضا: چکار این بی زبون داری یواش ترو خدا

بهاره: ببخشید اخه خیلی سفته

رضا: اش خوب مدلش اینجوری ماشین شوهر خودت که درش از این خشکتره حرف نمی زنی

اینجوریم نمی بندیش به من که می رسه دره سفت و چپل چپول میشه نه

بهاره: خوب ببخشید دیگه داداشی

رضا: رضا خوب حالا کجا بریم جایی را برا مراسم پیداد کردی؟

بهاره: تکه کاغذ را از کیفش بیرون آورد و به سمت رضا گرفت

بهاره: برو اینجا آدرسشو نگار داد

رضا نگاهی به آدرس انداخت و گفت: می گم این جاش خیلی دنجه بدرد جشن نمی خوره

بهاره: حالا بریم ببینیم چجور جایی هست

رضا: باور کن فقط پاتوقه جوناست بدرد جشن تولد گرفتن نمی خوره

بهاره: نمی دونم من که تا حالا نرفتم مگه کجاست

رضا: بریم ببینی کجاست

بهاره: بریم

رضا: بریم من الاغ تا اینجا اومدم با تو بقیشم میام چون با مرامم

بهاره: مرسی

رضا: ولی کاشکی به آرش می گفتیم

بهاره: تو قول دادی می خوام غافلگیرش کنم

رضا: آخه آرش رو هنوز نمی شناسی بابا قافلگیر بشه قلبش می ایسته و خنده ای سر داد

بهاره اخمی کرد و گفت: را نندگیت را بکن

آرش دستش را روی زانوهایش گذاشته بود نیمکت رنگ و رو رفته ای ی پارک و هوای سرد شال گردنش را دور گردنش پیچاند و چند بار شماره بهاره را گرفت اما تلفنش خاموش بود از روی نیمکت بلند شد و از میان درختان به پارکینگ رسید سوار ماشین شد دوباره شماره را گرفت

بهاره: بله

آرش: سلام کجایی می دونی چند دفعه بهت زنگ زدم

بهاره: دارم میرم خونه

آرش: می خوای پیام دنبالت

بهاره: نهنهد نیاز نیست... خودم می یام

آرش: هر جور راحتی

بهاره: مرسی عزیزم

پس از قطع تلفن آرش باز هم در فکر بود اینکه چرا با او اینقدر غریبه شده او را کلافه کرده بود سوار ماشین شد و به سمت خانه بهاره حرکت کرد رنگ در خانه را زد

مرادی: بله

آرش: سلام پدر منم آرش

مرادی: خوش آمدی بیا تو

در باز شد در حالی که دستانش در جیب شلوارش بود وارد حیاط منزل شد آقای مرادی به

استقبالش آمد

مرادی: بهاره کجا قایم شده

آرش: بهاره همراهم نیست

مرادی: با تو نیست؟

آرش: نه... شما نمی دونید کجاست؟

مرادی: نه فکر کردم با توئه

آرش: نمی دونم کجاست؟ نگرانش شدم

مرادی: اتفاقی که نیافتاده

آرش: من امروز چند بار تلفنی باهاش صحبت کردم یه جوری بود

مرادی: نمیدونم الان دیگه پیداش میشه بیا تو

آرش به همراهه مرادی وارد سالن پذیرایی شدند و روی کا ناپه نشستند آرش حواسش به هیچ

چیز بجز به بهاره نبود

آقای مرادی بلند شد و به آشپز خانه رفت بعد از چند دقیقه با سینی چاهی وارد سالن شد

همزمان صدای باز شدن در حیاط هم به گوش رسید

مرادی: اینم بهاره خانم

آرش لبخند زنان گفت: خدا رو شکر داشتم بیشتر نگران می شدم

بهاره با سرعت در حالی که حواسش به آرش و پدرش نبود وارد شد و در را محکم کوبید و زیر لب

با خود حرف میزد

مرادی: سلام بهاره دیر کردی

بهاره بلند از تو یاتاقش داد زد: جایی کار داشتم

مرادی: حالا همیشه بیای اینجا؟

بهاره در حالی که لباس راحتی پوشیده بود و داشت با حلقه اش ور می رفت وارد سالن شد

بهاره: بله بابا جون

بهاره با دیدن ارش شکه شد

بهاره: سلام خوبی کی اومدی /

آرش: سلام زیاد نیست اومدم گفتم که بزار برسونمت

بهاره: با یکی از دوستانم اومدم

مرادی: من میرم توی اتاقم شما راحت باشید

بهاره: منم میرم اتاقم لباسام رو عوض کنم

آرش: نیازی نیست همینا هم خوبه

بهاره: چیش خوبه؟

آرش به سمت بهاره آمد و دستش را گرفت و کنار خودش کشید و هر دو روی کاناپه نشستند

همچنان دستش را گرفته بود و به چشمانش نگاه میکرد

آرش: دیگه هیچ وقت با ممن این کار را نکن

بهاره متعجب پرسید: چه کاری؟

آرش: همین مخفی کاریهاست بگو برنامهت چیه؟

بهاره: برنامه؟! هیچ برنامه ای ندارم اگه هم دیر کردم به خاطر کار مهم بود که خودم ربط داشت

گیر نده ارش الان که اومدب خونه ما بیا در مورد یه چیز خوب حرف بزنیم

آرش دست بهاره را ول کرد و آه بلندی کشید و به پشتی کاناپه تکیه زد

آرش: باشه هر جور راحتی

بهاره: عزیزم شام خوردی

آرش: نه شام نمی خوام دوست دارم باهات حرف بزنم

بهاره: خوب صحبت کن

آرش: ولی انگار تو خیلی خسته ای و حوصله نداری

آرش: اشتباه می کنی گفتم برم لباسهامو عوض کنم به خاطر این لباسهای گشاده و با دست

گشادی پیراهنش را نشان داد و خندید و گفت: همین آرش چت شده چرا اینجوری حرف میزنی

من اگه حوصله ی تو رو نداشته باشم باید حوصله ی کی رو داشته باشم

آرش: حوصله ی اونی که تا حالا باهش بیرون بودی

بهاره: آرش خواهش میکنم توهین نکن من با یک آدم خیلی مطمئن بیرون بودم اصلا تو معلوم

نیست چت شده؟

آرش: من چم شده یا تو چت شده چرا این روزا اینقدر با من غریبه شدی

بهاره: بخدا کار دارم

آرش: خوب می دونم کار داری ولی چرا من نباید بهت کمک کنم

بهاره: خوب نیازی به کمک ندارم

آرش: چطور به کمک رضا نیاز داری ولی من نه؟

بهاره اخمی کرد و گفت: چیه دیونه شدی نکنه به رضا حسودیت شده مگه تو نبودی که گفتی من

رضا از خودمم بیشتر اطمینان دارم اما خيله خوب اگه تو دوست نداری ديگه با رضا هم صحبت

نمی کنم اما تو یه چیزیت شده

آرش: به من حق بده

بهاره: چرا باید بهت حق بدم تو از حالا می خواهی رفت و آمدای منو محدود کنی و این برای من

غیر قابل تحمله من یه دختر آزاد بودم اما همه چیز را خوب بلدم و می دونم باید چطور رفتار کنم

آرش: من بهت توهین نکردم دوست ندارم تو کار هایت را قایمکی انجام بدی

بهاره: آرش گیر دادی آ بیا بریم شام بخوریم بعد قشنگ بهت همه چیز را توضیح می دم باشه

آرش دلخور با اخم و تخم از روی کا ناپه بلند شد و گفت: من رفع زحمت میکنم که تو راحت شام

بخوری و به کارات برسی

بهاره: آرش کجا کا را کدومه تورو خدا بمون ناراحت نشو اصلا بشین بهت بگم

آرش: ناراحت نیستم لازم نکرده بگی کجا بودی خدا حافظ

بهاره خوب اینطوری...

آرش از کنار بهاره رد شد و از او دور شد بهاره دنبالش دوید و بازویش را گرفت و گفت: باور کن

دوست دارم

آرش: منم دوست دارم بخاطر اینکه که اینقدر برام مهمی

بهاره: میدونم تو هم دوسم اری

آرش همان اخم را بر صورت داشت بعد از خداحافظی با کوله باری از افکار در خیابانهای شهر سرگردانی کشید تقریبا سپیده سحر بود که به خانه برگشت خیلی خسته بود چشمانش رمق نداشت تا خودرا به اتاقش برساند پس همان جا روی مبل های حال دراز کشید ساعت یازده بود که با فریادهای رضا از خواب بیدار شد زیر لب به رضا فحش میداد

رضا: آقای تنبل خان بوی گندت کل خونه را گرفت

مش حسین از در ورودی داخل شد و خطاب به رضا گفت: آقا رضا نگفتم بیدارش نکن خستست دیشب دیر وقت برگشت خونه

رضا: پس شرکت چی مشتی

مش حسین سری تکان داد و رو به آرش گفت آقا بیاید صبحانه را بخورید

آرش: خيله خوب و خطاب به رضا گفت: خستم گیر نده

رضا: چه غلطا بلند شو خیلی کار دارم

آرش: حالم خوب نیست مریضم دارم میمیرم

رضا: به جهنم من حالیم نیست بیا بریم بیمارستان میریم دکتر در مونت کنه حتما مرض تو درمون نداره من از دکتر هم بهتر نسخه میدم تو باید دست این دختره رو بگیری بیاری خونه حالت خوب میشه

آرش آه عمیقی کشید از روی کاناپه بلند شد و به سوی دست شویی رفت رضا به دنبالش حرکت می کرد و به حرفهایش ادامه داد

آرش: همیشه خفه

رضا: بی تربیت کسی با بزرگترش اینطور حرف میزنه ما رو باش خودمونو واسه کی کشتیم اینهمه خر تو دنیا منو باش با خر ترین خر دنیا دوست شدم دوای درد تو رو فقط خودم میدونم آخه خر شناسم

آرش: تو رو خدا آرش دیشب با دلخوری از بهاره جدا شدم بس کن

رضا: نگفتم عشقه نگاه کن بچه مردم چه ریختی شده حالا برو دستشویی بعدش یک صبحانه دبش بخور بیا با من در دو دل کن منم راهنمایت میکنم

آرش: الان میام مشاوره پیله

رضا پشت میز صبحانه نشسته بود و نان و پنیر و چای که جلویش بود را با ولج می خورد

آرش: چرا خونه خودتون صبحانه نمی خوری؟

رضا: خسیس تو به نون پنیر می گی صبحانه

منیژه با روسری گل گلایش از در وارد شد

منیژه: صبح بخیر آقا دوست داری صبحانه چی بخوری؟

رضا: نه بابا هوا تو خوب دارن فکر نکنم بهاره اینوری باشه

آرش: تو از کجا کی دونی؟

رضا: همینجوری گفتم ای بابا معلومه چت شده؟ بشین ببینم چه ... به منیژه خانم نگاهی کرد و

آرام گفت: مرگته

آرش به منیژه گفت که اشتها ندارد و می تواند برود به کارهایش برسد روبروی رضا نشست و به

لیوان چای روبروی رضا خیره شد

رضا: این چای الان می ترسه رنگش از اینی که هست پریده تر می شه اینجوری بهش نگاه نکن

آرش: با منی

رضا: بگو ببینم چه مرگته که زود مشکلتو حل کنم

آرش: تو می دونی بهاره چش شده /

رضا: هیچیش نیست

آرش: من متوجه تغییرش شدم

رضا: تو بی خود متوجه شدی گیر میدی حیف اون خره که زن توی الاغ شده

آرش سری تکان داد و گفت اصلا ول کن نمی خوام مشاورم کنی

رضا: نه ترو خدا بزار مشاورت کنم آخه من با صدای مشاوره کشور در ارتباطم هر روز هم زنگ می

زنم با خانم صد و ده در و دل میکنم

آرش: صدای مشاوره دیگه چیه منظورت دوست دختر که نیست

رضا: نه خیر آقای منحرف منظورم صدای مشاوره راستکی فهمیدی

آرش ابرویش را بالا زد و سرش را تکان داد و گفت: فهمیدم



رضا: صبحانه ات را به سلامتی کوفت کن بریم شرکت که امروز روز سختی در پیش داریم خودتو

واسه خر کاری تا شب آماده کن

آرش: من حالشو ندارم

رضا: غلط کردی امروز یه معامله توپ داریم نزن زیرش تو هم لطف میکنی خفه می شی میزاری

من حرف بزnm

آرش: دوست ندارم با الوانی معامله کنم

رضا: چرا؟ دیونه شدی معاملش برات می گیره دیونه

آرش: دوست ندارم می خوام برو خودت پیشش التماس کن

رضا: التماس چیه تو واقعا عقلتو از دست دادی این کاره نه بچه بازی اگه بزنی زیرش خیلیا هم

هستن که بپرن قلفتی بگیرن به چنگشون

آرش: نوش جونشون ولی من خستم نم یخوام اراجیفتو گوش کنم

رضا: ای بابا بیا و یه امروز رو از خر شیطان پیاده شو بریم ببینیم چگونه اگه دوست نداشتی خيله

خوب معامله فسخه حالا مثل بچه های خوب برو اون کت و شلوار خشکلتو بیوش که خیلی

دیرمون شده

آرش: رضا به جون خودت خستم تو خودت تنها برو

رضا: ترو خدا دیگه نه نیار پاشو تنبل پاشو

آرش کت و شلوار سرمه ای شیک و خوش دوختی را به تن کرد و موهایش را شانه ای زد با اینکه

به خودش نریسیده بود ولی باز آنقدر زیبا شده بود که چشم را به خود خیره می کرد بوی

ادکلنش به بوی گلها می گفت زکی من از مغازه ی پای ایفل آمده ام شما اینجا غاز بچرانید من
میروم دلبری همراه رضا سوار ماشین شدند

رضا: امروز سه شنبه هوای شهر آلوده برجها سر به فلک کشیده یکی را هم قرار است من و آرش
به این کره ی خاکی بیچاره اضافه کنیم و سنگینیش را بر پوست مهربانش متحمل کنیم

آرش فرمان را یک دستی گرفته بود و با دست دیگر شقیقه اش را فشار می داد رضا به آرش نگاه
کرد و دست بر شانه اش گذاشت و گفت: نکشیمون هنوز جونیم و تو هزارتا آرزوی مسخره داری
که بهش نرسیدی الوانی بیچاره هم الان منتظر مونه

آرش: رضا به نظرت بهاره چقدر دوستم داره

رضا لبخندی زد و گفت: خیلی دوست داره آخه شوهر به این خوبی کجا می تونست گیر بیاره
آرش لبخندی زد و گفت: اگه یه سوال نم ناراحت نمی شی؟

رضا: بستگی داره ولی چون میدونم تو دیونه ای نه ناراحت نمی شم من من که می دونم تو چرا
ناراحتی؟

آرش: واسه چی؟

رضا با انگشت اشاره اش به پیچ جاده اشاره کرد و گفت: اول این پیچو بیچ... خوب تو ناراحتی
چون بهاره دیروز با من کار داشت درسته

آرش: ناراحت نیستم فقط دوست دارم بدونم چه کار داشت

رضا: خیره قول دادم نگم سوپرایزه مال توئه خیالت تخت مشکلی به وجود نیومده آذر ماه می
فهمی بخدا آذر ماه می فهمی

آرش امیدوارم

رضا چشمانش را گرد کرد و خیره به آرش گفت: خنگ نگرفتی

آرش: چی رو؟

رضا: هیچی بی خیال ساختمونه برو تو پارکینگ این شرکت الوانی

آرش وارد پارکینگ شد پارکینگ سه طبقه ی بزرگ و ترسناکی بود. از آسانسور بالا رفتند و وارد شرکت شدند دکوراسیون کاملا غربی و شیک و منشی با لباس عجیب و غریب و آرایش فضایی با لبخند ارباب رجوع برخورد می کرد

رضا: سلام خانم به آقای الوانی بفرمائید آقای سالاری و تقوی آمدن

منشی: چند لحظه خواهش می کنم بفرمائید بنشینید

منشی گوشی را برداشت و با احترام و لبخند که دندان های ردیف و سفیدش زیبا به نظرش می آوردند اشاره کرد که وارد اتاق شوند آرش بازوی رضارا گرفت و گفت: من حال ندارم تو برو

رضا مچ دست آرش را گرفت و گفت: حال ندارم یعنی چی؟ بیا بریم بیا

رضا با پشت انگشت اشاره اش چند ضربه به در کوبید و وارد اتاق شدند

الوانی مرد چاق و قد کوتاهی بود که شکم کنده اش آدم را یاد فیلم های کارتونی می انداخت

موهای سرش را هم می شد راحت شمرد رضا خوشرویی با الوانی برخورد کرد الوانی هم به گرمی

از آن دو استقبال کرد آرش سرد و بیروح سلام کرد و کنار رضا نشست

الوانی: خیلی خوش آمدید دقیقا سر وقت من آدمای وقت شناس را خیلی دوست دارم

رضا: متشکرم

الوانی: خوب آقای سالاری شرکت در چه حاله

آرش: خوبه خدا را شکر

الوانی: خدا را شکر

الوانی پس از مکث کوتاهی به رضا اشاره کرد و گفت: خوب آقای مهندس نقشه ها آماده اند

رضا: البته که امدان مطمئنم که بعد از این پروژه حتما تمام کارهای نقشه کشی و پیما نکاریتون با

ما باشه

الوانی: خیلی به خودتون مطمئنید من از آدمای مطمئن خوشم میاد

رضا: نظر لطفونه

رضا از جایش بلند شد و نقشه را که برگه ی بزرگ لوله شکل در یک حفاظ استوانه ای بود را

بیرون کشید و روی میز پهن کرد و شروع به توضیح دادن کرد آرش هم کنارش ایستاد و چند

دقیقه یک بار بعد از سوالی از او می شد نظری راجب به کار می داد

الوانی لبخندی زد و گفت: آقایون منم باید بهتون تبریک بگم با این نبوغ و انرژی جوانتون

رضا لبخندی زد و گفت: متشکرم

الوانی لبخندی زد و گفت: فقط یه مسئله که باید باهاتون در میان بذارم

رضا: بفرمائید

الوانی: میخوام کار گرون در نیاد

رضا لبخندی زد و گفت: یعنی چی گرون در نیاد و برجی که ما طراحی کردیم نمی تونه گرون در

نیاد مگه قرار نیست این برج برای افراد مرفه جامعه باشه پس مشکل فروش نخواهید داشت

الوانی: خیر برنامه تغییر کرده این نقشه فوق العادست ولی ان یه زمین هست که باید زودتر ساخته بشه طرف خرید مون هم دولته متراژ ساختمون تغییر کرده این نقشه زیباست و خیلی محکم و رو پا نه الان ما یه برج می خوایم واسه افراد فقیر و گدا گشنه دولت هم از ما میخره و حتما میخواد خیراتد کنه

الوانی حرفهایش را با کنایه می زد

رضا نقشه را جمع کرد و گفت: آقای مهندس شما خیلی واضح صحبت می کنید یعنی پروژه اعیان نشین منتفی شده و قراره یه برج گدا نشین بسازید با مصالح ارزون و ضعیف دولت هم داره به شما پول میده و می خواد یه دردی از دردای مردم را التیام بده اما شما آوار رو به در دهاشون اضاف می کنید می دونید چه ضرری متحمل دولت می شه اگه این برج جاش همون بالا بالا ها بود و آدمهاش هم بو قلمو خور باز با خنده این حرفا رو میزدید ممنون آقای الوانی من بلد نیستم آدم بکشم مصالح ضعیف یعنی مرگ یمشت آدم که با بد بختی این خونه ها رو بدست آوردن

الوانی دستی به صورت تیغ زده اش کشید و گفت: «خیلی باهوشی حیف تو که توی ایرانی

رضا: حیف ایران که داره با دوز و کلک امسال شما قطره قطره آب میشه

الوانی: گفته بودند با شما رک صحبت کنم اما مثل اینکه دوستان اشتباه کردن

آرش لبخندی زد و گفت: آقای مهندس دوستان اشتباه به عرضتون رسوندن شرمنده آب ما تو یه

جوب نمیره از اولشم با این شرکت و معامله هاش مشکل داشتم

الوانی: عجب خوبه شما هم یه چیزی گفتید

آرش سری تکان داد رضا نقشه اش را جمع کرد و رو به آرش گفت: حق با تو بود واقعا این معامله اشتباهه

در حالی که آن دو از اتاق خارج می شدند الوانی خطاب به آنها گفت: بازم می گم که حیف شما خودتونو نابود نکنید نمیارزه والله نمی ارزه
و رضا محکم در را کوبید

یک هفته گذشته بود اوضاع به ظاهر آرام بود اما آرش نا آرام شک به دلش رخنه کرده بود و جای خوش کرده بود نگران بود روزه را در سکوت خود می گذراند هر چقدر هم بهاره با او صحبت می کرد و می خواست دلش را بدست بیاورد نتوانسته بود در دل نگرانی بود که نکند دچار مثل پدرش دیوانه و شکاک شده باشد پشت میز کارش نشسته بود و غرق در محاسباتی بود که خیلی وقت بود با کسریش سر او و رضا را به درد آورده بود چند ضربه به در زده شد و فتانه وارد اتاق شد و با استرس گفت: آقای سالاری یک بسته ی پستی دارید

آرش بدون اینکه به او توجه کند به مانیتور رایانه خیره شده بود و به کارهایش می رسید چند بار سرش را بالا و پایین کرد و فتانه بسته را روی میز گذاشت و از اتاق خارج شد
بعد از اتمام کارش از پشت میز بلند شد و کتش را برتن کرد سویچ را از روی میز برداشت که چشمش به بسته زرد رنگ مهر و موم شده که با ور چسبهای رنگی تزئین شده بود افتاد آن را که برداشت بوی عطر زنانه تیزی که برایش آشنا بود به مشامش رسید چند لحظه به بسته خیره شد آن را برداشت و به طرف آسانسور حرکت کرد به پارکینگ رسید ماشینش را روشن کرد و

بسته را روی داشبورت گذاشت و فرمان را پیچاند در راه هر چند لحظه نیم نگاهی به پاکت می انداخت حس کنجاویش گل کرده ماشین را گوشه ای از خیابان پارک کرد بسته را در دست گرفت و نزدیک بینیش گرفت و با ناخن در بسته را باز کرد و خوب بوی عطر زنانه بود احساس می کرد اشناست اما صاحبش را نمی شناخت دستش را درون پاکت برد چند عکس و یک پاکت نامه بود عکسها نگاه کرد عکس بهاره و رضا بود در یک کافی شاپ بود روبروی هم قهوه می خوردند چند عکس متفاوت در چند حالت خنده اش گرفت خیال کرد یک شوخی است اما حسی بدی می گفت شوخی کدادم است مرد چشمانت را باز کن خیلی کنجاو شده بود منظور این پاکت زرد را بفهمد نامه را باز کرد با تک تک کلماتش بیشتر و بیشتر یقین می کرد که درست حدس زده اما دلش نمی خواست این را باور کند

بنام آنکه روزی رازها را بر ملا می کند

نامه ام را با آه آغاز می کنم تا بدانی من هم دلم خون است از بی وفایی از بی کسی و نا مردی ، نا مردی آدمهایی که همیشه کنارم بودند و به من می خندیدند تقدیر من و تو اینگار همانند هم است این نامه را نوشتم با دستانی لرزان اما به خود جرات دادم و نهیب زدم و گفتم چرا باید کس دیگری مثل من دوباره طعم تلخ خیانت و تنهایی را مزه کند و از همه مهمتر بازیچه دست آدمهایی آهنی باشد می روم سر اصل مطلب تو در اوج عشق به کسی سر میبری که عشقش مال کنار دستی توست حواست را بیشتر جمع کن

امضا غریبه

آرش در سکوت شب گم شده بود نم یدانست که این نامه و عکسها را باور کند یا آنها را به عنوان یک شوخی مسخره بپذیرد و به آتش بکشد اما افکار شوم و صدای شیطانی خیانت او را تنها نمی گذاشت گا ز ماشین را گرفت و به سمت خانه اش حرکت کرد ماشین را پارک کرد بسته را همراه آورد به رضا زنگ زد

آرش: الو رضا

رضا: سلام چطوری؟

آرش: خوب نیستم همین الان خودتو برسون خونه کار .اجبی باهات دارم

رضا: خوب بگو

آرش :بیا حضوری بهت می گم

آرش گوشیش را خاموش کرد به یکی از درختهای جاده ی عشق تکیه زد و روی زمین نشست ربع ساعت بعد رضا وارد حیاط شد آرش از جایش بلند شد لباسهایش را تکاند در حالی که بسته دستش بود به طرف رضا آمد وسط جاده بودند

رضا:چیه تو ول کن من نیستی قضیه چیه بگو بابا کار و زندگیمو تعطیل کردم

آرش:رضا من می خواستم بدونم یعنی پیرسم که تو...

رضا:من چی ادامه لطفا یکمم سریعتر حرف بزن که اصلا وقت ندارم

آرش:رضا بهتر نیست خودت بهم بگی بین تو و بهاره داره چی می گذره

رضا:هیچی

آرش:من می دونم چه خبره همه چیزو می دونم

رضا: خوب الان که چی من از اول می دونستم این دختره هیچی توی دهنش نمی مونه

آرش: کدوم دختره

رضا: بهاره رو میگم

آرش آتش گرفت نمی دانست باید چه بگوید نم یخواست باور کند به خود نهیب می زد اما رضا

با حرفهایش می سوزاندش

رضا: بلاخره بعد از این همه وقت لو رفت من از اول به بهاره گفتم من به دوست خیانت نمی کنم

ولی باور کن اون اسرار کرد منو که میشناسی حوصله دختر جماعتو ندارم آرش ترو خدا ناراحت

نشو چون فکر نکنم خودمم تا آخرش می کشیدم حتما خودم همه چیز را بهت می گفتم حالا

چطور همه چیز را لو داد

آرش فکری که نباید می کرد را کرده بود همه چیز برایش تمام شده بود چیزی نمی دید بسته را با

عصبانیت به سمت رضا پرت کرد

آرش: از این فهمیدم

مش حسین گوشه ای از باغ صدای فریاد آرش را شنید به سرعت سعی کرد خود را به آنها

برساند از دور آنها را میدید

رضا: خوب الان چی شده مگه ببخشید طوری نشده آخه یه جشن تولد...

آرش اجازه نداد رضا حرفش را تکمیل کند کشیده آرش بود که سکوت را بر لبان رضا نشاناند رضا

چشمانش گرد و پر از اشک شده بود با دست روی جای کشیده را پوشاند و به آرش که دیوانه

شده بود خیره شد و با بغض گفت: چت شده؟ چرا میزنی؟

آرش دستانش را روی سرش گرفت و فریاد زد برو گم شو بیرون نا مرد این بسته ی لعنتی رو هم
همراهت ببر فکر نمی کردم اینقدر نامرد باشی برو بیرون

آرش همچون شیر زخم خورده ای نعره می زد مش حسین نفس زنان خود را به آنها رساند و
بازوی آرش را گرفت آرش محکم دست مش حسین را پس زد و مثل دیوانه ها دور خود می
خرخید مش حسین خطاب به رضا گفت: آقا جان برو آقا حالش خوب نیست برو دیگه

رضا: آخه آرش بگو چی شده بعدش من می رم گم می شم

آرش: دارم از کافی شاپ گفتات می گم نامرد برو گم شو

رضا: من نمی دونستم اینقدر...

آرش یقه ی رضا را گرفت و به درخت چسبانید و گفت: خفه شو نم یخواد چیزی بگی برو بیرون
تا نکشتمت

رضا: داری اشتباه می کنی نمی دونم کی چی بهت گفته آرش به حرفام گوش کن

آرش به حرفهای رضا گوش نم یکرد و فقط فریاد می زد مش حسین بیچاره هم فقط می خواست

رضا را از دست آرش نجات دهد اما کاری از دستهای پیرش بر نمی آمد

رضا: باشه میرم چون الان عصبی سرد که شدی خودت پشیمان میشی

آرش پوزخندی زد و گفت: دیگه هیچ وقت نمی بینیم حالا برو گم شو

آرش خود را کنار کشید و پشتش را داد رضا مردد بود اما مش حسین او را به طرف در خروجی

می کشید در گوش رضا گفت: آقا منو می ترسونه اخلاقتش مثل بابای خدا بیمارزش شده سر به

سرش نزار و برو بعد بیا

رضا رفت چند بار به پشت سرش نگاه کرد آرش را می دید که دارد می سوزد و زمین و زمان را با وجود گر گرفته اش به آتش می کشد گاز ماشین را گرفت شکه شده بود نم یدانست چرا آرش چنین برخوردی با او کرده اتاقش شد بسته را روی میز گذاشت روی تخت دراز کشید و با خود گفت: حال این پسره ی پر رو رو میگیرم آخه چرا زد تو گوشم من که کاری نکردم تازه بهاره بیچاره هم فقط میخواست واسه تولدش سورپرایزش کنه اصلا این آرش الاغه حتما با بهاره دعواش شده داغشو سر من در آورد ولی غلط کرده فردا میزنم لهش میکنم عجب کشیده ای خوردم بابای خدا بیامرم هم تا حالا این جوری نزده بود تو گوشم عیب نداره فردا آرش دستم و می بوسه ازم معذرت می خواد بی تربیت پر رو.

اه خفه شو رضا شبهه دیگه بخواب ول کن این دیونه رو اصلا دیگه باهاش قطع رابطه می کنم اینجوری بهتره

ساعت نه صبح با عجله از خواب پرید به سمت روشویی رفت و صورتش را شست به صورت وافته اش در آئینه خیره شد و با خود گفت: این چه ریختی؟
و به ساعت مچیش نگاه کرد و گفت: آخرش دیرم شد حالا یه روز مامانم رفته خونه عمه من باید دیر برم سر کار اول برم آرش دیونه رو بر دارم بعد برم با کمک دست کفشش را پایش کرد و سویچش را از جلوی آئینه برداشت و ماشین را روشن کرد و به سمت خانه ی آرش حرکت کرد باغ خانه امروز چه غمزده بود صدای کلاغها ته دلش را لرزاند قدمهایش را بلندتر برداشت به در ساختمان رسید دستنش را روی دسته گذاشت که صدای

گرفته ی مش حسین از پشت سر او را باز داشت به سمتش برگشت و با چهره ی به هم ریخته

ی او مواجه شد اینگار صد سال پیر تر شده بود

مش حسین: پسر منی دونی آقا چرا دیگه بر نمی گرده

رضا: مش حسین چرا گریه می کنی آرش چی شده؟

مش حسین: آقا گفت که ما بر گردیم دهمون چون دیگه بر نمی گرده چون داره میمیره

رضا: داره میمیره

مش حسین: مگه خدای نکرده اقا مریض شده

رضا: آره یه مرض بد

مش حسین با دو دست بر سرش زد و شروع به گریه کرد

رضا: مش حسین گریه نکن مر ضش حماقته ابلهی خودتو ناراحت نکن آرش ارزششو نداره

رضا تلفن همراهش را از جیب بیرون آورد در حالی که از پله ها پایین می آمد شماره ی آزاده را

گرفت و لبه ی حوض که فواره اش خاموش بود نشست

رضا: الو سلام

آزاده: سلام رضا چطوری؟

رضا: خوبم میگم تو از آرش خبر نداری؟

آزاده: مگه شما با هم نرفتید آلمان

رضا: آلمان! نه

آزاده: عجیبه صدای آرش هم یه جوری بود آخه کارای شرکت و کارخونه رو به علی سپرد من گفتم

حتما تو همراهشی بینتون که اتفاقی نیافتاده

رضا: نه چیزی نیست حل میشه

آزاده: برو دنبالش فرودگاه شاید بهش بررسی

رضا: خدا حافظ

رضا گوشی را در جیبش گذاشت و خطاب به مش حسین که روی پله ها نشسته بود گفت: نگران

نباش میرم بیمارمش خدا حافظ

مش حسین با چشمان پر از اشکش او را بدرقه کرد

رضا با حد اکثر سرعت رانندگی میکرد فرودگاه شلوغ بود دنبال آرش می گشت اما ازدحام

جمعیت نفسش را بند آورده بود حماقت آرش برایش خنده دار بود فرارش را هم پای بچگیهای او

گذاشته بود منشی دفتر هواپیمایی با صدای امید بخشش نوید دیدن دوباره ی آرش را به رضا

میداد

منشی: مسافرین محترم پرواز پانصد و ده به مقصد برلین...

رضا به سرعت خود را به دفتر هواپیمایی رساند و سرش را از شیشه ی نیم دایره ای داخل برد

رضا: ببخشید خانم میشه یه کی از مسافرین برلین رو واسه من پیچ کنید

منشی: معذرت می خوام نمی تونم مسافرین در حال سوار شدن توی هواپیما هستن

رضا: خانم خواهش میکنم ترو خدا خواهش میکنم حداقل چک کنید اسمش توی لیست

مسافرین هست یا نه

منشی: معذرت می خوام خلاف مقرراته اگه حکم قانونی دارید می تونم ولی اونجوری دست خالی خیلی متاسفم

رضا: بی خود خانم اگه مادر این آقا مرد پسرشو ندید گناهش پای شماست
منشی به اطراف نگاهی کرد و غیر محترمانه گفت: هی آقا تا مامورین حراستو خبر نکردم بزن به چاک

رضا: نوبره بخدا و خود را عقب کشید سرگردان بین جمعیت نمی دانست باید چه کند گوشیش را از جیبش بیرون آورد و شماره ی دوستش بهنام را که کارمند فرودگاه بود را گرفت
رضا: الو بهنام سلام

بهنام: رضا تویی سلام چطوری؟

رضا: خوبم من الان فرودگاهم تو کجایی؟

بهنام: من توی دفترم هستم بیا اینجا

رضا: آمدم

رضا با سرعت به سمت دفتر کار بهنام حرکت کرد پس از احوال پرسی از او خواست تا لیست مسافرین برلین را چک کند

بهنام: حالا دنبال کی هستی تو که هیچ موقع عاشق نمی شی؟

رضا: من غلط بکنم عاشق بشم دنبال آرشم

بهنام: آرش، راستی چطور با هم نیستید

رضا: ول کرده رفته مسافرت بهنام جان توی لیست پرواز آلمان اگه ببینی هست یا نه ممنونت

می شم

بهنام: چشم حتما من مدیونتم کارایی که برام کردی رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

رضا: خواهش می کنم داداش

بهنام: پاشو با هم بریم

رضا: من عمرا نمی خوام ریخت این منشی رو ببینم

رضا: دعواتون شد

رضا: نه بابا بهنام فقط زود برگرد

بهنام: اتاق را ترک کرد بعد از بیست دقیقه برگشت

رضا: چی شد با همین پروازه؟

بهنام: اسم آرش توی لیست پرواز برلین نبود

رضا: شاید برلین نرفته توی لیست های دیگه می گشتی؟

بهنام: اصلا توی لیست پرواز آلمان نبود

رضا: پس کجا رفته؟

بهنام: تو رفیقشی باید بهتر بدونی

حرف بهنام مثل آتش زیر خاکستر وجود رضا را شعله ور کرد شرمنده از رفیقی که در برادریش

شک کرده و حیران از غیبتش از آنجا که آرش را می شناخت سخت مضطرب بود که نکند همه

چیز را به آتش بکشد و دیوانگیش را به آخر بکشد

پس از تشکر از بهنام از فرودگاه خارج شد در فکر آرش بود نگران سوار ماشین شد با خود میگفت: نباید دنبالش بگردم آخه آدمی که اینقدر ضعیف و احمق باشه حقیقتاً تباه بشه تولد گرفتن که اینقدر ناراحتی نداره آرش نشناختم خیلی شکاک بود ولی من واسه بهاره عین یه برادرم خدایا یعنی بخاطر همین ول کرده رفته فکر نکنم پس دلیلش چیه؟

این سوال را هزار بار از خود پرسید که مثل جرقه ای در مغزش به طرف خانه اش حرکت رد و وارد اتاقش شد پاکت زرد را باز کرد عکسها را که دید شکه شد خدایا این عکس ها چه معنی می توانست داشته باشد نامه را باز کرد باور نمی کرد آرش گول چند عکس و یک نامه دروغی را خورده باشد با خود گفت: آرش تو باید بدونی اینا همش دروغه باید بفهمی خدایا کمکم کن یعنی ارش کجا رفته؟

سه روز گذشت با تمام دوستانشان تماس گرفت اما همه از وجود آرش اظهار بی اطلاعی می کردند بهاره به رضا زنگ زد تا از غیبت سه روزه ی آرش مطلع شود رضا در حالی که در اتاقش نشسته بود گوشی و دفتر تلفن روبرویش بود تلفنش را به صدا در آمد

رضا: بله

بهاره: سلام داداش رضا

رضا: سلام خوبی

بهاره: خوبم ممنون... بابات چطوره؟

بهاره: خوبه ببخشید مزاحم شدم میخواستم از آرش خبر بگیرم

رضا: چطور مگه!؟

بهاره:هیچی یعنی چطور بگم سه روزه ازش خبر ندارم

رضا:حتما خونست نگران نباش

بهاره:نه خونه نبود مش حسین گفت تو می دونی کجاست

رضا :آها راستی رفته آلمان ماموریت حتما بهت زنگ می زنه

بهاره:مسافرت قرار نبود بره مسافرت چیزی بهم نگفته بود

رضا:من نمی دونم باور کن خودش پیداش می شه نگران نباش

بهاره:آخه هیچ وقت سابقه نداشته اینجوری بی خبر بزاره بره تازه مرتب بهم زنگ می زنه و سر

میزد اما حالا نمی دونم

رضا پشت خط آهی کشید و گفت:با من قهر کرده رفته یه جایی که تا چند وقت دیگه میاد

بهاره:خوب این چه ربطی به من داره تازه چند روز دیگه تولدشه

رضا:نگران نباش تا اون موقع برمی گرده آرش اینجوری دیگه

بهاره:اگه دیدیش بهش بگو خیلی بی معرفتی

رضا:اگه دیدمش

بهاره:رضا ترو خدا اگه اتفاقی واسه آرش افتاده بهم بگو چون دل تو دلم نیست

رضا مکث کوتاهی کرد و گفت:گفتم که نگران نباش تا چند روز دیگه می بینیش اصلا این یه

سوپرایزه باشه سلام بابات رو هم برسون

بهاره بی رمق گفت:باشه...خدا حافظ

بهاره بعد از اینکه گوشی را قطع کرد اضطراب عجیبی داشت در اتاقش بسته بود هزاران فکر کرد

به یاد آزاده افتاد و گمان برد شاید اواز آرش خبری داشته باشد شماره آزاده را گرفت

آزاده: بله بفرمائید

بهاره: سلام آزاده

آزاده: دور از آرش بد می گذره بی معرفت یه بلیت واسه تو هم می گرفت

بهاره: مگه آرش کجاست؟

آزاده متعجب: مگه بی خبر رفته آلمان رضا هم نمی دونست

بهاره: آلمان؟ کی؟ باکی

آزاده: عزیزم آروم باش بهش زنگ بزن خیلی عجیبه که بهت نگفته اشتباه بزرگی کردی

بهاره: آزاده اصلا باور م نمیشه داری باهام شوخی می کنی؟!

آزاده: خودتو ناراحت نکن ولی نمی دونم هر چی هست رضا خبر داره از اون بیپرس مساله بین

اوناست

بهاره: تزش پرسیدم چیزی نگفت

آزاده: رضا به این سادگیها چیزی را لو نمیده

بهاره: ممنون آزاده مزاحمت نمیشم خدا حافظ

آزاده: خدا حافظ

بهاره گوشی را را قطع کرد و بلافاصله شماره آرش را گرفت اما خاموش بود شماره ی رضا را گرفت

بعد از چند بوق ممتد رضا جواب داد

بهاره: الو رضا

رضا: سلام

بهاره: چرا نمی گی چی شده چرا همه چیز را از من قایم می کنید حتی آزاده می دونست آرشس

رفته آلمان اونوقت من نباید چیزی بدونم

رضا: من چیزی را ازت پنهان نمی کنم تازه بهت گفتم که رفته آلمان

بهاره: خوب چرا رفته ؟

رضا مکثی کرد و جواب داد: من نمی دونم

بهاره: یعنی چی نمی دونم تو حتما میدونی رضا باید به من بگی

رضا: باید چی را بگم؟

بهاره: اینکه آرش کجاست چرا بهم زنگ نمیزنه چرا تلفنش خاموشه چرا چیزی نمی گی راستش

را بگو اتفاقی افتاده؟

رضا: نمی دونم من هیچی نمی دونم

بهاره: رضا بی معرفت نشو خیلی نگرانم به خدا دارم دیونه می شم بگو چی شده

رضا: ببین منو آرشه ، به تو ربطی نداره

بهاره با صدایی برافروخته و عصبانی گفت: یعنی چی به من ربطی نداره انگار تو نممی دونی اون

شوهرمه

رضا: تو هم برو با این شوهرت بهت میگم پیداش میشه تازه الان سه روزه ازش خبر نداری پیداش

میشه

بهاره: رضا... رضا... من آرشو از تو میخوام فهمیدی

رضا با صدایی گرفته گفت: فهمیدم

بهاره بدون خدا حافظی گوشه را قطع کرد از همه جا بی خبر میان بیابان تنها و بی کس ندانستن چیزی که حقیقتش بود برایش سخت و جان فرسا بود این را فقط عشاق درک می کنند دلش هوای باران کرده بود بارید و بارید پر رعد و برق قطرات که می چکیدند برهوت تشنه ای دل بهاره را تشنه تر می کرد مرادی صدای بهاره را شنیده بود و پشت در اتاقش ایستاده بود چند لحظه مردد به دسته ی در نگاه کرد چند ضربه به در کوبید و وارد اتاق شد بهاره میان اشکهایش ناجیش را تار و تیره میدید سرش را میان پاهایش گذاشت و هق هق دوباره را سر داد مرادی کنارش نشست و دستان ظرف دخترک را از روی سرش برداشت و میان دستان بزرگ و امنش گرفت

مرادی: چی شده چرا با رضا اینجوری حرف می زدی؟

بهاره: چیزی نیست...

مرادی بابا جون اونجوری که تو داد میزدی فکر نکنم چیزی نشده باشه مگه ارش کجاست؟

بهاره: بابا شما به حرفای من گوش میدادید

مرادی: معذرت میخوام ولی منم حق دارم بدونم چرا دخترم اینقدر ناراحته

بهاره بعد از مکث کوتاهی در ست نشست و گفت: آرش غیبش زده سه روزه ازش خبر ندارم

خواهرش میگه رفته آلمان رضا میگه نه آلمان نیست

مرادی: به خونش سر زدی

بهاره: بله ولی هیچ کس اونجا نبود

مرادی: خيله خوب حالا كه طورى نشده اينقدر خودت را باختى

بهاره: خيلى ناراحتم يعنى بى خبر كجا گذاشته رفته

مرادی: حتما كارى واسش پيش آمده وقت نشده كه بهت بگه اون مرده و هزار جور كار داره

شرکت هم كه ميدونى چقدر برنامه هاش زياده

بهاره: بله اما اگه اتفاقى افتاده باشه چى؟

مرادی: خودت رو ناراحت نكن و اميد داشته باش تازه سه روزه ازش خبر ندارى من ميرم پيش

رضا حتما خبرى ازش داره

بهاره: رضا هيچى نمى گه

مراده: اگه چيزى باشه به من ميگه خيالت راحت اينقدر آبخوره نغير دختر من رفتم خدا حافظ

در حالى كه دست در دستش داشت از كنارش بلند شد و كم كم ارتباطشان قطع شد مرادى

بدون اينكه برگردد با خود اين جمله را تكرر مى كرد تا بهاره بشنود نگران نباش همه چيز درست

ميشه

جلوى در ايستاد و از همان جا نگاه مهربانى به بهاره انداخت كه محو در تماشاي او شد بهاره آرام

گرفته بود لبخندى زد و از اتاق خارج شد لباس بيرونى تنش بود پس سريع ماشينش را برداشت

و به سمت پاركينگ حركت كرد و بسم الهى گفت و گاز ماشين را گرفت چراغ قرمز بود صدای

ممتد بوق ماشين ها و آدم ها ي كلافه ترافيك بد پيله اى كه در شهر بوجود آمده بود گوينده ي

راديو از آلودگى هوا مى گفت از زمين و زمان مى باريد مرادى لبخندى زد و شيشه ي ماشين را

بالا زد دیگر شلوغی بیرون کمی کمرنگتر شده بود رادیو را خاموش کرد سیدی موسیقی سنتی را در ضبط هل داد سرش را به پشتی تکیه زد بعد از چند لحظه راه باز شد و مرادی از آن همه ازدحام نجات پیدا کرد سی دقیقه در راه بود تا به خانه ی رضا رسید روز تعطیل بود حتما رضا را در خانه پیدا میکرد پس با اعتماد به نفس زنگ در را فشار داد

رضا: بله

مرادی: سلام پسر مرادی هستم

رضا پس از مکثی که معلوم بود از تعجب است گفت: بفرمائید

مرادی: مزاحم نمی شم لطف کن یه لحظه تشریف بیار پایین

رضا: چشم استاد آمدم

مرادی دستانش را در جیب گذاشت و با کف کفش با سنگ ریزه ها بازی می کرد رضا با لبخند ی که سر شار از مهربانی و احترام بود در را به روی مرادی گشود و معدبانه اسرار کرد که وارد خانه شود

مرادی: مزاحم نمی شم میخواستم چند لحظه وقتتون رو بهم بدی البته اگه کاری نداری

رضا: خیر استاد من در خدمتم بفرمائید

رضا: خیر استاد من در خدمتتون بفرمائید

مرادی لبخندی زد و گفت: تدبیر و صداقتت ایمان دارم پس بهم راستشو بگو

رضا سذش را پایین انداخت و با صدای گرفت گفت: حتما راجب به آرشه درسته ؟

و سرش را بلند کرد و به چشمان روشن مرادی خیره شد مرادی آب گلویش را قورت داد و چند بار سرش را تکان داد و گفت:درسته

مرادی نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:پاییز قشنگی حیف نیست حیفش کرد و توی تردید انتظار کشید

رضا:البته که پاییز قشنگی ولی انشالله انتظار به پایان میرسه

مرادی:آرش کجاست؟میدونم که سه روزه مدت کمی که بخوایم غیبتش نگران بشیم اما با شناختی که از روحیات حساس اون پیدا کردم باید نگران باشم

رضا:جای نگرانی نیست استاد مسئله بین من و آرشه ربطی به بهاره نداره خیالتون راحت مرادی:اگه نداره پس چرا باید بهاره این انتظار رو تحمل کنه اگه چیزی میدونی بهتره دوستانه به من بگی پسرم

رضا به چهار چوب در تکیه زد و چشمان مرادی خیره شد و لب پایینیش را گاز گرفت وگفت:چیزی نیست

مرادی لبخندی زد و گفت:وقتی آقا رضا بگه چیزی نیست پس حتما نیست من بهت اعتماد دارم پسرم

رضا گلویش را خاراند و گفت:ممنون

مرادی:رفع زحمت میکنم پسرم سلام خانواده را برسون

رضا در همان وضعیت به رفتن استاد نگاه می کرد مرادی از عرض خیابان گذشت و خود را به در ماشین رساند صدای دزدگیر ماشین خیابان ساکت را کرد کرد صدای نفس نفس زدن ر پشت

سرش شنید صورتش را برگرداند رضا بود که سراسیمه خود را به پناهی امن می سپرد همانند

پرنده ای بی لانه و هیران

مرادی لبخند زنان گفت: کاری با من داری؟

رضا: استاد اینجا جای مناسبی برای صحبت کردن نیست اگه میشه یه جای دیگه

مرادی: جادهی بلندی منظره ی قشنگی هم داره فکر میکنم هر چقدر قدم بزنیم این جاده تمومی

نداره

رضا و مرادی شانه به شانه در جاده زرد پاییز زده چند قدمی را بدون کلام پیمودند رضا سر جای

خود ایستاد مرادی هم که دو قدم از رضا جلوتر افتاده بود ایستاد به طرف رضا برگشت

پرسشگرانه به چشمهای رضا خیره شد

رضا: مرادی من از حماقت های ارش شرمندم

مرادی: حماقت

رضا: بله حماقت بچه بازی هر چی که دوست دارید میتونید اسمشو بذارید

مرادی: درباره ی چی حرف میزنی واضحتر صحبت کن

رضا: درباره یه سوءتفاهم که بزرگترین قربانیش بهارست

مرادی: چرا بهاره؟

رضا سرش را پایین گرفت خود را پهلوی مرادی رساند دست او را گرفت تا به مسیرشان ادامه

دهند قدم زنان ادامه داد

منو بهاره چند وقت بود واسه تولد آرش برنامه ریزی میکردیم که سورپرایزش کنیم یه روز توی یه رستوران که حتما شما در جریان هستید

مرادی: آره بهاره بهم گفته

رضا: خدا را شکر خلاصه یکی که نمیدونم کیه از من و بهاره جایی که می خواستیم جشن

بگیریم عکس گرفته و همراه یه نامه که خبر از خیانت من و بهاره به اونه را داده...

مرادی لبخندی کنایه وار زد و گفت: بعدش آرش فکر کرد این مسئله واقعیت داره

رضا: بله بعدش گذاشت رفت

مرادی لبخند زنان گفت: یعنی شک کرد جدا باور کرد فقط با یک نامه و چن قطعه عکس؟ شک

کرد!!

رضا: با لبخند تلخی که بر لب داشت با صدایی که انتهای گلوی بلند می شد گفت: من شرمندم

استاد ولی آرش جدا بچگی کرد و این ها را باور کرده

مرادی: خوب حالا نمیتونی پیداش کنی براش توضیح بدهی؟

رضا: الانم دنبالشم

مرادی مکثی کرد و گفت: به بهاره چیزی نگو خواهش میکنم چون میتروسم خدای نکرده طوریش

بشه در جریان که هستی استرس و ناراحتی ممکن باعث بشه بیماری خودشو نشون بده و این

سوءتفاهم حتی واسه ی آدم ی که مشکل نداره بدترین شوک و استرسه

رضا: بخاطر همین هم تا حالا چیزی بهش نگفتم

مرادی: ازت ممنونم رضا من به تو اعتماد میکنم خداوند به تو کمک کنه بهتره الان من برگردم

پیش بهاره و ارومش کنم

رضا: بله استاد این بهترین کاره

مرادی نفس عمیقی کشید و گفت: همیشه زمزمه ی زیر لبم صبر و تحمل به بازی روزگار اعتقاد

دارم اما تحمل اینکه بهاره را اینجوری ببینم برام سخته بعضی وقتها که خودشون هم موعظه می

کنند کم می یارن

رضا: استاد شما که همیشه از امید میگرد

مرادی: الانم میگم امید و توکل اما یه حسی میگه مرادی دیگه از تو گذشت همه چیز گذشت رضا

جان تو کوه صبر و تحمل باش و قدرتت را از دست نده مبارزه کن تا بتونی بدترین چیز توی دنیا

همین سوءتفاهمه که باعث میشه زندگیا از هم بپاشه و خیلجا جهنمی بشن

رضا: البته استاد

مرادی: سر جای خود ایستاد و پالتویش را دور خود پیچید و گفت: مثل اینکه خیلی پیر شدم

دیگه تحمل سرما را ندارم

رضا: بهتره برگردیم شما هم خسته شدید

مرادی لبخندی زد و هر دو برگشتند و به مسیری که آمده بودند نگاه کردند و مرادی لبخندی زد و

گفت: دنیا رو میبینی فکر کردی این همه راه رفتی و الان اینجایی و حالا دوباره باید برگردیم سر

جای اولمون

مسیر برگشت در سکوت گذشت هر دو خیره به نقطه ای از خیابان مرادی در ماشین را باز کرد و بهخ طرف رضا برگشت که کنارش ایستاده بود دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت: سعی کن زیاد دیر نشه پسرم خداحافظ

رضا بدون هیچ پاسخی به استادش نگاه کرد و دلش برای پیرمرد سوخت و شرمنده بود از آرشی که حالا می بایست تقاص همهی حماقت هایش را به جان بخرد

مرادی: بهاره بابا کجایی؟

بهاره با سرعت از اتاقش خارج شد و خود را به پدرش رساند نفس نفس زنان دست پدر را گرفت بهاره: سلام بابا رضا رو دیدی؟

مرادی با آرامشی که از صدایش بر می خواست بهاره را به آرامش خواند و گفت: بله دیدم بهاره: از آرش خبر داشت؟

مرادی: آره که داره اما باور کن چیز خاصی نیست که بخاطرش بخوای اینقدر حالتود را به هم بریزی

بهاره: من حالم بد نیست بابا میشه بگید چه خبره؟

مرادی: بیا بشین کنارم تا برات توضیح بدم

بهاره: مضطربانه در کنار پدرش نشست دستانش میلرزید مرادی سعی میکرد خونسرد به نظر بیاید تا بهاره از درونش که خون می بارید مطلع نشود

بهاره: خوب دیگه بابا بگو

مرادی: یه مسئله ای بین دو تا دوست فهمیدی

بهاره: خوب اون چه ربطی به من داره اون دوتا دوستن قهر اونا به من چه؟

مرادی: بابا جان الان هم که طوری نشده فقط سه روزه که...

بهاره: بابا تو هم که داری حرفای رضا را تحویل میدی راستشو میگید یا نه

مرادی: بهاره این مسئله...

چشمان مرادی از حرکت ایستادند با دست قلبش را فشرد و چند نفس عمیق کشید قطرات عرق

پیشانی‌اش را پوشاند بهاره پدر را از شانه هایش گرفت و چند بار تکان داد و بلند بلند او را صدا

میزد اما اما مرادی پاسخی نمی داد و چشمانش همان طور ایساده بودند دستان بی رمق بهاره

قدرت بلند کردن او را نداشتند بهاره فریاد میزد و اشک می ریخت که صدای ضعیفی به گوش

رسید

مرادی: آروم ب...ا...ش

بهاره از کنار پدر جستی به سمت تلفن زد و گوشی را برداشت و شماره اورژانس را گرفت در حالی

که بغض گلویش را می فشرد درخواست آمبولانس کرد و دوباره خود را به بالین پدر رسانید اشک

هایش مانند الماس های بی رنگ قیمتی روی گونه های گل گونش جا خوش کردند دستان پدر را

میان دو دست گرفت

بهاره: بابا جون چت شد همش تقصیر منه اصلا آرش بره به درک فقط تو خوب شو

مرادی بی هوش روی تخت بیمارستان دراز کشیده و بهاره کنار پنجره ی بی پرده بزرگی ایستاده و

به پدر که چقدر شکسته و لاجون شده بود نگاه می کرد و اشک می ریخت مرادی پلکهایش را به

هم زد و آرام چشمانش را باز کرد بهاره با لبخند خود را کنار پدر رساند و با پشت دست

اشکهایش را پاک کرد

بهاره: بابا جون بهتری؟ نگرانم کردی

مرادی: خوبم نگران نباش عزیزم

بهاره: میرم دکتر را خبر کنم

مرادی دست بهاره را فشرد و به طرف خود کشید

مرادی: رضا را خبر کن باید ببینمش

بهاره: چشم بابا

بهاره با لبخندی که از سر امید به بهبودی پدر بود خود را به ایستگاه پرستاری رسانید دو پرستار

که از چهره شان خستگی می بارید خسته نباشید گفت و بیداری پدرش را به آنها اطلاع داد او

هم خسته و درمانده بود بیدهای پیر عریان دلش را بیشتر می گرفتند روی نیمکت رنگ و رو رفته

ی بیمارستان لمید و پلکهایش را روی هم گذاشت غرق در افکار بود که گفته ی پدر افتاد گوشی

همراه را از جیب روپوشش بیرون آورد و شماره ی رضا را گرفت

رضا: بله بفر مائید

بهاره: سلام رضا

رضا: باور کن حالش خوبه

بهاره: دیگه مهم نیست

رضا: چی شده؟ چرا اینجوری...

بهاره: بابا سگته کرده الانم بیمارستانه میخواد ترو ببینه

رضا: منو... ما صبح با هم بودیم

بهاره: از پیش تو که برگشت حالش بهم خورد مگه تو چی بهش گفتی؟ مگه آرش چشم شده؟

رضا: توضیح میدم حالا کدوم بیمارستانید؟

بهاره: بیمارستان رازی

رضا: آمدم خدا حافظ

بعد از قطع تماس گوشی را در جیبش گذاشت و سرش را به عقب رها کرد در حالی که سرش در

هوا آویزان بود چشمانش را باز کرد و به آسمان صاف که فقط چند تکه ابر سفید از آن آویزان بود

خیره شد و از گوشه ی چشمش اشکی فرود آمد حالا چقدر تنها یی و بی کسی را احساس می

کرد صدای کلاغ های لای درختان لریزش بیدهای عریان سرما را در مغز اسخوان احساس می

کرد روپوشش ر محکم دو خود پیچید و چشمان گرمش را روی هم گذاشت چند دقیقه گذشت

بود نمی دانست فقط با تکان های آرام و صدای دلنشین پرستار گردن خشک شده اش را به

زحمت بالا کشید و

پرستار: خانم مرادی، خانم مرادی

بهاره: بله چیزی شده؟

پرستار: باید چند تا برگه را برای عمل امضا کنید

بهاره: عمل؟!

پرستار: بله لطفا سریعتر

بهاره: مگه چی شده؟ بهم بگید

پرستار که خیلی خسته به نظر می رسید: میتونید با دکترشون صحبت کنید از روی نیمکت بلند شد نفس عمیقی کشید و در حالی که گردنش را با دست می مالید خود را به ساختمان بیمارستان رساند چقدر فضا برایش سنگین بود راهروی بلند و چراغهای کم مصرف ممتد فقط درهای اتاق در دو طرف راهرو که همه شان بسته بودند قدمهایش سنگین شده بود دیگر قدرت گام برداشتن نداشت گردنش هم بدجور سیخ می کشید دستش را به دیوار زد و لحظه ای آرام گرفت که از پشت سر صدای مضطرب رضا را شنید بهاره می خواست سرش را برگرداند اما نمی توانست رضا خود را کنارش رساند و آرام و شمرده پرسید: سلام بهاره بابات چی شده؟

بهاره: نمی دونم پرستار میگفت باید عمل کنه رضا دارم دیونه می شم

رضا: آرام باش با دکترش صحبت کردی؟

بهاره: نه دارم میرم پیشش تو برو پیش بابا میخواد ببینت

رضا: کدوم اتاقه

بهاره: صد و چهل و دو

رضا با گامهای بلند از بهاره جدا شد فقط می رفت و در دل دریایی طوفانی می خروشید خودش را سرزنش می کرد که چرا پیر مرد بیچاره این مسئله را گفته خود را مقصر می دید صد و چهل و دو همان شماره ای که دنبالش بود نگاهی به دسته ی در انداخت آب گلویش را قورت داد نفس عمیقی کشید و چند ضربه به در کوبید و وارد اتاق شد مرادی که لاجون روی تخت خوابیده بود

از یکی دو ساعت قبلی که رضا دیده بودش خیلی پیر تر به نظر می رسید خود را کنار تخت رساند و به آرامی دست مرادی را بوسید مرادی پلکهایش را باز کرد اما نای تکان خوردن نداشت رضا لبخندی زد و گفت: سلام استاد حالتون چگونه؟

مرادی: سلام پسر من... آه... آه

رضا: استاد منکه گفتم همه چیز درست میشه

مرادی: من مطمئنم که تو با توکل همه چیز را درست می کنی اما باور کن من نمی تونم خستم بعد از این همه سال دیگه خستم تحملشو ندارم اینجا آه عمیقی کشید و گفت: همیشه امید داشتم و دارم اما دیگه انرزی برام باقی نمونده میدونم که کار منم تمومه و حالا وقت اینه که به قلب نازنینم بگم خسته نباشی

مرادی آهی کشید و سرش را به سمت پنجره پر نور برگرداند و با صدای آرام و دلنشینش

گفت: آدما باید امید داشته باشن برای بقا برای فردا برای بهشت میدونی که هیچ چیز توی دنیا مفت نیست؟

رضا بدون اینکه حتی لبانش را تکان دهد به مرادی خیره شده بود و که به گوشه ای نا معلوم خیره بود

مرادی: پس زندگی کن پر امید تا بهشت مال تو بشه امید مثل پوله زمینی برای بقا البته پول بقا نمی یاره اما امید بله

رضا: استاد شما حالتون خوب میشه

مرادی با کنایه لبخندی زد که رضا سرش را پایین داد و بعد از مکث کوتاهی گفت: من باید چکار کنم استاد؟

مرادی: هیچ کس بهتر از خود آدم نمی دونه که مشکلش چیه من نخواستم بیای اینجا که بهم امید زنده بودن بدی میخوام بهاره رو دستت بسپارم چون هیچ کس اندازه بو اطمینان ندارم آرشو پیدا کننذار بهاره از دست بره خواهش می کنم بعد از من تو برای اون برادر بزرگتر نداشتشی اینو یادت نره رضا بهم قول بده هیچ موقع تنهات نزاری؟

رضا: استاد این چه حرفهایی شما میزنید!؟

مرادی با چشمانی غرق در اشک با بغض گفت: بهم قول بده پسر نزار با دلنگرونی از این دنیا برم بهم قول بده قول مردونه

رضا مکث کوتاهی کرد به چشمان مرادی خیره شده بود بی آنکه اشکی از چشمانش سقوط کند با بغض پاسخ داد: قول می دم قول مردونه ولی اگه منو برادرش قبول نداشت چی اگه پسم زد چی استاد

مرادی دست رضا را گرفت و گفت: بهت اطمینان می کنه چون قابل اطمینانی

رضا: استاد خواهش می کنم تنهامون نزارید منم قول می دم تنهاتون نذارم

مرادی لبخندی زد و گفت: بس کن پسر خواهش می کنم بهاره را تنها نزار بزار راحت بمیرم خواهش می کنم

رضا دیگر تاب نیاورد و اشکهایش را به دستهای مرادی هدیه کرد

مرادی: پسر برو پیش بهاره هلالم کن رضا هلالم کن

رضا سرش را به احترام چند بار تکان داد و از اتاق خارج شد بهاره آرنج هایش را به زانویش تکیه داده بود روی صندلی راهروی بیمارستان نشسته بود متوجه حضور رضا نشد شاید هم خسته بود سرش را بلند و چشمانش را باز کند

رضا: بهاره با دکتر صحبت کردی؟

بهاره به سختی سرش را بلند کرد و به چشمان قرمز رضا خیره شد و دوباره سرش را پایین گرفت و میان حق هق گریه هایش گفت: باید تا چند ساعت دیگه عمل بشه گفت فقط دعا کنید

رضا روبروی بهاره زانو زد و گفت: دیونه چرا خودتو باختی میدونی در روز چند نفر عمل قلب انجام میدن خوب باباتم یکی از اونا تازه همه ی آدما به دعا نیاز دارن

بهاره: تنهام نزار خواهش می کنم

رضا: خیالت راحت باشه من میرم به کارای بیمارستان برسم تو هم آروم باش برو پیش بابات گریه هم نکن باشه

بهاره: باشه ممنون

صندلی را کنار تخت کشید صدای ناله ی زمین میان اتاق چهار گوش که نوراز میان پنجره ی بی پرده خود را روی کاشی های رنگی پهن کرده بود بهاره یک دستمال برداشت و اشکهایش را که روی گونه اش راه گم کرده به چهره ی بی رنگ و روی پدر نگاهی انداخت و از حسرت آب گلویش را قورت داد و دست پدر را زیر پتو گذاشت مرادی که متوجه حضور بهاره شده بود چند بار پلک زد و مثل کودکی که صبح برای مدرسه بیدار نمی شود و بی قراری میکند و چهره ی مهربان مادر است که او را آرام میکند لبخندی نثار چشمان روشن دخترش کرد

مرادی گفت: گل بابا چطوره؟

بهاره خود را جمع و جور کرد و لبخندی مثل آدم های ابلح فیلم های سینمایی گوشه ی لبش

نشانده و گفت: خوبم پیر مرد تو چطوری؟

مرادیب: خوبم فقط اینگار این قلبه داره نفسای اخرش را میکشه

بهاره: خوب باتریش را عوض میکنیم

مرادی لبخندی زد و نگاهش را از چشمان دختر دزدید و سرش را به سمت پنجره چرخاند و چند

لحظه به نقطه ی نا معلومی خیره ماند بعد از چند دقیقه گفت: تو دختر بابایی تو عزیز بابایی

بهاره که بسان دختر کی کوچک می ماند تند و تیز گفت: خوب معلومه بابایی نکنه فیلت یاد

هندوستان کرده می خوای زن بسونی یک زن کردی برسونی

مرادی آه بلندی کشید و دست دختر را گرفت و گفت: دلم میخواد قوی باشی و خوت را برای هر

اتفاقی آماده کنی حتی اگه اون اتفاق نبودن من باشه

بهاره: بابا داری می ترسونیم این حرفها چیه که می زنی؟

مرادی: وقت شکافتن سینه ی منه ، این روز باید از راه می رسید و حالا وقتشه و تو اینقدر قدرت

داریکه بتونی اون را قبول کنی

بهاره: من نمی تونم شما که منو می شناسی

مرادی: زندگی مثل دریاست تا میتونی شناگر خوبی باش بعد از من به رضا اطمینان کن اون برادر

بزرگته اگر آرش برگشت که چه بهتر اما اگه بر نگشت نمی خوام عین یه بازنده زندگی کنی همون

طور که من با مشکلاتم جنگیدم تو هم بجنگ تا پیروز باشی آرش بر میگردد و تو آروم می گیری

اشک گونه های بهاره را سیل زده کرده بود اگر تمام امداد گران عالم هم م یامدند همه در دریای طوفانی چشمان او غرق می شدند و می مردند بهاره میان دستمالش فین کرد و گفت: من نه می خوام و نه می تونم بدون شما زندگی کنم همش تقصیر آرشه که غیبش زده

مرادی لبخندی به کودکی او زد و گفت: بازم که بچه شدی چه ربطی به قلب من داره

بهاره مستعد گفت: چرا داره رضا هم داره چون معلوم نیست چی به شما گفت و شما ایطوری راهی بیمارستان کردن

مرادی: قرار شد به رضا اطمینان کنی در ضمن آرش حتما دلیلی داره که رفته و مطمئن باش اگر خدا بخواد بر میگردد قوی باش فقط بدون سوءتفاهم شده

بهاره: بابایی اصلا بیا در مورد ارش حرف بزنیم بی خیال آرش خوبه حالا فقط شما مهمی فقط سلامتی شما مهمه باشه

مرادی: باشه دخترم باشه

بهاره صورتش را میان دستانش گرفت و به اشکهایش اجازه ی باریدن داد مرادی سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت: آه... تو داری عین یک بازنده عمل می کنی این گریه ها چه معنی داره تو واقعا بهار سبز با بایی فکر نمی کنم الان یه بهار سرد و بی روحی می فهمی تو باید سبز باشی و گرم این قانون بهاره و بهار پریسانهایی گرم و بهاری رو می طلبه نه تو که اسیر سرمای زمستونی

بهاره: بابا اذیت نکن طاقت این حررها را ندارم

مرادی: تمرین کن تمرین کن تا بتونی بهم قول بده

پرستار با روپوش و مقنعه ای سفید و بلند مثل را هبه های کلیسا می ماند که بالای سر محتضر ظاهر می شدند تا او را موعظه کنند صورتی خشن و جدی داشت لبخند نمی زد مستقیم به طرف ویلچر که گوشه ایی از اتاق بود رفت و آن را کنار تخت رساند و گفت: باید برای انجام یه سری آزمایش ببرمتون آزمایشگاه

بهاره زود میان حرف پرستار پرید و گفت: آزمایش برای چی؟

پرستار با حیرت به چهره ی بهاره نگاه کرد و گفت: خوب برای عمل

مرادی مسموم و قوی خطاب به پرستار گفت: من آماده ام خانم

پرستار رو به بهاره گفت: لطفا بیمار راتنها بزارید باید برای جراحی آماده بشن الان که وقت گریه

کردن نیست روحیه ی ایشان خیلی از شما بهتره قوی باش و از اتاق بیرون

دوید و از کنار آدمهای رنگ پریده می گذشت و اشک های کو دکانه اش زمین را آب می داد

دوباره به محوطه ی بیرونی ساختمان بیمارستان پناه برد زیر همان بیدو روی همان نیمکت پیر

اکسیژن هوا برای ریه هایش کم بود چند بار نفس عمیق کشید مثل اینکه چند نفر سنگ زیر

آب فرو رفته بود جلوی چشمش سیاهی می رفت و توان فکر کردن نداشت به نقطه ای خیره ماند

بهاره: پدر خواهش میکنم مثل آرش تنهام نزار اگه تو نباشی منم نیستم

رضا سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند مثل آدمهایی درمانده دور خود را می پایید و با

چشمان پر سوبش دنبال سایه یی از بهاره بود او را همان جا زیر درخت بید پیدا کرد با قدمهایی

از سر اطمینان به سوی او حرکت کرد کنارش نشست بی هیچ کلام حتی سلام چند لحظه ای

سکوت گذشت سکوت کشنده غار غار کلاغ ها و مغز هایی که فکر نمی کرد و خالی از هیچ بود
به نقطه ای خیره بهاره نفس عمیقی کشید و سرش را به سمت رضا بر گرداند
بهاره: چی شد؟

رضا که همچنان به نقطه ای نامعلومی خیره بود
رضا: باید عمل بشه و عملش هم سه روز دیگه است حالا هم رفته آزمایش های قبل لز عمل را
انجام بده و اینکه خدا رو شکر همه چیز سر جای خودشه
بهاره نگاهش را از رضا دزدید و به آسمان نیلی خیره شد و گفت: به جز ارش
رضا: اونم درست میشه غصه نخور
بهاره: بابا حالش خوب نیست
رضا: خوب آره

بهاره: ممکنه دیگه از اتاق عمل بر نگرده
رضا: ممکنه
بهاره با حیرت و بر افروخته سرش را به سمت رضا چرخاند و فریاد زد: همین ممکنه آره... ببینم
اصلا تو به بابا چی گفتی

رضا با خونسردی به چشمهای از حدقه بیرون زده ی بهاره خیره شد و گفت: آرام باش
قلب پدرت به ارش ربط نداره بابات خیلی وقته...
بهاره مثل بچه های بی ادب وسط حرف رضا پرید و گفت: اتفاقا خیلی هم ربط داره میفهمی
رضا لبخندی زد و گفت: الحق که تو و ارش برای هم آفریده شدید دو تاتون کم صبر و احمقید

رضا این را گفت و از روی نیمکت بلند شد بهاره مات ماند و سر در گریبان گرفت و بلند بلند گریه کرد واقعا کم آورده بود شاید هم داشت اما واقعیت حق را به آدم بی صبر نمی داد زندگی فراز دارد و نشیب به قول استاد مرادی بهشت را که مفت نمی شود تصاحب کرد آزمایش زندگی لازم است

دیوارهای افسرده شهر سایه ی سنگینشان را بر سر غریب و آشنا پهن کرده اند آرش صورتش را میان شالگردنش قایم کرده و مثل دزدها به سرعت از عابرانی که حتی با رنگ چشمانشان غریبه بود غریبانه می گذشت ترس و استرس وجودش را احاطه کرده و زندگی پوچش را پوچتر از قبل کرده بود انگیزه ای خودکشی داشت روبروی یک داروخانه ایستاد سرش را بالا برد و به تابلوی آن که با رنگهای روشن تزئین شده بود نگاهی انداخت و نفس عمیقی کشید نادم راهش را کج کرد و از آنجا دور شد حتی جرأت خریدن چند قرص قوی و یا شاید سم مورچه کش نداشت تا با خوردنش خود را به ظاهر از این دنیا نجات دهد اما حیف و صد حیف از انسان بی خرد و نادان بهاره زیر درخت بید برای نبودش اشک می ریخت و او آنجا از خود بودن خسته شده بود روزها از پی هم می گذشت و درخت بید و نیمکت پیر سنگینی غصه های بهاره خسته تر از هر روز به نظر می رسید بهاره فلاکس چای که کنار خود گذاشته بود را برداشت و لیوانش را پر کرد بخار چای تند تند به هوا می رفت و سرد می شد بهاره خیره به پرنده های گرسنه ایی که آنطرفتر به زمی ن بی دانه نوک می زدند

پرستار روپوش سفید نفس نفس زنان خود را به بهاره رساند و با اسم کوچک نام بهاره را بر زبان

آورد

پرستار: بهاره جان بهاره جان

بهاره با اضطراب صورتش را به سمت بهاره چرخاند و گفت: جانم چی شده؟

پرستار: پدرت تا نیم ساعت دیگه باید بره اتاق عمل می تونی الان ببینیش

بهاره از جایش بلند شد در حالی که اشک حاله ی چشمانش را پوشانده بود شانه به شانه

پرستار حرکت می کرد قدم هایش را بلند تر برداشت و از پرستار پیشی گرفت اشک ریزان به

سمت اتاقی که پدرش آنجا بود رفت و مرادی پلکهایش را با آرامشی لطیف روی هم گذاشته بود

و زیر لب دعایی را زمزمه می کرد

بهاره آرام نام پدر را صدا کرد روی لبه تخت نشست و دست پدر را در دست گرفت و بوسه ای به

آن زد لبخندی هم راه بارش شدید اشکهای بی صدایش نثار چهره ی فرشته وار او کرد

مرادی: خوبی دخترم؟

بهاره با بغض: خوبم

مرادی بعد از چند سرفه به دخترش خیره شد و گفت: میدونی خیلی دوست دارم؟

بهاره: البته که نمی دونم

مرادی: پس چرا گریه می کنی!؟

بهاره: چون خیلی دوستون دارم

مرادی لبخندی زد و گفت: دختر گلم حرفایی که بابا یی بهت زد را خوب ملکه ی ذهنت کن چون

انسان فراموش کاره ممکنه همه چیز را فراموش کنه

بهاره: من حرفهای که در باره ی رفتن باشه فراموش می کنم یعنی همه ی حرفا رو فراموش میکنم

مرادی: فراموش کردن گاهی وقتا لازم و اجباری اما نه هر چیزی و حرفی

بهاره: خواهش میکنم دیگه چیزی نگید که ته دلم خالی بشه تازشم شما آدم قوی هستید و

روحیه ی بالایی دارید

مرادی: البته که قوی هستم و روحیم بالاست چون به خدای احد و واحد ایمان دارم اما اشک تو

اون چیزی که هستم و تضعیف می کنه و این برای من سخته ازت میخوام قوی باشی

بهاره با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و با بغض گفت: قول میدنم دیگه گریه نکنم

مرادی دیگر چیزی نداشت به جز لبخندی که در آینه ی موج چشمان دخترش میدید پرستار

سرم را می بست خطاب به بهاره گفت: عزیزم دیگه وقت رفتنه به اتاق عمله بخند و امید داشته

باش

بهاره چند بار دست پدرش را بوسید و از روی تخت بلند شد دو پرستار دیگر وارد اتاق شدند و

تخت مرادی را از اتاق خارج کردند بغض گلویش را فشرده نتوانست خود را کنترل کند وسط اتاق

خالی و پر نورنشست دیوارها به هق هق بهاره پاسخ می دادند و همراه با او می نالیدند

مرادی زیر نور چراغ های اتاق عمل همسر مهربانش که پریسان کنارش ایستاده بود و به او

لبخند می زد و سر تکان می داد دست به سوی همسر وفادارش دراز کرد و اشکی از گوشه ی

چشم مرادی سقوط کرد

پزشکها دست پاچه شدند حتی بیهوشی هم انجام نشده بود دستگاہا و تیم پزشکی تمام تلاش خود را می کردند پرستاری که خیلی با بهاره صمیمی شده بود گوشه ای از اتاق ایستاد و دستهایش را به حالت التماس به هم می مالید و اشک می ریخت

پرستار: ترو خدا یه کاری کنید بهاره بیچاره دلم براش می سوزه

رضا بیرون اتاق صدای هق هق بهاره را می شنید اما منتظر بود تا خوب خود را خالی کند صدایش را کهنشید وارد اتاق شد و ائو را گوشه ای از اتاق دید که چمپاتمه زده و به نقطه ای خیره شده خود را کنارش رساند و گفت: پاشو ببینم دیگه بسه بلند شو داری با خودت چه کار می کنی

بهاره: رضا بابا بابا

رضا: دیدم بردنش اتاق عمل اما اجازه ندادند باهش صحبت کنم بلند شو چرا اینجوری نشست

پاشو ببینم

هر دو خود را به پشت در اتاق عمل رساندند بهاره روی نیمکت نشست و بهاره کنارش ایستاد و دستش را در جیبش کرد بهاره محکم کیفش را به سینه اش می فشرد

رضا: آگه این بیچاره جون داشت تا حالا صداش در می آمد

بهاره: می ترسم احساس تنهایی می کنم کاشکی آرش اینجا بود نمسی دونم چرا نگار نیومد

رضا: دستت درد نکنه پس من اینجا چی هستم

بهاره: ناراحت نشو آگه تو هم تنهام بزاری نمیدونم الان چه وضعی داشتتم

دقایق از پی هم می گذشتند و رضا سعی کرد که بهاره را سر حال بیاورد اما نمی شد استرس به وضوح در عکس العمل های بهاره دیده می شد صورت زرد و دستهای یخ کرده اش دل رضا را می سوزاند در دل به آرش فحش می داد اما دیگر کار از کار گذشته بود پشت در اتاق عمل روی پا بند نمی شدند راهرو خالی و کم نور و افسرده بوی نامطبوع الکول و مواد ضد عفونی بیمارستانی دل و روده ی را به هم می زد رضا آه عمیقی کشید و دست لای موهای پر پشتش کرد و شروع به قدم زدن کرد زیر لب شعری را زمزمه می کرد که با صدای باز شدن در در آن سکوت مو بر بدنش سیخ کرد و به طرف صدا برگشت بهاره روبروی دکتر ایستاد و به چشمانش خیره شد و مضطربانه پرسید

بهاره: حال پدرم چگونه؟

دکتر: خانم مرادی... مکث کوتاهی کرد و به چهره ی بهاره خیره شد و سرش را پایین انداخت

بهاره دوباره سوال خود را تکرار کرد اما این بار با صدای بلند تر پرسید

بهاره: بابام حالش چگونه؟

دکتر: خیلی متاسفم استاد بزرگی بودند

بهاره دست و پا لرزان قالب یخی شده بود رو به رضا ایستاد و به چشمان اشکبار رضا خیره شد و

گفت: تو یه چیزی بگو نمی فهمم متاسفم یعنی چی تو چرا داری گریه می کنی؟

رضا: آرام باش خواهش می کنم آرام باش

بهاره خود را میان تونل وحشت یکه . تنها می دید اشک امانش نداد میان گریه های تلخش می

گفت: خدایا دیگه تنها م دیگه کسی رو ندارم بابام می دونست میدونست

هیكل ظریف بهاره سر خورد و نقش زمین شد رضا به کمک دكتر بهاره را روی نیمکت نشاند

رضا: ترو خدا بهاره خودتو کنترل کن

بهاره با صدایی از سوز دلش بلند می شد گفت: دیگه نمی تونم ادامه بدم نمی تونم

رضا اشک ریزان او را به آرامش می خواند اما دیگر بهاره هیچ نمی فهمید هیچ نمی دید جز

اشک و آه جز حسرت و تنهایی

رضا: داری چی می گی هیچ موقع نگو نمی تونم باید بتونی بخاطر پدرت

بهاره: اما اون دیگه نیست دیگه هیچ کس نیست

رضا: این حرفو نزن من بهت قول می دم تا وقتی که زنده برادرت بمونم تا زنده این قول را به پدرت

دادم

همه اشک ریزان با جسد بی جان مرادی وداع می کردند تابوت روان روی دستها می رفت محوطه

ی دانشگاه دلش نمی خواست از این مرد آسمانی جدا شود و آسمانش بغضی را در سینه می

فشرد دانشجو های اشک ریزان تابوت را در ماشین مخصوص گذاشتند و روانه ی منزل آخر

کردند چقدر زیبا همه به دنبالش می دویدند و خاک بر سر می ریختند قبرستان هم مثل

همیشه غمش تازه بود ذکر الله اکبر و آه و ناله ها گوش آسمان را کر کرده بود تابوت را سه بار به

زمین گذاشتند و بلند می کردند بهاره نای گریه نداشت حتی اشک نمی ریخت باور نمی کرد که

چرا باید رفت چرا باید ماند دلش غمخانه ی غمهای عالم بود امروز. دسته گلهای بزرگ و تازه ای

دور تا دور محوطه ی دور قبر را گرفته بود انبوهی از سیاه پوشان ایستادند تا نظاره گر پایان و آغاز عزیزی باشند بعضی ها گریه می کردند و بعضی بی تفاوت بودند

بهاره با دیدن جنازه ی پدر که از تابوت بیرون می آوردند گر گرفت و فریادی زد و و خود را به سمت او می کشاند اما دوستانش مانع شدند و دستهایش را گرفتند و او را آرام کردند دو نفر از دوستانش از دو طرف زیر بغل بهاره را گرفتند زیر لب با پدر صحبت می کرد و چه کودکانه پدر را می خواست آغوش گرمی که دیگر نمی توانست امنیش را حس کند بلبلان باغ قبرستان چه زیبا هم ناله ی غم غمنامه می خواندند

سنگهای بزرگی را روی دهانه ی قبر گذاشتند آسمان هم گریه اش گرفت و بغض ترکاند نم نم ش اشک عاشقان را پنهان کرد چترها باز شدند و بهاره کنار خاک نمناک پدر که با گلبرگهای قرمز پوشانیده بود زانو زد و مشتی خاک میان دستانش گرفت و نفس عمیقی کشید کسانی که کنارش بودند کمی از انجا فاصله گرفتند و نظاره گر بی قراری های او شدند بغضش را ترکاند و فریاد زد و هم نوای باران خواند و خواند خاک را میان دستانش می فشرد و می بوئید همه به حالش گریه می کردند کسی جرات تسلیت گفتن هم نداشت حاله ی از آتش را می شد دید می سوخت و می سوخت باد شدیدی وزید و شعله های زبانه کشیده را روشنتر کرد گلبرگها به آسمان پریدند و فضا را پر کردند بهاره چشمانش را بست و صورتش را روی خاک گذاشت رضا نتوانست تحمل کند خود را به کنار بهاره رساند و گفت: بسه اینقدر خودتو عذاب نده بلند شو دختر

بهاره سرش را بلند کرد و با چشمان بسته سرش را تکان می داد و اشک می ریخت و به او که حالا دیوانه بود نگاه می کرد بعد از لحظاتی بهاره چشمانش را باز کرد و با نگاه آتشینش به رضا خیره شد و گفت: تنهام بذار تو از دلم چی می دونی چرا باید خومو عذاب ندی بین دستش را به سمت خاک مادرش دراز کرد و گفت: این مادرم و بعد از مکث و بارشی از چشمان نازنینش به خاک پدرش نگاه کرد و زیر لب گفت: «این هم عزیز دلم پدرم و دوباره به چشمان رضا که می بارید نگاه کرد و گفت: می بینی تو هم نمی تونی این همه تنهایی منو تحمل کنی بین من چقدر تنهام... چرا من اینجام؟ بالای سنگ قبرشون من هم باید این پایین کنارشون بخوابم چرا چرا

رضا: خواهش می کنم بسه بهاره

بهاره: من حتی لیاقت اینو ندارم که کنارشون باشم من باید عذاب بکشم من تنهام هر چقدر هم بگی که نه باورم نمیشه چون عزیزترین آدمای زندگیم تنهام گذاشتن و رفتن متوجهی بهاره دستانش را تکان می داد و از خود بی خود فریاد می زد و اشک می ریخت رضا سرش را پایین گرفته بود هوا خیلی سرد شده بود باران هم شدت گرفته بود دوستانش خود را کنار او رساندند دخترها بهاره را از روی زمین بلند کردند و به سمت ماشین ها که آنطرفتر پارک بودند بردند

رضا تنها سوار ماشینش شد و میان سیل اشک هایش به آرش فحش میداد که در چنین موقعیتی بهاره را تنها گذاشته بود

روزهای درد و تنهایی فرا رسید همه ی آنانی که اطرافش بودند از کنارش رفتند و هر کس به آغوش گرمی پناه بردند و اما او تنها و بی کس مانده بود و ساعتها به باغ پاییز زده ی لرزان خیره می ماند و اشک می ریخت دلش هوای پدر را کرده بود هوای شعرها و پندها ی شیرینش لبخندی که بر لبان مهر بانس می نشست و از جلوی چشمش پنهان نمی شد زانوی غم به بغل گرفته بود لرزان از آینده ای که همه اش تنهایی و انتظار بود دیگر دلش هوای آرش را نداشت فقط انتظار می کشید که بیاید و از او بپرسد چرا؟ چرا با او بازی می کرد چرا اینقدر سنگدلانه رهایش کرده و رفته جایی که هیچ کس نمی داند اما شعله ی ضعیفی هنوز ته قلبش روشن است و خاموش نیست به خود می گوید خوب شاید هم ناخواسته سفر کرده و این بیشتر دلش را می سوزاند که او رفته و هنوز عاشق است آسمان غم گرفته ی عصر جمعه ها دل همه را گرفته تر از آنچه بود کرد بهاره آزاده و علی و نگار روی مبل های راحتی حال نشسته بودند و چای و بیسکویت می خوردند هوای اتاق سنگین و غم زده بود و سکوت بر قرار بود خشک و سرد آزاده که فنجان چای در دستش بود با دسته ی آن بازی می کرد سرش را بلند کرد و خطاب به بهاره گفت: دلم می خواست همه چیز درست بشه

بهاره لبخندی زد و گفت: عزیزم تو خودتو ناراحت نکن

علی: باور کن دلیل سفر یه هویی آرش را هیچ کدمون نمی دونیم

بهاره: میدونم علی آقا شاید من آرش رو خوب نشناختم شاید هم .. نمی دونم

آزاده: اینجوری نگو آرش پیداش میشه رضا هم عین یه برادر خوب کنارت ما هم که هستیم

بهاره: ممنونم

آزاده: بهاره جان کاری داشتی حتما خبرم کن بخدا قسم هم پی آرش هستم

بهاره ممنون اما کاش الان کنارم بود

نگار که تا ان لحظه خنس کرده بود گفت: خودتو ناراحت نکن عزیزم بالاخره یه روز پیداش میشه

آزاده: امیدوارم بهاره جان مواظب خودت باش ما دیگه رفع زحمت می کنیم

بهاره: به سلامت سلام رضا را برسونید

نگار و بهاره آنها را بدرقه کردند نگار دست بهاره را گرفت و او را به سمت آلاچیق کشید

بهاره: آرومتر دیونه دستم و کندی

نگار: بدو ببین هوا چقدر خوبه

نفس هر دویشان بند آمده بود چند لحظه ای را روی صندلی های آلاچیق به نفس کشیدن

عمیق گذشت فقط صدای نفس می امد و گنجشکان که لای شاخ و برگ درختان با هم دعوا می

کردند

بهاره به گلهای گلدان روی میز خیره شده بود با صدای نگار به خود آمد

نگار: بهاره حواست کجاست انجایی

بهاره: به آرش فکر می کردم

نگار: دیگه به این پسره بی وفا فکر نکن می خوام صد سال ازش خبر نیاد توی حساسترین

موقعیت زندگی کنارت نیست اون وقت تو باز هم مثل دیونه ها بهش فکر می کنی

بهاره: آرش بی جهت نرفته یک دلیلی وجود داره نمی دونم چی شده اما هر چیز بود بابا ازش خبر

داشت رضا هم داره اما نمی دونم چرا از جواب دادن تفره می ره

نگار: به نظر من به این رضا نباید خیلی اطمینان کنیم از کجا معلوم شاید برای تو نقشه یی دارند شاید می خواهند بدبخت کنند

بهاره: درباره رضا اینجور صحبت نکن هم من هم بابای خدا بیمارزم خیلی بهش اطمینان داریم نگار: بدبختیت همینه به همه خیلی اطمینان می کنی احمق بیا و به حر فهای من برای یک بار که شده گوش کن ببین به کجا ها می رسی

بهاره: مثلاً به کجا ها خیلی حال داری من فقط دوست دارم بخوابم همین هر کس هم می خواهد سرم کلاه بزاره بگذار بزاره برام فرقی نمی کنه چون چیزی ندارم که از دست بدم نگار: بهاره بیچاره نمی دونم باید چی بهت بگم تا این پسر را رها کنی بهاره: لازم نیست دلت واسم بسوزه

رضا ماشینش را ربروی خانه مرادی پارک کرد در خانه نیمه باز بود در را هل داد و وارد شد چند قدم جلو آمده بود سرش را به سمت آلاچیق چرخاند و به طرف آنها حرکت کرد زمزمه هایی که می شنید برایش خوش آیند نبودند اما به راحش ادامه داد وسعی کرد که آنها متوجه حضورش نشوند

رضا: سلام خانم ها این در چرا باز بود

نگار که حسابی رنگش پریده بود از جا بلند شد و لبخند مصنوعی بر لبش نشست

بهاره: آزاده و علی که رفتن در را نبستم منتظر تو بودم

رضا: ممنون چطوری

نگار: یعنی فقط باید حال بهاره را بپرسید



رضا: آخر شما از ما جدایید هم پدر دارید هم مادر ولی من یتیمم بهاره دو تیمم آخه من فقط بابام

فوت کرده بهاره هر دوشون

نگار: آقا رضا شما دست بر نمی دارید و خنده ایی با ناز سر داد

رضا نگاه بی محلانه ایی به نگار انداخت و رو به بهاره گفت: چه میکنی؟

بهاره: سلامتی به آزاده سپردم سلامت را برسونن

رضا ابرو هایش را گره زد و گفت: سلامت باشی

بهاره لبخندی زد و گفت: خوب چند وقته پیدات نیست

رضا: بخدا سرم شلوغ بود

بهاره من من کنان گفت: رضا...

رضا: بله

بهاره لبش را گاز گرفت و گفت: هیچی

رضا ابرو هایش را در هم پیچید و گفت: نه خبری ازش ندارم فقط اینکه فردا بزرگداشت استاده

توی دانشگاه گرفتن تو هم دعوتی باید بیای

بهاره: تو جای من برو حال ندارم

رضا: یعنی چی حال ندارم باید بیای حال ندارم حوصله ندارم حالم خوش نیست من این حرفها

حالم نیست آآآآآ

بهاره: از آرش خبری نشد

رضا چند لحظه مکث کرد سپس ادامه داد: تو نمی تونی نپرسی از آرش هم خبر دار می شی

بهاره: چند دفعه گفتم اگه مرده بگو تحملشو دارم بهترین آدم زندگیم را از دست دادم خوب آرش

هم تنهام بزاره

رضا: نه بهاره چیزی که فکر می کنی نیست؟ آرش چیزیش نیست فقط ازش خبر نداریم

نگار: آقا رضا شما تا کی می خواهید این بیچاره را گول بزنید خوب بگید که آرش رفته و دیگه بر

نمی گرده

رضا: نگار خانم لطفا اینجوری حرف نزنید آرش بر می گرده فقط یه سوئ تفاهمه همین

بهاره: تو چند ماهه داری می گی سوئ تفاهمه سوئ تفاهمه میشه بهم بگید این سوئ تفاهم چی

هست

رضا: بگم که چی بشه که از اینی که هستی بدتر بشی وقتش برسه همه چیزو می فهمی

نگار: شما دارید به بهاره ظلم می کنید آزاده که هر روز به بهاره سر می زنه که چی؟ ببینه زن

برادرش در چه حاله شما هم می گید که آرش بر می گرده این دختر باید زندگی کنه

رضا: درسته اما...

بهاره: لازم نیست شما نگران من باشید این دختر دیگه زندگی نداره رضا تو هم دیگه لازم نیست

دنبال آرش خان بگردی اگه اون می خواست بر گرده که الان بر گشته بود فقط خدا کنه حالش

خوب باشه من نمی خوام با وجودم با روحیه داغونم زندگیشو خراب کنم

نگار: آقا رضا اینا رو به آرش بگید

رضا: منظورتون چیه؟ یعنی می فرمائید من می دونم آرش کجاست و نمی گم؟

بهاره: دیگه طاقت شنیدن این حرفها را ندارم

رضا: من می گم تو باید الان به فکر دانشگاه و درسها باشی

بهاره: حالشو ندارم مدرک بگیرم که چی بشه که حقوق دان بشم این آرزوی بابام بود حالا که

نیست به چه درد می خوره

رضا تو اون بهاره ای هستی که دانشگاه می رفت مدرک بگیره یا مشکلات مردم را حل کنه

بهاره: اون موقع خودم مشکل نداشتم اما حالا یکی باید مشکلات خودم را حل کنه

رضا: بهاره خودتو باختی خیلی نا امید کنند ست خواهش می کنم به خاطر بابات فردا بیا

دانشگام بری بیرون مردم را ببینی روحیت دوباره باز می گرده

بهاره چند لحظه سکوت کرد و سرش را تکان داد و گفت: تا ببینم چی میشه

رضا: می دونی آدمهایی هستن که خیلی حالشون از تو خرابتره و مشکلاتشون هزار برابر از تو

بزرگتره اما خودشونو نمی بازن به اونا فکر کن و بلند شو باور کن تو میان اونها خیلی خوشبختی

اما خوشبختی را گم کردی و نمی بینی و به خاطر همین هم می بازی و میبازی تا به آخر بررسی

بهاره: الان آخرشه بالاخره تو هم خسته می شی و می ری پی کارت وصیت بابام هم بی خیال تو

برادر منی درست اما تا کی وقتی من نمی تونم تو بهم انرژی می دی که چکارش کنم خودمو

بسازم یا داغونتر از اینی که هستم بشم

رضا: تو نمی تونی من نمی دونم تنه چیزی که لازم داری توکل به خدا و امید به زندگی فقط

همین

بهاره آه سردی کشید و به گلهای گلدان خیره شد وزش باد و بوی عطر گلها یعنی باز هم امیدی

هست

خاک چه سری داشت که تن گرم عزیزان را به آن می سپردیم و آتش گرم سینه هامان را آبپاشی یک سال زمینی گذشته بود از اتوبان افکار پر ترافیک بهاره فقط ماشینهای سنگین که برای رسیدن به مقصد عجله داشتند می گذشت که با صدای بوق های وحشت نا کشان ترس و اضطراب را برای او دو چندان می کرد تنهایی و بی کسی هم گاهی می شد پاد زهر مالید آنقدر مالید تا دیگر دیده نشود شاید هم ناپدید

جایش خالی بود میان کتابخانه ای که شومی نه اش چند وقتی گرمای آت شرا به جان نخریده کتابهایی که جای دست دستمال نوازششان می کرد کارد و چنگالی ک در کابینت دلشان برای صدای چلق چلق بشقاب ها تنگ شده و گلهای شمدانی که با نگاه مهر بانی آبپاشی نشده اند همه چیز سر جای خود بود و هیچ چیز نبود بهاره خود را با کتاب و تحقیق سرگرم کرده و فکرش را آزاده و برای دیدن زیبایی ها، زیبایی که فقط از ظاهری بود و درونش همه درد بود و درد ساعتها کنار پنجره رو به باغ می نشست و فروزان صبح چشم می دوخت بدون حتی یک بار پلک زدن انتظار سیانوری بود میان رگهای او می بایست به جان بخرد رضا با قلب مهربان و آئینه وارث همه چیز را می دید و هنوز هم مثل یک درخت سبز سر پا بود و طوفان می وزید او همچنان ایستاده و از وزش نسیم لذت می برد

رضا پشت در خانه مرادی ایستاده بود و با سنگ ریزه های زیر کفشش بازی می کرد و به این فکر می کرد که امروز چطور باید غیبت آرش را تو جیح کند و دل طوفان زده ایی را از غرق شدن نجات دهد لبخندی زد و زنگ را فشار داد

بهاره: کیه؟

رضا: منم منم آقا گر گه

بهاره با صدایی که معلوم بود خندید در را به سوی او گشود رضا عرض حیاط را طی کرد و به در

ورودی حال نرسیده بود که بهاره دسته ی در را چرخاند و در چارچوب در ظاهر شد

رضا: سلام خواهر کوچولو ی حقوق دان

بهاره: هر چقدر بهت زنگ می زدم جواب نمی دادی گفتم شاید تو هم غیبت زده

رضا: داشتیم خانم وکیل

بهاره: نه شوخی کردم تو بی معرفت نیستی

بهاره از چارچوب رد شد و به سمت سالن پذیرایی حرکت کرد رضا هم پشت سرش وارد شد و با

صدایی بلند گفت: چته خواهر من بهت قول میدم پیداش میکنم اولش یه گوش مالی حسابی

بهش می دم و یه کشیده ی محکم می زنم تو گوشش

رضا سکوت کرد و با دست جای سیلی که از آرش خورده بود را گرفت و ادامه داد: بعد گوشش را

می پیچونم و واستون یه عروسی بزرگ می گیرم و از شرتون راحت می شم

بهاره سرش را پایین انداخت و چشمانش را از او پنهان کرد و آرام اشکی را که از اول روز قایم

کرده بود بیرون رهند و با بغضی که گلویش را می فشرد گفت: امید دارم ولی نه به برگشت آرش

همه چیز بین من و اون تمام شده

رضا: یعنی چی آرش را فراموش کردی

بهاره: آرش منو فراموش کرده نه من اونو

رضا: نه اون فقط...

بهاره: نه اون فقط گرفتاره یه سوءتفاهمه اینو تو چند وقته هزار بار شنیدم

رضا: خيله خوب چرا می زنی خانم وکیل میدونی یه کشف جدید کردم

بهاره در حالی که خوب را روی کاناپه جا بجا کرد و دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: بازم

چه کشفی؟

رضا: تو خیلی خسیسی

بهاره: چطور مگه!؟

رضا: خسیسی چون فارغ التحصیل شدی به من شیرینی ندادی

بهاره یک حبه قند از قندان برداشت و به دست رضا داد و گفت: اینم شیرینی قبولی

رضا: نج من قبول ندارم باید جشن بگیریم

بهاره: تو یا خیلی بی کاری یا خیلی حال داری ولی شرمنده این جانب وقت نداره در ضمن یکمی

به این خونه نگاه کن ببین چه وضعی داره اگر حال داشتم به اینجا می رسیدم خیلی دلت

خوشه

بهاره پوز خند همراه با تمسخره زد و گفت: جشن اونم من

رضا به اطراف نگاه کرد و به بهاره حق داد خانه ای افسرده و خاک گرفته دیگر هیچ رنگ و گلی

نبود رضا سرش را خواراند و گفت: عیبی نداره تو حال نداری من که دارم خودم می گیرم

بهاره: بگیر اما واسه خودت

رضا: مدرک من که پدرش در آمد

بهاره: تو چقدر زرنگی واسه فارغ التحصیلی خودت جشن نگرفتی واسه من می خوی بگیری

رضا: بله زرنگم حرفی هست

بهاره: نمی دونم باید فکر کنم

رضا: نمی دونم یعنی باشه مگه نه چون فکر تو بعد از فسیل شدن من تمام می شه

بهاره لبخندی زدی گفت: باشه

رضا: پس جشنو توی باغ خونتون می گیریم چطوره؟

بهاره: عالی

رضا: چه عجب یه بار سر عقل آمدی

بهاره: میخوام از این به بعد درست زندگی کنم

رضا: خدا رو شکر

بهاره: رضا... چرا بهم نمی گی چرا آرش رفت؟

رضا: منتظر بمون بیاد بهت بگه چه غلطی کرده

بهاره: اگه زن گرفته بگو

رضا: نه بابا آرش عرزه این کارها را نداره به این جور چیزا فکر نکن

بهاره: خوب پس خودت بگو (با عصبانیت)

رضا: تو چه گیریها

بهاره: پس حتما نگار راست میگه که....

رضا: چیه نترس حرفتو بزن این نگار خانم چه علاقه ای ای داره که این آرش را پیش تو خراب کنه

هزار بار شنیدم که چی آ دربارہ من و آرش گفته ولی بی خیال شدم

بهاره: نه اصلا اینجوری نیست اونه فقط نگرانه

رضا: نگران چی؟

بهاره: نمی دونم

رضا: مگه من بهت نگفتم میاد هان

بهاره: بله

رضا: پس قبول کن بخدا دنبالشم پیداش میکنم

بهاره: می دونم

رضا: خيله خوب الان بهتره بریم سر تمیز کردن خونه

رضا سرش را چرخاند و به فضای پر طراوت دیروز خانه و امروز افسرده او نگریست و بلند فریاد

زد زنده شو خانه ای غم گرفته جان بگیرد و غبار خستگی هایش را بتکاند بهاره که از سالن خارج

شد از پشت سر رضا را صدا کرد و یک دستمال و شیشه پاکن به او داد و لبخندی زد و

گفت: پاک کن شعر نخون قول دادی نمی تونی در بری

رضا: چشم

دستمال و شیشه پاکن را به دست گرفت و شروع به گردگیری کرد

نور خورشید که از ذرات خاک پر شده بود در اتاق های خانه خود را پهن کرده بود رضا در شیشه

ای بزرگ را باز کرد غبارهای درون به سرعت خود را بیرون می رهندند گرد روی مبل ها را گرفت و

ایوان را آب و جارو کشید گلدان ها را آبپاشی کرد گلدان ها را آبپاشی کرد بهاره در آشپز خانه مشغول بود رضا سرکی به آشپز خانه کشید و بدون اینکه چیزی بگوید به حیاط رفت و با چنگال برگها را را از روی زمین جمع کرد و آبپاشی کرد بوی خاک همه جا را پر کرده به استخر خالی و کثیف نگاهی انداخت و غرق در بی آبی آن شد

علف های هرز لای گل‌های مرادی را چید و جدا کرد همه ی زباله ها و شاخ و برگهای خشکیده را در سطل بزرگی که خاکستر وجودش را گرفته بود ریخت و در یک لحظه به آتش کشید با زبانه کشیدن شعله ها کمی از سطل فاصله گرفت بهاره هم کارش تمام شده بود خود را کنار رضا رساند و گفت: دستت درد نکنه خسته شدی

رضا که دستهایش را پشتش قلاب کرده و محو زبانه های آتش بود نگاهش را به بهاره داد و گفت: یه روز میام استخر را تمیز می کنم

بهاره: ممنون چای میخوری تازه دم کردم

رضا: ممنون باید برم اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن

بهاره: چشم حتما

رضا: پس تا بعد خداحافظ

بهاره: خدا حافظ

رضا راه برگشت را پیش گرفت و بهاره و شعله های آتش را تنها گذاشت دزدگیر ماشین را زد صدایش طول و عرض خیابان خلوت را پر کرد سوار شد و فرمان را محکم میان دستانش فشرد و با خود این شعر را زمزمه کرد:

کجایی ای رفیق نیمه راهم

که من در چاه شب های سیاهم

نمی بخشم کسی جز غم پناهم

نه تنها از تو نالم گز خدا هم

گاز ماشین را گرفت و به سمت خانه آزاده حرکت کرد روبروی در ورودی ایستاد دستش را از جیبش بیرون آورد با تردید زنگ در ار فشرد صدای آزاده از پشت آیفون او را مسمم به اعتراف همه نا گفته هایی می کرد که مدتهاست در سینه اش محبوس بود

آزاده: بله

رضا: منم رضا

آزاده: سلام بیا بالا

در ورودی صدایی داد و باز شد در را هل داد وارد خانه شد حیاط کوچکی داشت گلهای تازه و گلدانهای کوچک و بزرگ کاکتوس که روی راه پلخ ای که به سمت ساختمان خانه در طبقه ی بالایی بود خود نمایی می کردند از پله ها بالا رفت آزاده با لبخند و هیجان جلوی در ایستاده بود

آزاده: از آرش خبر آوردی؟

از نگاه رضا شرم می بارید سر به زیر با صدای بم گفت: نه

لبخند روی لبان آزاده ماسید چند وقتی بود دیگر از آن ابوهت و ایستادگی خبری نبود مثل درخت پیری قد خم کرده بود با قدمهای سست به خانه برگشت رضا هم پشت سرش بدون تعارف وارد خانه شد و در را بست صدای بسته شدن در آزاده را به خود آورد و به طرف رضا

برگشت و در حالی که اشک از گوشه ی چشمش همانند مروارید پایین می آمد گفت: ببخشید فکر می کردم خبری از آرش داری؟

رضا: من پیش خودم گفتم شاید شما خبری داشته باشید

آزاده روی کا ناپه نشست رضا روبرویش ایستاد آزاده گفت: از بهاره خجالت میکشم نم یدونم

چرا این پسر دیونه گذاشته رفته رضا یه کاری کن

رضا: من تمام دو ستامون سپردم اگه دیدنش خبرمون کنن

آزاده: علی هم خیلی جاها رفت بخدا تمام خیابانهای آلمان را زیر پا گذاشتم اما مثل یه قطره که

افتاده باشه توی دریا غیبش زده ممکنه هم رفته باشه دبی نه!؟

رضا سری تکان داد و نج نچی کرد و گفت: دبی نبود اصلانی را که می شناسی؟

آزاده: بله می شناسم

رضا: همه ی جای دبی را زیر پا گذاشت اما اونجا هم نبود

آزاده: پس کجاست؟

رضا: امیدوارم پیدا بشه بهاره داغونه به زور خودشو نگه داشته

آزاده دندانهایش را به هم فشرد اینگار با این کار داشت بغض گلویش را از عالم و آدم قایم می

کرد

رضا: آزاده اینقدر به خودت فشار نیار پیداش میشه یادته چند سال پیش به خاطر یه مسئله

مسخره گذاشت رفت چند وقت غیبش زد بعد هم خودش برگشت

آزاده: یادمه خدا رحمت کنه پدر و مادر م آگه اونا اینجا بودن آگه اونا بودن و درست تربیتش می کردن اینقدر ضعیف و بی مسئولیت نمی شد البته منم مقصرم تنهانش گذاشتم بازم معرفت تو رو هیچ موقع تنهانش نگذاشتی

رضا: من دوستش دارم هر غلطی هم کنه هر فکری هم کنه بازم باهاشم چون میدونم از سادگیشه از مغز اندازه نخودشه

آزاده لبخندی زد و گفت: تو عین یه برادر خوب و مهر بان که همیشه کنار ما بودی ولی من دلم واسه بهاره میسوزه آگه اون نبود جهنم آرش میرفت صد سال غیبتش می زد از روی این دختر خجالت می کشم

رضا بدون هیچ کلامی کنار آزاده نشست دستانش را میان موهایش برد و میان انگشتانش کشید آزاده دلم گرفته رضا داغونم خدا شاهده شبا تا صبح گریه می کنم نه واسه آرش واسه بهاره آخه از کجا می دونستم که این پسره میزنه زیر همه چیز و اگر نه صد سال سیاه واسطه نمی شدم شرمند ی اون خدایا مرزم هستم به احترام من و تو آرش رو قبول کرد اینگار که اون از یه چیزی خبر داشت واقعا میگن بعضیا آدم شناسن

آزاده در میان افکار در هم برهمش دنبال کلماتی برای تسکین خود بود رو به رضا کرد و ادامه داد: رضا آگه آرش نیامد تو باید... اینجا مثل جنگلی مغرور سکوت را برگزید و به اعماق فر رفت رضا با نگاه مردانه و بی حد و اندازه اش به آزاده خیره شد و گفت: بهت حق میدم حق همه چیز را بعد از چند لحظه رد و بدل کردن نگاهها رضا گفت: قراره آخر هفته به بهانه ی فارغ التحصیلی بهاره خونشون یه جشن بگیریم

آزاده: خیلی خوبه هر چقدر سرش گرمتر بشه تحمل وضع براش آسونتر میشه

رضا: اگه کاری داشتی خبرم کن

دستش را به دسته مبل فشرد و از جایش بلند شد آزاده نای حرف زدن نداشت بدون تعارف او را

بدرقه کرد و رضا دوباره سوار بر ماشین شد و با خود گفت: احمق خوب چی میشد بهش همه

چیز را بگی ولی نه اگه میگفتم حتما دیونه میشد که یه برادر الاغ داره خوب میگفتی خودش که

می دونست برادرش الاغه اما من نباید چیزی بگم باید منتظر بمونم خودتو نباز رضا قوی باش

الوعده وفا رضا بالاخره جشن کذایی دلخوشی بهاره را بر کرد پاهایش میکانیکی شده بود ند و

فقط در تکاپو بودند اسیری میان رفاقت و نا جوانمردی اسیری منصف همانند درختی بی غرور

کار نداشت که زمین مال کیست ، کار به این دارد که ریشه اش را با خاک یکی کند و سایه اش را

بین همه یآنان که دوست دارد تقسیم کند و چه بی ادعا صدای جیک جیک گنجشکها پی که

روی شاخ و برگ درختان با هم بازی می کنند و کلاغ های شوم غار غار و پریدن دسته جمعی

گنجشک ها از نحسی جشن قرار بود با شکوه بر گزار شود مثل همیشه تکرار زندگی گل میز و

صندلی و شیرینی و اینجا مکث می کنم چون در یک جشن زیبا و بیاد ماندنی باید دل خوش

هم پیدا شود اما دریغ از دل خوش دلها همه اسیر انتظارند

میز و صندلی ها با نظم دور استخر چیده شده بودند بوی گلها و چمن های آب زده همراه

موسیقی ملایمی فضای باغ پاییز زده را رمانتیک تر می کرد مهمانها از در ورودی وارد شدند و

مجلس را شاد و پر طراوت می کردند مهمانهایی با فرهنگ از طبقات مختلف بودند گوشه ی باغ

دو مهمان خلوت کرده بودند که خیلی رضا را به خود جذب کرده بودند روی صندلی لم داده بود و دستش را زیر چانه اش نگه داشته بود و این شعر را زمزمه می کرد:

عشق تو به تار و پودم بسته است

بی روح تو درهای جهانم بسته است

از دست تو خواهم که بر آرم فریاد

در پیش نگاه تو زبانم بسته است

صدای باریک و کشیده ی بهاره رضا را از چاه تنهایش بیرون کشید سرش را بلند کرد او را دید دختری زیبا رو با قدی متوسط ماکسی نقره ای شب نما که او را قد بلندتر نشان می داد حتی تاری از موهایش معلوم نبود چون آنها را در پناه شال بزرگی نگاه داشته بود پوست سفید و لبهای صورتی رنگش طراوت را به دنیا ارزانی می کرد رضا آه عمیقی کشید و جای خالی آرش را شانه به شانه ی او احساس کرد و یاد نامی افتاد که آرش بر بهاره گذاشته بود پریسان بله واقعا او پری بود که دل را می ربود اما حیف که آرش قدرش را نمی داند ترجیح داد دیگر به بهاره نگاه نکند بهاره هم همان جا سکوت کرده بود و به اطراف نگاه می کرد بدون حتی لبخندی گوشه ی لبش که کمی گرمی برای این وفادار همیشه بی وفا دیده باشد

بهاره دوباره رضا را صدا کرد و این بار گفت: داری به چی فکر می کنی؟

رضا لبخندی زد و گفت: به... مکث کوتاهی کرد و لبخندی زد و میان راست و دروغ تردید کرد و

گفت: هیچی اصلا فکر نمی کردم

بهاره: خوش به حالت فکر نمی کردی ولی من از اول جشن تا حالا فکرم اینه که آرش از این در

بیاد تو و دلیل نبودش را جلوی همه ی این نگاههای پر سوال تو ضیح بده

رضا: عجله نکن اونم میاد

بهاره: راستی آزاده چرا نیومده؟

رضا: حتما میاد

بهاره: امیدوارم

بهاره سرد و بی روح از کنار رضا رد شد و با تمام زیبایی و کمالی که داشت غم و اندوه از چشمانش می بارید شانه هایش افتاده بودند دوستانش را شاد می دید اما انگار آن همه سرور و شادی را نمی دید تنها چیزی که فکرش را تسخیر کرده بود آرش بود چشمش به در بود با خود فکر میکرد آرش با دسته گلی سرخ خواهد آمد اما نمی دانست اینها همه رویایی بیش نیست دوستانش اطرافش جمع شدند و شادی می کردند به او تبریک میگفتند بعضی ها هم سراغ آرش را می گرفتند اما او سکوت جوابشان را می دادنگار هم بین مهمانها می چرخید و از همه عکس یادگاری می گرفت زمزمه غیاب آرش بین مهمانها بهاره را عصبی می کرد چشمانش را بست حتی از وزش نسیم هم لذت نمی برد دوست داشت هر چه زودتر این مهمانی عذاب آور تمام شود صدای پیانوی استاد مرادی که بالای ایوان گذاشته بودند چشمهای بهاره را باز کرد رضا می نواخت نور باغ را کم کردند و همه به نواختن و صدای رضا که با شور می خواند گوش می

دادند

ثانیه به ثانیه تو ازم دور میشی

چرا خورشیدک من داری کم نور می شی

ثانیه به ثانیه لحظه های بی تپش

بذار اشکام بریزن دست رو گونه هام نکش

این جدایی بخدا حق من نیست

گریه های بی صدا حق من نیست

مرگ این خاطره ها حق من نیست

این غم بی انتها حق من نیست

ثانیه به ثانیه شب و هر شب بی قرار

من شکستم تو دیگه تلخیش رو به روم نیار

بذار اشکام بریزن بزار بی نفس بشم

نمی دونی من دارم چه عذابی می کشم

این جدایی بخدا حق من نیست

گریه های بی صدا حق من نیست

صدای گرم رضا اشکهای بهاره را بی امان رهناید و زمین را سیراب کرد همه مهمانها ایستادند و

رضا را که پس از اتمام آهنگ همانجا پشت پیانو نشسته بود تشویق می کردند

آزاده برای اولین بار سر حرفش نماند و به آن جشن نیامد دلیلش هم روشن بود آن شب هم

گذشت به همه خوش گذشت جز بهاره و رضا.

فضای باغ دیگر نه ویز ویز داشت نه مهمانهای سر حال و نه دیگگر هیچ چند کارگر در حال جمع کردن میز و صندلی ها بودند رضا روی پلخ خا با یک لیوان چای گرم که بخارش در هوا می رقصید به تما شای آنها نشست بود

روی چمن ها پر بود از دستمال ها یمچاله و پوست میوه بهاره که نایلون به دست کرده بود و در حال جمع کردن آنها بود دلش برایش میسوخت و از خودش ناراحت بود چون جای اینکه کمی خستگی هایش را کم کند او را درگیر کار کرده بود از روی پله ها بلند بلند شد و خود را کنار بهاره

رساند

رضا:بهاره

بهاره:بله

رضا:تو برو استراحت کنمن اینارو جمع می کنم

بهاره:خودم انجام می دم سرگمم میکنه رضا ازت ممنونم

رضا لبخندی زد و نفس عمیقی کشید

سرش را به سمت آسمان دراز کرد و گفت:مطمئنم که آرش هم الان حتما الان مثل توئه دلش

گرفته و هواتو کرده

بهاره:امیدوارم

رضا:خوبه خیلی خوبه امشب مثل قبلا آگفتی امیدوارم

بهاره:واقعا

رضا لبخندی زد و گفت:واقعا واقعا

بهاره کیسه ی نایلون رابه دست رضا داد و گفت:تو انگار دوست داری کار کنی پس کار کن

رضا چشمانش را گرد کرد و گفت:اصفهانى بود

بهاره در حالی که از او دور می شد دستش را بلند کرد و گفت :به من ربطی نداره خودت اسرار

کردی باى باى

آرش در نا کجا آبادی سبز و خرم در مزرعه ی چند میلیون دلاری وسیع جایی زیبا و رویایی را برای پنهان شدن از دست آنان که در غیابش میسوختند انتخاب کرده بود تا به قول خود درد خیانت عزیزان را از یاد ببرد و در پایان روزی جان از بدن برهاند یک طرف مزرعه پوشیده از خوشه های زرد گندم که با نسیم ملایم به همراه نظمی خاص همچون موج دریا می رقصیدند اینگار که باد برایشان موسیقی مینواخت روبروی این یک رنگی و یک دستی باغی بود پر از گلهای رنگارنگ و گران قیمت درختی هم بین این دو منظره متفاوت و زیبا پر از شاخ و برگ در هم پیچیده که تا زمین هم رسیده بود سایه ای امن گسترده بود تاب چوبی قدیمی آویزان باد را تاب بازی می داد آرش هر روز در پناه درخت آشفته حال تن افسرده اش را رها می کرد یک روز را روبروی مزرعه ی گندم های زرد و آسیاب بادی قدیمی و روزی را جانب گلهای رنگارنگ رنگارنگ این همه زیبایی روبرویش بود اما نمی دید شاید هم نه همه اینها برایش تکراری شده بود میان چهره ی زیبا و جذابش آبی نمانده بود لاغر و نهیف شده بود همدم تنهایهانش روزها را سپری میکرد بوسه هایی که به سیگار می زد و دودی که از داخل نوازشش می کرد روی هم کمی آرامترش می کردند



هر روز با خداحافظی خورشید از این دنیای فانی آرش به خانه ای سبز رنگ دو طبقه ایی که پنجره های بزرگ حساری داشت حرکت می کردند تا آنجا به اندازه ی نیاز بخورد و بخوابد برای ادامه ی حیات زندگی آرش این بود البته اسمش را نمی توان زندگی گذاشت یک جور وقت گذراندن بود با خود جنگی داشت بعضی روزها می گفت باید برگردم و همه چیز را بفهمم اما آرش ترسو جرات این کار را نداشت همیشه از حقیقت فرار می کرد فکرهای منفی او را از انجام کار درست منع می کرد شبها تا نیمه بیدار می ماند و آواز گریه سر می داد و به تماشای ستارگان شب نشینی یاد بهاره می افتاد یاد علم ستاره شناسیش و اینکه چطور بهاره نام همه ستارگان را از بر بود و او هر چقدر سعی می کرد نمی توانست نام آنها را از یاد ببرد در هفته یک بار روزهای یکشنبه به شهر می رفت تا خرید کند از همه فراری بود از آدم ها میترسید و به هیچ کس اطمینان نداشت خود را میان زندانی محبوس کرده که رهایی از آن محال بود پشت خانه ای زیبایش چشمه ای جاری بود صدای شرشر آب او را یاد حوض و فواره ی خانه اش می انداخت جاده ای که بین شهر و مزرعه اش بود از درختان در هم پیچیده ای بود که او را یاد جاده ی عشق رضا می انداخت همه چیز اطرافش برایش خاطره ای را زنده می کرد تمام لحظه ها را با آنها زندگی می کرد اما حماقتش جلوی درست فکر کردنش را گرفته بود افکار احمقانه اش خیال اینکه رضا به او خیانت کرده به خود می گفت: راستی رضا همیشه می گفت من عاشقم اما چرا تا بحال عشقش را به من معرفی نکرده خوب معلومه چون اون عاشق بهاره معصوم من بود بههار من پریسان بود و پاک اما رضا او را از من گرفت با اون زبان چرب و چیلش آره اون بهاره را اینجوری از من گرفت اما بهاره مال منه نه مال رضا ی خائن

و این افکار او احمقانه ترین افکاری بودند که آرش به آنها بها می داد و به خود تلقین می کرد

آفتاب وسط آسمان آبی بی ابر به قدرت نمایی نشسته بود درختان همنوای باد می رقصیدند و گلها عطرشان را می فشانند نگار و بهاره زیر آلاچیق نشسته بودند و به عکس های جشن نگاه می کردند صدای خنده ی مستانه ی نگار فضا را پر کرده بود رضا از در وارد شد در حالی که ته

ریشش را می خاراند برای دخترها دست تکان داد

رضا: اوه اینجا چه خبره؟

نگار: هنر خودمه

بهاره: ببین چه عکس های عتیقه ای گرفته

رضا: بده ببینم

رضا به عکس ها نگاه می کرد و همراه خنده گفت: تو اینجا کجا بودی ببین بهاره اینجا که من و تو

داشتیم صحبت می کردیم

نگار: آره شما نمی دونستید ازتون عکس گفتم

نمی دونستید، نمی دونستید یک لحظه این کلمه صد بار در مغز رضا تکرار شد مانند بوق

کشتی مسافربری بود که در حال عبور از یک گذرگاه تنگ باشد نفس عمیقی کشید و با

آرامش بیشتری به عکس ها نگاه می کرد ترجیح داد که لبخند نزنند احساس ناخوشایندی به

جانش افتاد یاد فتانه ی بیچاره افتاد و همهی آن حرف هایی ککه به او زده بود سبک عکاس به

چشمش آشنا می آمد در حالی که سرش پایین بود و در حال تماشای عکس ها بینیش را تکان

می داد انگار که چیزی را بو می کشید سرش را بلند کرد و پرسید:

رضا: بهاره این بوی ادکلن توئه

نگار: نه مال منه خوش بوئه

رضا: خیلی برام آشناست همیشه از این ادکلن می زنی

نگار: بله چطور مگه؟

رضا: هیچی همین جوری خیلی خوش بوئه خیلی

نگار: مرسی

رضا: کیفیت عکس ها خیلی خوبه خودتون ظاهرشون کردید؟

نگار: پیش یه عکاسی خیلی معروف همیشه عکسامو اونجا ظاهر می کنم

رضا: همیشه آدرسشو بهم بدی من یه حلقه فیلم دارم می خوام بدم ظاهر کنه

نگار: مکثی کرد و ادامه داد: خوب بده میبرم واست

رضا: نه تو رو زحمت نمی دم

رضا از جیبش خودکارش را بیرون آورد و به سمت نگار گرفت و گفت: کاغذ ندارید

نگار: من دارم از کیفش دفتر یادداشتش را بیرون آورد و آدرس عکاسی را با خطی ظریف و زیبا

نوشت برگه را از دفتر جدا کرد و به دست رضا داد

رضا تکه کاغذ را میان دو انگشتش نگه داشت دست خط هم برای او آشنا بود انگار امروز همه چیز را طور دیگری میدید پنجره ای بسته به رویش باز شده و داشت حقایق را برایش چون آب زلال جاری میکرد

رضا تمام لحظه هایی که در کنار آنها بود بدون هیچ سخن سپری کرد به معمایی فکر می کرد که یک سال و اندی بود هنوز آن را حل نکرده بلافاصله آن را دو ترک و به خانه رفت و آن سند نحس را از گنجینه اش خارج کرد خدای من برای رضا باور کردنی نبود دست خط ها یکی بود زیر عکس ها فتو همان عکاسی بود دیگر همه چیز برایش روشن بود بعد از مدت طولانی هنوز هم بوی ادکلن گران قیمت زنانه به مشام می رسید رضایی که الان بهت زده روبروی چند عکس و دو تکه کاغذ نشسته یادش آمد که آن آدرس شیطانی که نگار به بهاره داده بود میان انبوه خاطراتش پنهان است همهن مدارک را در همان پاکت زرد گذاشت همه چیز مثل اول بود گاز ماشین را گرفت می خواست مستقیم برود پیش نگار تا از او اعتراف گناهِش را بگیرد اما گوشه ای از خیابان ایستاد و به خود گفت: اگه اشتباه کرده باشی اگه مثل فتانه بشه؟ نمی شه به یه دوست اینقدر زود تهمت زد، اون موقع منم میشم آرش فرمان را پیچاند و از خیابان فرعی عبور کرد و روبروی ساختمان موزه پارک کرد سراغ رفیق خط شناسش ارژنگ تیام را از دربان گرفت او را به قسمت کتابهای نفیس معرفی کرد ارژنگ تیام پسرک شیطان دوران دبیرستان بود که خط شناسیش حرف نداشت به اندازه پرفسور کار بلد دستگانهایی داشت که غیر ممکن بود اشتباه کند رضا با خود گفتن: حتما الان منو نمی شناسه بعد از چند سال چی بهش بگم



می خواست از رفتن پیش او منصرف شود که صدایی از پشت سر که او را رضا تقوی می خواند
بر گرداند

ارژنگ: رضاتوئی باورم همیشه

رضا: ارژنگ تیام حالت چطوره؟

ارژنگ: چی شده آقا یتقوی به هنر و تاریخ علاقه مند شدن؟

رضا: خوب دیگه؟ آدما عوض می شن از خودت بگو اینجا چکار می کنی

ارژنگ: بله چند سالی این جا هستم

رضا: در جریان بودم اینجا مشغولی احوالتو از بچه ها گرفته بودم

ارژنگ: ممنون بامرام و لبخندی زد

رضا: هنوزم خط شناسیت خوبه

ارژنگ: اختیار داری درسشو تو بهترین دانشگاه روم خوندم

رضا: آفرین آرژنگ خپله

ارژنگ خندید دوران تحصیل همه بچه ها به دلیل اینکه او قد کوتاه و تپل بود به او ارژنگ خپله

می گفتند

ارژنگ: راستی از اون دوست مامانیت کجاست؟

رضا: کدوم یکیشون

ارژنگ: سالاری رو می گم

رضا: اوه آه گذاشته رفته نا کجا آباد

ارژنگ: کجا

رضا: ولش کن

ارژنگ: حالا تو واقعا اومدی موزه یا نه کاری داری

رضا سرش را پایین گرفت و گفت: می خواستم برام یه کاری انجام بدی

ارژنگ: هر چی باشه من در خدمتم هیچ موقع اون روزا را از یاد نمی برم

رضا با شرمندگی مسئله را برایش توضیح داد و آن سه خط را به او داد ارژنگ با نگاه اول

گفت: یکین

رضا: مطمئنی

ارژنگ: این کارمه ها

رضا: ارژنگ ازت بخوام با دستگاه بررسی کنی البته هر چقدر هم هزینه اش بگو من در خدمتم

ارژنگ: این حر فو نزن ظهر بیا دنبال جواب

رضا: ازت ممنونم جبران می کنم

ارژنگ: تو خیلی وقته جبران کردی

از هم خدا حافظی کردند قرارشان برای ظهر تمام وقت رضا را در خیابان ها سرگردان کرده بود به

عکس هایی که روی صندلی شاگرد پخش بود نگاه کرد خطاب به خودش می گفت: رضا تو چرا تا

حالا نفهمیده بودی مگه کور بودی و عشوه های خرکی نگار را نمی دیدی مگه بو نمی کشیدی

هزار بار امدی و این دختره پررو کنارت بود چطور نفهمیدی حتما حکمتی توشه خدایا کاشکی

خودش نباشه کاشکی همون فتانه عکس ها را گرفته باشه آخه نگار دوست بهاره است اینقدر

نامردی تا این حد پستی باورم نمی شه

بالاخره ظهر شد طبق قرار رضا پیش ارزنگ رفت متاسفانه حرف اول ارزنگ درست بود و

نویسنده نسخه ها یکی بود رضا از ارزنگ تشکر کرد شماره بهاره را گرفت

بهاره:بله

رضا:سلام خوبی؟

بهاره:خوبم خونه ای؟

رضا:خونه نیستم باهام کاری داری

بهاره:این استخره نمی دونم چش شده تعمیر می خواد

رضا:فعلا سرم شلوغه بعدا حتما این کارو می کنم شماره یا نگار را بهم میدی

بهاره:نگار!رضا از آرش خبری داری؟

رضا:خودتو نگران نکن راجب اون عکاسی

بهاره:آها ترسوندیم یادداشت کن

رضا شماره را از بهاره گرفت و خدا حافظی کرد بهاره گوشی را گذاشت و لبخندی زد و گفت:خدا

را شکر رضا هم از نگار خوشش امد امیدوارم زندگی نگار مثل من نشه

رضا به شمارهی نگار نگاهی همراه با نفرت انداخت وبعد از آه بلندی شماره ی رتا گرفت

نگار آن طرف خط با صدای نازک زنانه اش جواب داد:بله

رضا:سلام

نگار: اوه رضا توئی

رضا: بله نگار خانم امروز وقت دارید باید ببینمتون

نگار مکث کرد و ادامه داد: خوب معلومه وقت دارم دوست داری کجا همدیگرو ببینیم

رضا آدرس کافی شاپ را داد که آنجا قربانی بازی گوشی یک عکاس آماتور شده بود قرارشان

بدون معطلی انجام شد همان جایی نشست که یک سال پیش با سادگی کنار بهاره نشسته بود

تا برای تولد آرش برنامه ریزی کنند اما امان از دست آدمهایی سرد و بی روح دستش را زیر

چانه‌اش گذاشته بود و پایش را تکان می داد منتظر کسی بود که دسیسه اش زندگی خراب کرد

نگار از در وارد شد با چشمان شکاریش رضا را پیدا کرد مثل گربه با ناز خود را به او رساند رضا

متوجه حضورش شد اما همچنان سرش پایین بود نگار دستهایش را به میز کوبید و با صدای

بلند و کشیده گفت: هی کجایی؟

رضا سرش را بالا نیاورد فقط گفت: بشین

نگار صندلی را کشید متعجب که چرا رضا دارد با او اینمگونه رفتار می کند

نگار: خوب من امدم بگو

رضا سش را بالا برد برق چش مانس نگار را ترساند نفس نگار بند آمده بود جرات گفتن یک

کلمه هم نداشت

رضا: میدونی اینجا کجاست؟

نگار لبخندی مسخره آمیز زد و گفت: خوب معلومه کافی شاپ

رضا: نه يادت نيست بزار يادت بيارم يك سال و سه ماه پيش من و بهاره همين جايي كه الان ما نشستيم براي تولد آرش برنامه ريزي مي كرديم تو هم اينجا بودي دستش را به طرف يكي از زواياي دنج دراز كرد و ادامه داد: گمونم همون جا بوده مگه نه بعدش خانم اون لحظه هوس كرد زندگي بسوزونه الحقم سوزوندي ولي بدون توي اون دنيا كسي كه مي سوزه توئيتو

رضا داشت ريباد مي كشيد كنترلش را از دست داد اما نگار خونسردي و به آرامي گفت: پسر بد چرا داد مي زني من اصلا نمي دونم داري دربارهد چي حرف مي زني تازه تو واسه اين حرفات مدرک داری

خونسردي نگار رضا را عصبی تر كرد نفسش به شماره افتاد چشمانش را گرد كرد و با برقي آكنده از نفرت انگشت اشاره اش را به سمت نگار گرفت و گفت: من بدون مدرک حرف نمي زنم همان موقع پاكٲ زرد رنگ را به طرفش گرفت و گفت: الان مي فهمي اين هم مدرک نگار بهت زده باورش نمي شد آب گلويش را قورت داد دستان سفيد و ظريفش را با لرزشي كه داشت روي گوشه پيش گذاشت رضا همه چي ز را مي دانست و راه فراري نداشت سرش را پايين گرفت با زيركي تمام عشوه هائيش را از سر گرفت حرکات ي آرام سرش را بالا آورد اشك از گوشه ي چشمش فرود آمد اما آن كسي كه روبرو پيش نشسته بود آرش احمق نبود كه به اين سادگيها همه چي ز را باور كند او رضايي بود كه ديگر كارش از اشك و آه گذشته بود

نگار: من نمي دونم بايد چي بگمپشيمونم خواهش ميكنم به بهاره چيزي نگو آرش هم نمي دونه كه من نامه را نوشتم

رضا: چرا این کارو کردی؟

نگار: چون دوستش داشتن

رضا خنده ی تلخی سر داد و. گفت: آخه آرش چی داره... خدایا باور نمی کنم نگار نمی دنی چکار

کردی باعث مرگ آقای مرادی توئی باعث جدایی آرش و بهاره هم توئی

نگار: جبران میکنم به خاطر بهاره چیزی بهش نگو اون مریضه

رضا: چی مریضه؟

نگار: سرطان

رضا: تو دروغ می گی باور نمی کنم

نگار: باور کن دروغ نمی گم از وقتی پدرش مرد و آرش رفت بیماری خودشو نشون داده اون نمی

تونه با آرش زندگی کنه ولی من می تونم

رضا: بسه کن کثافت چرا به من نگفتی

نگار: اون نداشت می خواستم بگم

رضا: مثلد سگ دروغ می گی

نگار دروغ نمی گم

نگار کیفش را برداشتبا کوهی از افکار که نمی دانست کدام را باور کند یک ساعتی تنها زیر نور

کم رنگ کافی شاپ پر از دود غرق در تردید میان اقیانوس تنهایی هایش شناور بود آه عمیقی

کشید و از روی صندلی بلند شد و به طرف ماشینش حرکت کرد رضا خطاب خطاب به خود گفت

:الان می خوام چکار کنی؟ و گاز ماشین را گرفت



رضا به خاک سردی پناه برد که شاید آن پیر کهنسال در این تنگنا به دادش برسد آسمان ابری بود اما نمی بارید انگار ابرها بغضشان را برای روز مبادا نگه داشته اند از میان قبرها که می گذشت به سنگ ها نگاه می کرد و لبخند تلخی گوشه ی لبش یخ می زد بر سر مزار مرادی رسید فاتحه اش را خواند و خطاب به سنگ سرد گفت: سلام استاد هنوزم روی حرفم هستم کنار بهاره موندم استاد همه چیزو فهمیدم تونستم استاد کاشکی اینجا بودید و توی این موقعیت بهم کمک می کردی کاشکی اما حیف که نیستید هیچ موقع این شعری که همیشه برام می خوندید

یادم نمیره استاد

در کلاس روزگار

درس های گونه گونه هست

درس دست یافتن به آب و نان

درس زیستن کنار این و آن

درس مهر

درس قهر

درس آشنا شدن

درس با سرشک غم ز هم جدا شدن

در کنار این معلمان و درسها

در کنار نمره های صفر و نمره های بیست

یک معلم بزرگ نیز

در تمام لحظه ها تمام عمر

در کلاس هست و نیست

نام اوست مرگ

و آنچه را که درس می دهد

زندگی است

جدا چرا مردم اینقدر بدی میکنند مگه نمی دونن آخرش جاشون کجاست این جا برای هیچ کس

ابدی نیست هیچ کس

بهتون قول دادم تا آرش بر نگشته چیزی به بهاره نگم اما الان قضیه دیگه آرش نیست نمی دونم

باور کنم یا نه یعنی بهاره مریضه اگه بود می فهمیدم البته بهش شک کردم و مکث کوتاهی کرد

و با کف دست خاک روی سنگ را پاک کرد و ادامه داد

رضا ساعت هت در کنار خاک سرد مرادی اشک ریخت و ور سیه ی قلب شکسته اش را خواند

حتی کلامی از زیر خاک با او سخن بگوید خورشید نارنجی شده نم نم باران می زد اینگار دیگر

وقت یک باران حسابی بود صدای مبابلش او را به خود آورد

رضا:بله

آزاده:سلام رضا

رضا:چطوری؟ چیزی شده؟

آزاده:هر چی به بهاره زنگ می زنی جواب نمی ده

رضا:شاید خونه نباشه

آزاده: همراهش هم خاموشه

رضا: حتما رفته بیرون

آزاده: نمی دونم چرا نگرانم

رضا: نگران نباش بهت زنگ می زنم

رضا از جایش بلند شد و به سرعت خود را به ماشینش رساند هوا تاریک شده بود سرعتش غیر

مجاز بود اما پایش رابیشتر روی گاز می فشرد به خانه بهاره رسید در را باز بود نگران شد وارد

خانه شد هیچ چراغی روشن نبود مثل خانه های متروکه چراغ حیاط را روشن کرد وارد ساختمان

شد آنجا هم تارک بود ترسید بلند فریاد زد

رضا: بهاره اینجایی؟

به طرف پریز برق رفت تا چراغ را روشن کند صدای ضیف بهاره او را از این کار باز داشت

بهاره: روشنش نکن

رضا به دنبال صدای بهاره او را روی زمین در حالی که به در شیشه ای رو به ایوان تکیه زده بود

تنها و پریشان یافت رضا چراغ را روشن کرد بهاره دستش را جلوی چشمانش گذاشت و

زانوهایش را به سمت شکمش جمع کرد

رضا: چی شده؟

بهاره با چشمانی قرمز و پف کرده نگاهی ملتمسانه به رضا کرد و گفت: دروغه مگه نه همه‌ی

حرفهایش دروغه تو برادر منی مگه نه؟

رضا: چی دروغه!؟

بهاره: نگار همه چیز را بهم گفت

رضا دستش را لای موهایش برد و فریاد زد: خدایا نگار یه جادو گره

بهاره: تو منو آرشو از هم جدا کردی

رضا روی زانوهایش کنار بهاره نشست و گفت: هر چی شنیدی دروغه فکر کنم دیگه الان وقتش

باشه که همه چیز را بفهمی آروم باش و گوش کن

بهاره: گوش میکنم

چهار زانو نشست مثل بچه ها به رضا خیلی اطمینان داشت حتی ذره ای به او شک نداشت بر

عکس رضا

رضا همه چیز را مو به مو برایش تعریف کرد هر چه که گذشت دلیل جدایش از آرش مرگ پدرش

و از همه مهمتر خیانت دوستی که تمام عمر او را همراهی می کرد

بهاره: اون مدرک الان کجاست؟

رضا: توی ماشین بیارمشون

بهاره: بله

رضا بلند شد تا پاکت زرد را از ماشین بیاورد تا دم در حال رفته بود که صدای زمین خوردن بهاره

او را بر گرداند

بهاره نقش زمین شده بود رضا خود را بالای سرش رساند بهاره بی رمق گفت: من دارم میمیرم

رضا: چرا بهم نگفتی

بهاره: نگار نمی گذاشت

رضا: تو هم خیلی ساده ای خیلی

رضا بهاره را میان دستانش گرفت و او را بلند کرد تا به بیمارستان برساند در حالی که اشک

میریخت به بهاره امید می داد و می گفت: تو حالت خوبه تو زنده می مونی نترس

بهاره: آرش را پیدا کن خواهش می کنم

بهاره در بیمارستان بستری شد رضا هر چقدر دنبال نگار گشت نتوانست پیدایش کند انگار آب

شده بود می خواست سر نگار را به تک تک کوههای دنیا بکوبد تا با زجر بمیرد حالا بهاره هم

داشت میمرد و سببش نگار دوست مهر بانس بود نگاری که تمام لحظه ها در کنار بهاره بود اما

حسد باعث شد که به تنها دوستش هم رحم نکند

رضا با ته ریشی که خبر از خستگی و بی خوابی چند روزه اش بود روی نیمکت بیمارستان

نشسته بود پرستار از دور به طرف او می آمد رضا خود را روی نیمکت جا بجا کرد و صاف

نشست

پرستار: سلام آقای تقوی گفتم حتما خسته شدید و رفتید خونه اما خواهر تون گفت که شما

تنهانش نمی زارید

رضا: حالش چطوره؟ مگه میتونه صحبت کنه

پرستار: بله با دکترش صحبت نکردید

رضا: بله

پرستار: اون چی گفت

رضا مکث کوتاهی کرد و با لحنی آرام جواب داد: خیلی دیر شده

پرستار: پس بلند شو تا دیر تر نشده چون می خواد ببینت

رضا از جایش بلند شد و به همراه پرستار به اتاق بهاره رفت پرستار در را باز کرد سرش را از لای

در نیمه باز داخل کرد و خطاب به بهاره گفت: اینم داداشت لوس خانم

بهاره به سختی لبخندی بر لبانش ظاهر شد پرستار از کنار در گذشت رضا در را هل داد و وارد

اتاق شد بهاره از دیدن ذوق و خود را جابجا کرد رضا صندلی را کنار تخت کشید صدایش فضا را

پر کرد

رضابا لحنی آرام و خسته: خوبی؟

بهاره: نمی دونم

رضا: پرستار میگفت خیلی بهتری

بهاره لبخندی لاجون زد و گفت: دوست ندارم بهتر بشم دوست دارم بمیرم

رضا: این چه حرفی می زنی

بهاره: رضا گیج شدم باید آرشو ببینم اون قربانی شده

بهاره به سرفه افتاد رضا یک لیوان آب ریخت و چند جرعه به بهاره داد آرامتر که شد ادامه

داد: من از نگار انتظار چنین کاری را نداشتم

رضا: لازم نیست به این مسائل فکر کنی الان فقط بهبودیت مهمه

بهاره: رضا یه چیزی بهم میگه نمی کشم

رضا: منظورت چیه؟ تو میتونی مطمئنم

بهاره: لازم نیست بهم امید بدی ضعف رو از داخل احساس میکنم اما ازت یه چیز می خوام

رضا: چی می خوای؟

بهاره: آرش آرش را می خوام

رضا: دنبالشم

بهاره: بهتره زودتر پیداش کنی چون من زیاد وقت ندارم

رضا: بهت قول میدم پیداش کنم منم که میشناسی زیر قولم نمی زنم

بهاره سرش را برگرداند و به پنجره بزرگی که رو به گنبد آبی رنگ مسجد کوچکی بود خیره شد

رضا از روی صندلی بلند شد و کنار پنجره ایستاد پشتش را به بهاره داد صدای اذان از مسجد

می آمد

بهاره: آگه مردم کنار پدر و مادرم دفنم کن آگه هم نتو نستم آرشو ببینم بگو ببخشم که اینقدر

دوستش داشتم که زندگیشو...

بهاره نتوانست ادامه دهد گریه تلخش قلب را می سوزاند رضا کنار بهاره نشست اشک رضا را

هم محاصره کرد با گریه به بهاره میگفت: ترو خدا بس کن

بهاره صورتش را با دستانش پوشاند و بلند خطاب به رضا گفت: رضا تا آرشو پیدا نکردی بر نگرد

رضا با چشمانی پوشیده از اشک از اتاق خارج شد به سمت پارکینگ رفت سوار ماشینش شد

بی هدف فرمان را پیچاند بعد از چند لحظه خود را روبروی مسجد پشت بیمارستان دید از

ماشین پیاده شد

مسجد حیاط کوچکی داشت و حوضی که با کاشیهای آبی تزئین شده بود دور تا دور حیاط

مسجد پر بود از گلدانهایی سنگی بزرگی که پیچکهایی همیشه بهاره همه دیوارها را سبز کرده

بودند کسی در حیاط نبود نمازگزان با نظم و یکپارچه به نماز ایستاده بودند رضا لبه حوض نشست دستهایش را درون آب فرو برد و مشتی از آن آب خنک را به صورتش پاشید اشک گرمی از گوشه ی چشمش فرود آمد یک مشت دیگر آب به صورتش زد اما این بار اشکهایش بیشتر می باریدند چند بار همان کار را تکرار کرد بغضش ترکید گریه کرد بیصدا آرامتر که شد به اطراف که حالا دیگر پر شده بود از اشخاصی که نمازشان را خوانده بودند و می خواستند از مسجد خارج شوند نگاهی انداخت آستین بلوزش را بالا زد وضو گرفت شبستان پر بود از قالی های سبز رنگی که مانند سجاده پهن شده بودند فقط چهار نفر در شبستان بودند که پراکنده هر کس گوشه ای را برای درد و دل با خدای خود انتخاب کرده بود رضا مهر به دست گوشه ای دنج نشست مهر را روبرویش گذاشت ساکت به صدای مردی که جلوترش قرآن می خواند گوش میکرد اشکهایش پهنای صورتش را گرفته بود شروع به زمزمه کرد لبانش قدرت نداشتند

رضا: خدایا سلام رضام میشناسیم که من تو عمرم بجز بچه گیام اونم با پدر بزرگم مسجد نیومدم اما همیشه دوستت داشتم و بهت فکر می کردم الان گیر کردم ازت کمک می خوام هیچ کس جز تو ندارم بهم کمک کن خواهش می کنم بهم کمک کن اگه این بار تنهام بزاری میشکنم منم آدمم چقدر می خوای امتحانم کنی؟ دیگه دارم کم می یارم خدایا اگه جوابم رو بدی قول می دم تا آخر عمر آدم درستکاری باشم و هیچ موقع تو رو از یاد نبرم بهم کمک کن

رضا اشک می ریخت و فریاد میزد چند نفری که آنجا بودند سرشان را به سوی او بر گرداند یکی از آنها که جوانی نورانی و خوش سیما بود بلند شد با قدمهای شمرده خود را به رضا رساند

کنارش نشست منتظر ماند تا آرامتر شود مدتی که گذشت تازه رضا متوجه مرد شد و با قلدری

گفت: چیه آقا اینجا کاری داری؟

جوان: تا حالا ندیده بودم کسی اینقدر ذوب در خدا باشه من کنارت نشستم اما تو متوجه نشدی

فقط با خدا صحبت می کردی حتما خدا به حرفات گوش میده و توبه اون چیزی که می خواهی

می رسی

رضا: نه اشتباه می کنی من ذوب در بد بختی هام بودم، خدا هم اصلا ازم خوشش نمی آید اگه

براش مهم بودم به دادم میرسید

جوان: خدا به داد همه بنده هاش می رسه خدا ترو دوست داره مطمئن باش

رضا پس از مکث چند دقیقه ای ادامه داد: نیم ساعت پیش به آخر خط رسیدم نمی دونستم

باید کجا برم یک دفعه خودمو روبروی مسجد دیدم

جوان با لبخندی که از ذوقش بود گفت: نگفتم خدا دوستت داره. گر نه اینجا راهت نمی داد

رضا: یعنی به چیزی که می خوام می رسم؟

جوان: همیشه اون چیزی که فکر می کنیم درسته درست نیست و ما اونو از خدا می خوایم اسرار

هم میکنیم چون چیزی از بعدش نمی دونیم اما قافل از اینکه خداست که بهتر از همه خوب و

بد تشخیص می ده و اون نیروی برتر میدونه که چه موقع بده و چه موقع نده اگه بده می گیم

وای عجب خدای مهربونی اما اگه نداد و مصیبتا از دست بشر خاکی هر کاری میکنن که

انتقامشون را از خدا بگیرن و اون موقع است که شیطان رو تو وجودشون پرورش میدن اونم

بخاطر اینکه چی؟

بخاطر اینکه خدا بهشون کمک کرده اما اونا فکر میکنن خدا باهاشون لج کرده و این خواستشون بر آورده نشده مصلحته خدا رو نمی شه هیچ موقع فراموش کرد حالا شما اگر خدا صلاح بدونه به خواستت می رسی

رضا با اشکهایی که ردشان روی گونه هایش خشک شده بود محو در صورت مرد گفت: امیدوارم جوان دستش را روی شانه رضا گذاشت و گفت: خداوند امیدواران را وعده پیروزی داده نگران نباش و از جایش بلند شد و از شبستان خارج شد رضا به شانه اش خیره شده بود از جایش بلند شد تا به دنبال جوان برود اما او در حیاط مسجد پیدا نکرد ماشینش را روشن کرد و به طرف خانه حرکت کرد

صدای دنگ دنگ عقربه های حراسان ساعت چهر بعد از ظهر را نشان می داد هوا کاملا ابری و سرد بود پنجره ها غبار گرفته بودند و خبری از نور آفتاب نبود رضا روی تخت تک نفره ی گوشه ی اتاق خالی اش دراز کشیده بود پتو روی زمین افتاده و خود را میان ملحفه مچاله کرده بود صدای زنگ تلفن که پایین تخت گذاشته بود باعث شد چشمان نیمه بازش دنبال گوشیش بگردد روی لبه ی تخت نشست و با صدایی گرفته و خواب آلود خطاب به پشت خطی گفت: بله

ارژنگ: همراه تقوی

رضا: سلام ارژنگ

ارژنگ: آقا رضا چطوری صدات عوض شده

رضا: خوبم خواب بودم تو چطوری؟

ارژنگ: خوبم ببخشید از خواب بیدارت کردم

رضا: اختیار داری دیگه باید بیدار می شدم

ارژنگ: گفته بودی آرش غیبش زده درست

رضا: بله چطور مگه خبری ازش داری؟

ارژنگ: بله

رضالبخندی زد و پرسید: کجا؟ کی؟

ارژنگ: محبتیان رو می شناسی که

رضا: محبتیان نمی دونم

ارژنگ: همون که هم کلاس سال سوممون بود یادت نیست؟

رضا: آره آره یادم آمد

ارژنگ: امروز دیدمش تازه از هلند برگشته مثل اینکه اونجا آرشو دیده؟

رضا: هلند، خدایا رفته مزرعه یبابا بزرگش چرا یادم نبود

ارژنگ محبتیان می گفت اصلا حالش خوش نبود میگفت آرش میخواست ازش فرار کنه؟ راستی

رضا الان می خوام چکار کنی

رضا: می رم دنبالش؟

ارژنگ نیش خندی زد و گفت: رضا حیف تو نیست خودتو الاف این دیونه کردی

رضا خندید و هیچ جوابی نداد ارژنگ ادامه داد: میتروم تو هم دیونه کنه

رضا: نگرانم نباش خیلی وقته که دیونه شدم

ارژنگ: اختیار داری

رضا: ارژنگ ازت خیلی ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم

ارژنگ: خواهش میکنم دیگه مزاحم نمیشم

رضا: قربانت خدا حافظ

رضا سر پا بند نمی شد عرض اتاق را می پیمود با انگشتانش بازی می کرد و با خود حرف می زد

دستش را به شیشه تکیه زد شیشه سرد بود از بیرون قطرات باران خود را به آن می کوبیدند و

آنجا را برای سراسره بازی انتخاب می کردند

رضا گوشی به دست در اتاق قدم میزد شماره ی بهنام را گرفت

رضا: سلام بهنام جان چطوری؟

بهنام: قربانت کجایی؟ پسر ازت خبری نبود

رضا: این روزا بد جور سرم شلوغه

بهنام: خیره انشالله میخوای زن بگیری

رضا: نه بابا زن کدومه

بهنام: راستی آرش را پیدا ش شد؟

رضا آهی کشید و پاسخی نداد

بهنام در جواب خود گفت: خوب معلومه که پیداش نشدهاگه پیداش شده بود

رضا: میتونی واسم یه بلیط بگیری واسه آمستر دام

بهنام: آمستر دام نرفته بودی دنبالش که الانم می خوی بری بابا جون این پسره رفته کره ی ماه

تو بازم می خوی یه موشک کرایه کنی بری دنبالش اونجا

رضا: حق داری ملامتم کنی ولی باور کن مجبورم بهنام بلیط را واسم جور کن ممنونت می شم

بهنام: چشم جور می کنم خودم بهت زنگ می زنم راستی فقط خودتی

رضا: بله

بهنام: پس فعلا

رضا: منتظرم

وارتباط بین آنها قطع شد

رضا از اتناق بیرون رفت به طرف روشویی رفت مشتی آب به صورتش پاشید و عکس خود را در

آئینه خیره شد لبخندی زد و با دست آئینه را پاک کرد و گفت: رضا پیر شدی پس کی وقتشه

آرش پیداش بشه

لبخندی زد و ادامه داد: چشمای مشکی و یا به قول آرش گاوی و بینی قلمی و به قول آرش خیاری

و لبای گوشتی و به قول آرش شتری و پوست سبزه و موهای قهوه ای تیره و مجعدت و قد صد و

هشتاد سانتی ت به چه چه در می خوره وقتی تا حالا به این مغزت که اندازه ی یه بچه ی دو

ساله هم نیست به فکر هلند و مزرعه ی شاعرانه ی این آقای دیونه نیا فتاد رضا به جان خودت

اگه دیر بشه کچلت می کنم تا آخر عمر کچلت می کنم

رضا روبروی خود مشغول صحبت با خود بود که صدای زنگ گوشیش بلند شد در حالی که با حوله ی دستی زرد رنگ دستش را خشک می کرد خودرا به گوشی رساند و با دیدن اسم بهنام

لبخندی زد و جواب داد

بهنام: الو

رضا: سلام چی شد

بهنام: واسه امشب پر واز نداریم اما فردا صبح بلیط واست جور کردم

رضا گوشی را در دستش جابجا کرد و چنگی به موهایش زد وگفت: دستت درد نکنه زحمت

دادم فردا ساعت چند

بهنام هفت صبح به مقصد آمستر دام

رضا: ممنون می بینمت

بهنام: انشا الله با من کاری نداری

رضا: سلامتی خیلی زحمتت دارم جبران می کنم

بهنام: این حرفو نزن تا فردا خدا حافظ

رضا: خدا حافظ

رضا روی مبل لم داد و سرش را تکیه داد و چشمانش را بست به این فکر می کرد که آرش واقعا

آنجاست نکند برود او آنجا نباشد اما به خود نهیب زد و گفت: حتی اگه نباشه تو باید سعی

بکنی می خوام جواب بهاره را چی بدی آقا به فکر این باش

در این افکار بود که دوباره صدا یتلفنش به صدا در آمد سریع جواب داد

رضا:بله

پرستار:منزل آقای تقوی

رضا:بفرمائید

پرستار:متاسفانه خانم مرادی...

رضا:زندست؟

پرستار:بله لطف کنید تشریف بیارید بیمارستان متشکرم

رضا به سرعت لباسهایش را تن و به سمت بیمارستان حرکت کرد دستش را روی دسته ی در

اتاق بهاره گذاشت و آرام در را باز کرد بهاره را با رنگ پریده روی تخت بی هوش دید شکه شد

چند لحظه سر جایش به بهاره خیره ماند که داشت برای معشوقش با مرگ مبارزه می کرد

خودش را نزدیک تخت بهاره رساند صدای دستگاہها قلب رضا را می لرزاند و به او هشدار

میدادند که وقت تنگ است رضا خطاب به بهاره می گفت

رضا:بهاره دارم آرشو می یارم خواهش می کنم تحمل کن قول می دم قشنگترین عروسی را

واست بگیرم قفط یه کم دیگه تحمل کن

اشک از چشمام رضا جاری شد و ادامه داد:من نا امید نیستم خودتو ناراحت نکن تو حالت خوب

میشه همین جووری دارم گریه می کنم تو خودتو ناراحت نکن فردا پرواز دارم آرشو بر می گردونم

خدایا هیچ کس اینجووری امتحان نکنآزاده به همراه پرستار وارد اتاق شدند رضا که میان اشک

هایش غرق شده بود به آرامی سرش را بلند کرد و سلام کرد

آزاده:کی امدی؟

رضا در حالی که اشکهایش را پاک می کرد گفت: زیاد نیست
 پرستار: آقای تقوی لطفا بیمار را تنها بترید دکتر می خواد شما را ببینه
 رضا به همراه آزاده از در خارج شدند و با قدمهایی سست به طرف اتاق دکتر حرکت کردند آزاده
 نرسیده به اتاق گفت: من نمی تونم تو برو
 رضا: باشه تو همین جا بشین
 آزاده روی یکی از صندلی های سالن نشست و دستهایش را جلوی صورتش گرفت رضا سری
 تکان داد و چند قدمی که رفته بود را برگشت و کنار آزاده نشست
 رضا: آرش را توی هلند دیدن دارم می رم بیمارمش
 آزاده سری تکان داد و با بغض گفت: دیگه لازم نکرده بیاد
 رضا: می ترسم آزاده خیلی می ترسم
 آزاده سرش را بلند کرد و به رضا نگاه کرد و گفت: رضا جان دلم خوش بود که تو هستی و نمی
 ترسی اما حالا دیگه...
 آزاده آهی کشید و به کاشی زمین خیره شد رضا آب دهانش را قورت داد و گفت
 رضا: دارم می رم بیمارمش حواست به بهاره باشه
 رضا از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق پزشک رفت دستش را روی دسته ی در گذاشت دو
 ضربه به در کوبید و وارد اتاق شد پزشک که مرد مسن با عینک ته استکانی پشت میز نشسته
 بود
 رضا: سلام

دکتر: سلام آقا بفرمائید

رضا: دکتر وضعش بهتر میشه

دکتر دسته ی عینکش را با دو انگشتش جابجا و نگاهی به رضا انداخت

دکتر: پسرم این دختر دیگه وقتی نداره

رضا: یعنی تمام

دکتر: متاسفم تمام بدنش را بیماری گرفته شیمی درمانی هم جواب نداد کاری از دست ما بر

نمی آید بگذار راحت بمیره کاری کن به اون چیزی که می خواد توی این فرست کم برسه خیلی

حیفه دختر جوا و زیبایی خیلی حیفه اما متاسفانه این قانون زندگی

رضا دستانش را پشت گردنش قلاب کرد و گفت: دکتر فقط تا فردا یه کاری کن بمونه

دکتر لبخندی زد و گفت: به خدا توکل کن اگر می بایست تا فردا باشه می مونه و اگر نه هیچ

موجود خاکی نمی تونه اونو تا فردا نگه داره

رضا آهی کشید از دکتر تشکر کرد از جایش بلند شد در حالی که از اتاق خارج میشد

گفت: خداوند دانای مطلقه اگه مصلحته میشه اگه نه هم که هیچی من مخلص خدام

و میان لنگه ی در نا پدید شد

رضا از آزاده خداحافظی کرد و غرق در افکار ریز و درشتش از بیمارستان خارج شد از عرض

خیابان گذشت سوار ماشینش شد غروب بود با خود گفت: میخوای با آرش چکار کنی؟

گاز ماشین را گرفت و بدون هدف تمام شب را در خیابانهای شهر دور زد ساعت ساعت پنج صبح

به خانه برگشت وسایل مورد نیازش را برداشت و خانه را به مقصد فرودگاه ترک کرد ماشینش را

در پارکینگ فرودگاه پارک کرد بهنام جلوی در ورودی در حایل که خود را میان پالتویش پیچیده

بود منتظر بود

بهنام: سلام صبح بخیر

رضا: سلام

بهنام: ساکت کو

رضا: ساک می خوام چکار من آرشو می خوام که از گوشش بگیرم بیارم اینجا همین

بهنام لبخندی زد و گفت: خوبش میکنی

بهنام: بلیط برگشت چی؟ چکار می کنی؟

رضا: اونجا یه فکری واسش می کنم

بهنام: از طریق اینترنت دو تا برگشت رزرو می کنم با من در تماس باش

رضا دستش را روی شانه ی بهنام گذاشت و صورتش را بوسید و گفت: خیلی با مرامی خیلی

بهنام دست رضا را گرفت و گفت: نه بامرام تر از تو که پروازتن داره دیر میشه

پرنده پرید بهنام از پشت جایگاه شیشه ای به تما شای او ایستاده بود و با نگاهی او را بدرقه می

کرد رضا روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و قلبش آشوبی بپا شده بود استرس سلولهای

بدنش را احاطه کرده بود صدای لرزش و دنگ و دنگ هواپیما عصبیش کرده بود به ابر هایی که

میانشان پرواز می کرد می گفت

رضا: خوش بحال شما که اسیر بادید سرش را به پشتی صندلی تکیه دادو چشمانش را بست و

به خوابی گرم رو رفت

هوا کاملا صاف و آفتابی بود فقط چند تکه ابر سفید در آسمان آبی بود سایه ی بی ادعای
 درختی ریشه اش را به خاک سپرده بود تا سایه ی سر امیدوار و نا امیدوار شود خنک و پر طراوت
 امروز جانب مزرعه ی طلایی انتخاب کرده بود واکنشش را در گوشش گذاشت و سیگاری آتش زد
 خواننده می خواند این ترانه را:

ای زندگی دلگیرم از تو

غم و غصه منو دیونه کرده

هر چی غمو غصه تو دنیا

اینجا تو قلبم لونه کرده

دیدم که هیچکس پناهم نبود

هیچوقت کسی تکیه گاهم نبود

هیچوقت کسی چشم به راهم نبود

حتی کسی با دل خسته ام

در زندگی تکیه گاهم نبود

ندیدم بهاره محبت بیاری

دلم غرق خون شد عجب روز گاری

فکر بهاره قلبش را تکه تکه می کرد اشکی گرم از گوشه ی چشمش سرازیر شد و آتش زیر

خاکستر قلبش را شعله ورتتر می کرد

هوایما فرود آمد عجب لرزشی قلب رضا را احاطه کرده بود فرودگاه مملو از جمعیت بود همانند اقیانوسی خلاف جهت آب شنا می کرد و به سختی خود را از مردمی که از بی نظمی خودشان کلافه شده بودند ره کرد از در خروجی بیرون آمد و نفس عمیقی کشید به سختی یک تاکسی گرفت به انگلیسی با راننده صحبت می کرد و آدرس مزرعه را به او داد انگار راننده هم عجله داشت و گاز ماشین را گرفت و به سمت مزرعه حرکت کرد جاده ی رویایی بین مزرعه و شهر او را یاد جاده ی عشقی که دیگر اسیر پاییزی بی پایان بود انداخت لبخند تلخی زد و به خود گفت: کاش اینجری نمی شد کاش جاده عشق همیشه جاده عشق می موند تاکسی روبروی در ورودی مزرعه پارک کرد رضا از ماشین پیاده شد و از در وارد شد نگهبان که از او دور بود با عجله نزدیک می شد نگهبان هلندی صحبت می کرد رضا هم حرفهایش را نمی فهمید هر دو کلافه شدند رضا چند بار اسم آرش را تکرار کرد نگهبان متوجه منظور رضا شد و با اشاره ی او آرش را که آن فاصله به سختی دیده میشد نشان داد رضا نگهبان تشکر کرد و به طرف آرش حرکت کرد به منظره اطراف نگاه می کرد و با خود می گفت رضا: ای آرش نا مرد عجب جایی رو واسه قهر انتخاب کردی هر چقدر به ارش نزدیکتر میشد تصویر بهاره بیشتر در ذهنش تداعی میشد دسته ی کیفش را چند بار روی شانه اش جابجا کرد نفسش به شماره افتاده بود چقدر معصوم زیر درخت نشسته بود مثل همیشه از همه جا بی خبر سایه ی کش دار رضا حالا روی آرش افتاده بود آرش در افکار خود بود رضا با صدای بلند گفت

رضا: هی مردتیکه ی پوفیوز اینجا نشستی که چی بشه؟

آرش چشمانش را آرام باز کرد سرش را خم کرد و لبخندی زد اینگار وجود رضا را باور نداشت و

چشمانش را دوباره بست آنقدر غرق در رویاهایش بود که دیگر واقعیت را هم باور نمی کرد

رضا کوه آتشفشانی بود که حالا دیگر وقت فورانش بود با بغض به سمت آرش حمله ور شد و

تمام هیکل آرش را در جا بلند کرد و به درخت چسباند

آرش: رضا توئی؟

رضا یقهی آرش را رها کرد و آب دهنش را قورت داد و سرش را چند بار تکان داد نفس عمیقی

کشید سیل اشک گونه های آرش را غافلگیر کرد رضا اما عصبانی بود احساسات نمی دانست

یعنی چه در آن گیر و داد آخر بهاره بیچاره آن ور دنیا داشت می مرد

آرش هنوز هم احمق بود مثل سابق حرفهایی میزد که رضا را عصبی تر می کرد

آرش: نا مرد امدی اینجا که چی بشه؟

رضا: احمق نا مرد توئی نه من دختر مردم رو ول کردی تو شهر غریب تنها که چی بشه؟

آرش: تنها نبود توی نامرد

رضا: نامرد خودتی تو اگه عقل توی سرت بود مزخرفات نگار را گوش نمی کردی

آرش: من چکار به نگار دارم در ضمن اگه اومدی منو بر گردونی من بر نمی گرده

رضا چنگی به موهایش زد و لبش را گاز گرفت با نگاه مردانه ایی که داشت به چشمان آرش خیره

شد می خواست دوباره به آرش حمله کند اما آرش خود را چند قدم عقب کشید

رضا: آرشیه بار توی عمرت عاقل باش بهاره داره میمیره باید برگردی

آرش شکه شد ه بود دوقدم به عقب برگشت نفسش به شماره افتاد حرفهای رضا را باور نمی کرد

بریده بریده گفت: ددد...ر...و...غمیگی

رضا پاکت زرد را از کیفش بیرون آورد و جلوی پای آرش پرتاب کرد

رضا: بیا این هم جواب دروغ های منه ببین اما حواست باشه تو احمقی خون مرادی و بهاره هم

پای تو ینامرده

آرش هیچ نمی گفت برای اولین بار بود گوش میداد رضا حرفهایش را تکمیل کرد نگاهی به

چشمهای آرش انداخت و گفت: دیونه من دوستت دارم اگه همون موقع یک دقیقه فقط یک

دقیقه بهم مهلت می دادی همه چیز را برات تو ضیح می دادم همه چیز را

رضا آهی کشید و برگشت آرش خم شد و پاکت را از روی زمین برداشت عکسها دستخط ها

احساس میکرد کف اقیانوس ایستاده و دیگر اکسیژن نیست خفه شده بود باور کردنش سخت

بود اما حقیقت داشت

آرش: رضا اینا ساختگی

رضا همان طور که پشتش به آرش بود گفت: تو احمق ترین احمق دنیایی

از آرش دور شد به قصد خروج از مزرعه تا در ورودی پیش رفت که صدای آرش را از پشت سر

شنید

آرش نفس زنان فریاد می زد: وایسا با هم بریم...

رضا سر جای خود ایستاد آرش دوان دوان خود را به او رساند رضا گفت: چی شد باور کردی؟

آرش: من از اولش باور نداشتم ولی...

رضا اجازه نداد که آرش حرفش را تمام کند

رضا: خيله خوب نمى خواد خودتو توجيح كنى بايد واسه امشب بليط بگيرى

آرش مثل بچه ها به رضا زل زده بود چند قدمی از رضا دور بود خود را به او نزدیک کرد و سرش را

روی سینه اش گذاشت رضا دستهایش را در زاویه ی بدنش قرار داده بود دلش می خواست

بغلش کند اما فکر بهاره حماقت آرش که مثل کنه به او چسبیده بود از خود جدا کرد اخمی کرد

و گفت

رضا: خجالت بکش مرد این اداها چیه از خودت در می آوری

آرش: بهاره چش شده؟

رضا ساکت ماند دست آرش را گرفت و به سمت خانه حرکت کردند

پرواز میان ابرها سرسره بازی شبنمها شیشه ی بیچاره عجب عذابی میکشد با درد و دل آرش

اشکش سر می خورد و خود را تا ته گلویش جای می داد و بخار میشد و ها می کرد و می نوشت

دوستت دارم بهاره کاش دیر نباشد کاش

رضا و آرش کنار هم نشسته بودند همه آرام اینگار هر کدام عزیزش داشت میمرد مهمان دار

هوایما با چرخ روانش از مسافری پذیرایی می کرد هیچ کس اشتهای نداشت چرخ می آمد و می

گذشت پر بود و خالی نمی شد طاقتشان دیگر داشت تمام میشد پس کی فرود کی تمام می

شود این سفر جهنمی رضا کتتش را از تنش کند و روی پایش گذاشت ارش به ساعتش نگاه می

کرد نیمه شب بود عرق سرد پیشانیاش نشسته بود در دلشان آشوب بود چرا مگر چه شده بود

بازی روزگار است فردایش معلوم نیست مثل این هواپیما که فرودش مبهم و سقوطش امکان

پذیر

ساعت چهار و سی دقیقه به وقت ایران فرود پرنده روی باند فرودگاه سرعت کم و کم تر می شد

مسافران پیاده می شدند یکی پس از دیگری همه عجله داشتند آسمان اینگار آتش گرفته

نسیمی ملایم م یوزید حا له ی آتش از شرق به عمق مردمک آرش برخورد کرد چشمانش را

بست طاقت دیدن آتش را نداشت

صدای قلبش را می شنید بیصبرانه منتظر لحظه ی بود که فاصله ها دیگر قدرت نداشتند که او

را از لیلیش جدا کنند فرودگاه شلوغ نبود رضا جلوتر از آرش را ه می رفت به پارکینگ رسیدند

رضا دکمه دزدگیر ماشین را فشار داد صدایش تمام پارکینگ را پر کرد آرش را به خود آورد هر دو

سوار شدند و به طرف بیمارستان حرکت کردند

رضا: حالت خوبه؟

آرش احساس شرمندگی میکرد جوابی نداشت تا در مقابل ادا کند به جاده خیره شده بود

سرعت بالا بود به ساعت ماشین نگاه میکرد دقیقه ها مهلت نمی دادند میتاختند تا به کجا به

مقصودی نا معلوم نگاهش را از دقیقه ها دزدید تا شاید نبیند این همه شتاب لحظه ها را

نگهبان دم در جلوی آنها را گرفت

نگهبان: آقایون کجا؟

رضا: مریضمون اون توئه

نگهبان: شرمنده جون مریض همه اون توئه فردا بیا مریضتون را ببین بر و جانم

آرش: آقا ما تازه از خارج برگشتیم باید ببینیمش خواهش می کنم

نگهبان: می گم که نمی شه مقرراته

رضا: همین یه بار ترو خدا

آرش: منتظره که منو ببینه آقا جان...

نگهبان مهلت نداد آرش ادامه حرفش را بزند گفت: یه زنگ به پرستاری میزنم چه بخشی؟

رضا: آی سی یو

نگهبان گوشی را برداشت با پرستار صحبت می کرد دستش را جلوی گوشی گرفت خطاب به رضا

پرسید: اسم مریضتون چیه؟

رضا: بهاره مرادی

نگهبان دوباره شروع به صحبت کرد

-بله

-چشم

-متوجهم

-وقتتون بخیر

-چشم خانم

-کدومتون آقای تقوی

رضا: منم!

خانم رضایی گفتن خودشون میان خدمتتون

آرش: من باید بینمش متوجهید

نگهبان: متوجهم آرام باش

رضا برگشت دستش را به دیوار تکیه داد و به آرش اشاره کرد که منتظر بماند بیست دقیقه از

این انتظار تلخ گذشت آرش که گمشده ای میان ثانیه ها بود حالا دیگر ناپدید شده بود نمی

دانست خود را پیدا کند با صدای پرستار رشته یزمان پاره شد و آن خبر که کاش نمی شنید و تا

ابد گمگشته ی این ثانیه ها یش کرد را می شنید

پرستار: سلام

رضا: سلام بهاره چگونه؟

پرستار به آرش نگاه کرد و گفت: اینه اونیه که بهاره منتظرش بود

آرش سرش را پایین انداخت آب گلویش را قورت داد

رضا: بهتر شده نمی شه بینمش؟

پرستار: دختر قوی بود اما... اما

رضا: اما چی... بهاره قوی هست مگه نه ترو خدا بگو حالش خوبه شما برید بگید آرش آمده باور

کنید حالش بهتر میشه بگید رضا روی قولش ایستاد بگید

آرش سرش را بلند کند حرفهای رضا را نمی فهمید اصلا هیچ چیز نمی فهمید پرستار اشک

ریخت رضا دستش را لای موهایش برد و فریاد زد: خدایا به داده برس

آرش خطاب به پرستار گفت: مرخص شده مگه نه

پرستار: بله مرخص شده برای همیشه از این دنیا متوجهید از این دنیا دیر آمدی خیلی دیر آمدی

آرش: اما من نمی دونستم اون مریضه من..

پرستار: می دونستی یا نه دیگه کاری نمی کنه اون دیگه نیست

حرفهای پرستار مثل پتکی بود بر سرش انگار در ناقوص کایسا گیر کرده صدای ضرب را می

شنید دنگ دنگ

رضا اشک می ریخت نفس نمی کشید فقط آه بلند بود دل نداشت دیگه همهی امیدش نا امید

شده بود کنار دیوار آرام نشست زانوهایش را در بغل گرفت و گریه کرد بلند بلند برای کسی که

حسرت زندگی به دلش ماند

آرش اشک نمی ریخت گیج بود خیل یعقب بود خیلی گمشده یثانیه ها حالا پیدا شده میان

برهوتی که جز عتش چیزی نصیبش نبود

کنار رضا زانو زد دستش را وی شانه اش گذاشت

آرش: رضا من چکار کردم من نمودونستم رضا من...

رضا سرش را بالا آورد چشمانش قرمز بود خشم از چشمانش می بارید با نگاه به آرش فهماند که

چیزی نگوید و آرش ساکت شد سویچ ماشین را از دست رضا گرفت ایساد سایه اش تمام هیكل

رضا را پوشاند با جدیت گفت

آرش: دارم میرم پیشش

رضا به آرش نگه می کرد و با خود می گفت: جرات اش را نداری

آرش مجنون حالا م بدانست بهاره کجاست باید م پیرید تا به پرند ی پر کشیده اش برسد سوار
ماشین شد گازش را گرفت توی ابرها پرواز می کرد اشک می ریخت و لبخند می زد بیاد او که
حالا دیگر نیست

جاده ای باریک یک طرف کوه که سر کشیده تا آن ور آسمان یک طرف دره به پهنای
دلتنگیهایش می راند روی خط ممتد سفید جاده یای سیاه میراند تا برسد به اوج آنجا که باید
می پیرید...

ماشین مشکی رنگی که پرواز م یکرد میان آن دوراهی محو شد از میان آهمه غبار تنهایی فقط
صدای ضبط روشن که می خواند از اعماق دره ای سرد
مرا ببوس، مرا ببوس

برای آخرین بار تو را خدا نگهدار

نم یروم به سوی سرنوشت

بهارما گذشته گذشته ها گذشته

میروم به جستجوی سرنوشت

در میان کوه ها هم پیمان با قایق رانها

گذشته از جان باید بگذشت تز کوه ها

به نیمه شبها دارم با یارم پیمانها

که بر فروزم آتش ها در کوهستانها

شب سیاه سفر کنم ز تیر آه گذر کنم

نگه کن ای گل من سرشک غم به دامن برای من بیان کن

دختر زیبا امشب بر تو مهمانم

در پیش تو می مانم تا لب بگذاری بر لب من

دختر زیبا برق نگاه تو اشک بی گناه تو

روشن سازد یک امشب من

مرا ببوس مراببوس

برای آخرین بار تو را خدا نگهدار

نمی روم به سوی سرنوشت

بهار ما گذشته گذشته ها گذشته

تونل زمان به حرکت در میاید با زجر باید بر می گشت کارش این بود هر دوشنبه چشمان
 خیسش را باز کرد به دور و اطراف نگاهی انداخت همه چیز سر جای خود بود برگهای زرد درختان
 خشکی که جانشان را هر پاییز میگرفت صدای ناله شان بس که زیر پاها لگد میخوردند را خوب
 می توانست بشنود هوا سرد بود سردی که میرفت تا عمق استخوانها مثل چله زمستان قلبش
 میسوخت اینگار سردی عرق ریز بر پا بود آنجا و اما فکرش همه بهار بود هنوز هم گمشده ای
 میان لحظه ها قبرستان بوی گلاب آب قاتی شده می داد بادی که میوزید بیدها را می رقصاند
 اینگار می خواستند فرار کنند یا از سرما و یا از ترس دود غلیظ سوخته های

برگها مثل مه شبهای لندن آسمان را پوشانده بود خانه ی مردگان همه یک اندازه بود یعنی سهم هر کس از این دنیا اینقدر است گلبرگ های پرنده رقصان رقصان خود را به آتش سوزان برگها میرساندند تا خلاص شوند از این همه دلتنگی

مرد تنها نگاه میکرد و آه میکشید هنوز هم متوجه نبود نمی دانست کجاست و چرا اینجاست به چه جرمی زندانی شده به جرم عشق با نفرت سنش به چهل و پنج می رسید اما بیشتر به نظر می آمد روی ویلچر گران قیمت اجنبی ذلیل بود دیگر رشید نبود موهای مشکی پر کلاغیش حالا شده رنگارنگ چشمانش از سابق گرد و ریزتر شده بود پر ادعا با سنگ مینالید لبخند می زد و اشک می ریخت خاطراتی که مردند

آرش: بهاره من پریسان من کجایی کی میشه منم بیام پیشت می دونم اشتباه کردم حماقت کردم گول خوردم

سرش را بلند کرد و نگاهی آنطرفتر انداخت انگشت اشاره اش را به سمت یکی از قبرها دراز کرد و فریاد زد

آرش: آره من احمق گول اونو خوردم نگار از من خوشبختتره چون وقتی خودشو کشت مرد اما من چی موندم که تا ابد زجر بکشم موندم تا تاوان حماقتم را پس بدم خودت می دونی ضعیفم نمی تونم هیچ وقت نتونستم بهاره جوابم بده بهم فحش بده باهام قهر باش اما جوابم رابده

سیل اشک امانش را برید هق هق گریههایش دل قاصدک ها را می لرزاند پیغامهایش همه بی جواب می ماند با دو دست محکم روی دسته های ویلچر کوبید سرش را به سوی آسمان بلند کرد و فریاد زد

آرش: خدایا منو بکش منو بکش

صدای قدمهایی آشنا از پشت سر به او نزدیک میشد با لطافت دستش را روی شانه ی او

گذاشت بله صاحب قدم آرامش همیشگی را همراه داشت با لحتنی مهربانانه گفت

رضا: حالا وقتش نیست اینقدر التماس نکن فعلا باید به حسابای لعنتی این شرکت بررسی

آرش سرش را بر گرداند و اخمی نثار رضا کرد

آرش: تو باید همیشه بیای حس منو خراب کنی با این حسابهای مسخرت

رضا: بله آخر برای تو خوب نیست زیاد بری تو حس می ترسم دوباره خودتو از یه دره ای چیزی

بندازی پایین

آرش: خوب بهتر

رضا ویلچر را چرخاند و آن را به جلو هل داد در حالی که از قبرها م یگذشتند صحبت می کردند

رض سرش را خم کرد و توی صورت آرش نگاه کرد و گفت: پیر مرد زوده واست اینقدر قر قرو بشی

آرش: کله ی کچلت را از جلوی صورتم بکش حالا مثل اینکه چی گفتم هی گیر میده

رضا: عین یه بشکه انرژی منفی

آرش: تو امروز خیلی سر حالی

رضا: معلومه چون بابا بزرگ شدم

آرش: مگه بدنیا آمدن کی؟

رضا: امروز

آرش: خدا را شکر دیبا که خوبه

رضا: آره اون خوبه دیگه وقته اینه که منو تو بشینیم دور توله هامونو از خاطراتمون واسشون حرف

بزنیم

آرش: خیال باطل مجرد

رضا: خوب خیال شم خوشه اصلا من اینجوریم الکی خوشم چیه مشکلی داری جناب افسرده

آرش: اصلا می دونی چیه تو انرژی زیاد داری هر چقدر می خوای خیال کن

رضا: پس خفه شو بزار به یاد خاطراتم باد بخورم

آرش آه بلندی کشید سرش را پایین انداخت و آرام گفت: هیف اون همه خاطره پریسان من

اینگار قصد بیدار شدن نداره

رضا ویلچر را ایستاند جلوی آرش زانوزد و گفت: بسه دیگه اینقدر خودتو زجر نده اینم یه جورشه

سرنوشت همینه همیشه قانون زندگی همینه دیگه بهونه نگیر باشه

آرش لبخندی زد و ساکت ماند

دم غروب روشن و خاموش جاده ی قبرستان عابران را فراری می داد برگها لرزان لرزان سنگ

فرشها را می پوشاند آرش و رضا می رفتند تا به فرجام فردایی که روشنتر باشد

وامازندگی... هنوز هم ادامه دارد با تمام زیبای هایش برای آنان که آمده اند و خواهند آمد این

است بازی سرنوشت زندگی زیباست با تمام تلخیهایش باید زیباتر نگاه کرد



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

[رمان بهاران بی باران roro nei30 |](#)

[رمان کافه اسپرسو | مریم علیخانی](#)

[رمان زندگی با چشمان بسته Peyman_Behzadnia |](#)